یادبودنامه

صادق هدایت

بمناسبت ششمین سال درگذشت او

باهمکاری جمعی از شاعران ونویسندگان وهنرمندان معاصر

و دوستداران دیگر صادق

ق. مسکین جامه ـ دکتر محسن هشترودی ـ دکتر پرویز خانلری ـ دکتر زهرا خانلری ـ فریدون توللی ـ ابوالحسن ورزی ـ هوشنگ ابتهاج ـ داریوش سیاسی ـ حبیب یغمائی ـ محمود عنایت ـ سیمین بهبهانی ـ مهدی حمیدی ـ رهی معیری ـ علی دشتی ـ دکتر صورتگر ـ فریدون مشیری ـ دکتر رضا زاده شفق ـ دکتر کاسمی ـ صادق سرمد ـ منیر طه ـ ناصر خدایار ـ نواب صفا ـ دکتر کاظمی ـ دکتر رحمت مصطفوی ـ دکتر نورانی وصال ـ حاج سید جوادی ـ ب. فرسی ـ محمد زهری ـ فرزانگی ـ حسن هنرمندی ـ مؤید ثابتی ـ عماد خراسانی ـ احمد سروش ـ حسن مسعود انصاری ـ نادر نادرپور ـ امیری فیروزکوهی ـ رضا ثابتی ـ آذر خواجوی ـ سیاووش کسرائی ـ آزادگان ـ ه. مستوفی ـ لعبت شیبانی ـ نوری ـ نیمایوشیج ـ نصرت رحمانی ـ فریدون کار ـ مهدی سهیلی ـ محمد علی اسلامی ـ سید حسینی ـ محمد حسین جلیلی ـ حسن بهبهانی ـ امیر خسروانی ـ م. ارغوان ـ فرج‌الله کاویانی ـ ف. رازی ـ ناصر معرفی ـ فرد رضوی ـ واحد مرادیان ـ فردین پور شیروانی ـ بهرامی ـ پارساخو ـ محمد علی عسکری کامران ـ حسن قائمیان

صادق هدایت
بمناسبت
یادبودنامه



تهران ـ فروردین ۱۳۳۶

مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر

چاپ رنگین



صادق هدایت
کار آقای بهرامی

عنوان نوشته‌های صادق هدایت در چاپ جدید
بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر

فواید گیاهخواری
زنده بگور
سه قطره خون
سایه روشن
علویه خانم - ولنگاری
نیرنگستان
مازیار (با م. مینوی)
وغ وغ ساهاب (با م. فرزاد)
بوف کور
سگ ولگرد
گزارش گمان شکن
زند وهومن یسن - کارنامه اردشیر پاپکان
حاجی آقا
پروین دختر ساسان (بهمراه کتاب «انتظار» از حسن قائمیان)
گروه محکومین (با حسن قائمیان)
مسخ (با حسن قائمیان)
مجموعهٔ نوشته های پراکندهٔ (گرد آوردهٔ حسن قائمیان)
توپ مرواری

فهرست مندرجات

تصاویر

پیش گفتار

حرام دارم با دیگران سخن گفتن
حدیث تو چو بیاید سخن دراز کنم
مولوی

من گمان نمی کردم که شاعران و نویسندگان و هنرمندان ارجمند، تا این پایه دعوت ما را برای همکاری و شرکت در «یادبودنامهٔ ششمین سال درگذشت صادق هدایت» اجابت خواهند فرمود.

من برخی از شرکت کنندگان محترم را از نزدیک نمی‌شناختم و بهمین جهت فکر میکردم که لابد، بر اثر تبلیغات عده ای که سالهاست برای تجلیل صادق هدایت، وحتی برای هرگونه اظهار نظر دربارهٔ شخصیت و آثار او که در مورد هر نویسنده درهمه جا مجاز و مشروع است، تعبیرات مغرضانه وغیرمنصفانه‌ای میتراشند، آنها از شرکت دراین یادبود نامه خودداری خواهند کرد تا از نسبت‌های ناروای این گروه درامان بمانند. شبی که با دوستان محترم آقای دکتر محسن هشترودی و آقای دکتر خانلری تصمیم خود را درمیان گزاردم، و آنها هریک فی المجلس شرکت خود را اعلام فرمودند، اظهار کردم که: «اگر با اثر همین مادوسه نفر هم شده این یاد بود نامه را منتشر خواهم کرد، دیگران مختارند که دراین یادبودنامه شرکت بکنند یا نکنند.»

ولی همینکه آگهی مربوط به این کتاب از طرف «بنگاه مطبوعاتی امیرکبیر» منتشر شد عدهٔ زیادی از نویسندگان ارجمند دیگر و بسیاری از

دوستداران هدایت شرکت خودرا باارسال اثری ازخود بمااعلام‌فرموده‌اند ومن بدین‌وسیله ازهمهٔ آنها صمیمانه تشکرمیکنم.

برای من اطمینان حاصل است که همه، یالااقل اکثرنویسندگان و هنرشناسان وکسانی که باادب ودانش وهنرکم و بیش سروکار دارند و خلاصه دوستداران هنر و هوا خواهان انسانیت، بلندی مقام هنری و انسانی صادق را انکارنمی کنند، ولی اکنون با شرکت مستقیم در این یادبودنامه، صریحاً وعملاً نشان داده‌اند که برای مقام دانش وهنروانسانیت احترامی راکه از انها انتظار میرود قائل هستند و تبلیغات، یا بعبارت‌دیگر هوچیگری این وآن نه تنها درآنان تأثیری نداشته بلکه نتیجهٔ معکوس نیز بخشیده است.

بقول آقای دکترمعین ، استاد دانشگاه :

> جوانان دانش دوست و هنرمندان معاصر، همان اندازه‌که از «مدعیان فضل فروش» که متأسفانه شمارهٔ آنان درجامعهٔ فرهنگی ماکم‌نیست سخت متنفروگریزانند ارزش معنوی دانشمندان حقیقی وخدمت - گزاران واقعی فرهنك وادب ایران را تقدیرمی‌کنند، زیراتنهاازاین راه ممکن است‌که شمارهٔ رهبران‌دانش وادب‌فزونی گیرد وراه نسل جوان رابا چراغ هدایت روشن نماید.*

واین یادبودنامه گواه صادقی برصحت گفتار آقای دکترمعین‌است.

معذالك یکی ازکسانی که بیش‌ازهمه به‌صادق هدایت مدیون است، بمااطلاع داده‌است که دراین یادبودنامه‌شرکت نخواهند کرد .البته‌هرکس برای شرکت یاعدم شرکت دراین یادبودنامه کاملا مختاراست ولی آیا مستقیماً ازاین شخص برای شرکت در این یادبودنامه دعوتی شده بود ؟ و آیاقصد شرکت نکردن دراین یادبودنامه احتیاجی به‌اطلاع دادن داشت ؟

کسانی‌هستند که‌دراین‌چندسالی که‌ازمرك‌هدایت میگذرد همهٔ کوشش خودرا مصروف این داشته ومیدارند که به عناوین‌گوناگون به این وآن تلقین کنند که دربارهٔ هدایت باید سکوت کرد . چرا ؟

درهمه جاهرکس مختاراست که دربارهٔ هر نویسنده ، یا راجع بهر اثری که مایل است ، سخن بگوید و درتجلیل هرنویسنده‌ای که به‌نظر او

* به دوره دوم مجله سخن رجوع شود.

شایستهٔ تجلیل است شرکت کند.

بنا به استنباط یکی از آشنایان، این عده می‌پندارند که اگر شخصیت صادق هدایت و ارزش آثار او پنهان بماند و یا اگر اصلا هدایتی نمی‌بود، دیگران آثار خود آنها را واجد اصالتی می‌دانسته اند و آنها را بنا بادعای خودشان، «صاحب مکتب» میشمرده‌اند! اگر این استنباط درست باشد لازم است باین آقایان بگوئیم که اگر حتی يك کلمه‌هم در بارهٔ هدایت سخن نرود، باز کسی آثار آنها را «اصیل» و آنها را «صاحب مکتب» نخواهد دانست.

بعلاوه اگر ما در این کشور سکوت کنیم دیگران در کشورهای دیگر سکوت نخواهند کرد، چنانکه سالی نیست که بی برگزاری جلسهٔ یادبود صادق در پاریس بگذرد. تنها مقاله‌ها و خطابه‌های نویسندگان بزرگ فرانسه کافی است که شهرت جهانی صادق هدایت را تأمین کند*

دیگر اینکه اگر هدایتی نمی‌بود آنها ناگزیر میبایستی از شخص دیگری تقلید کنند و نتیجه یکی بود. باید گفت که وجود هدایت بعکس برای آنها سود بزرگی در برداشته‌است زیرا اگر امروز برای آثار آنها ارزشی قائل می‌شوند بی‌شك به‌اعتبار ارزش آثار هدایت است، و توجه خارجیان بادبیات معاصر ایران نیز بر اثر شناسائی هدایت و آثار اوست که نظر علاقمندان به تحقیق و تتبع در تحول آثار ادبی جهان را به ادبیات معاصر ایران جلب کرده است.

ما با کسانی که طرفدار سکوت در بارهٔ هدایت هستند، مطلقاً سر جدال نداریم ولی گمان می کنم که بهتر است این آقایان نیز سکوت افتخار آمیز! خود را اینقدر به‌رخ این و آن نکشند و دیگران را بحال خود بگذارند: مثلا درشمارهٔ نهم سال اول مجلهٔ «جهان» چنین نقل قول شده بود:

«پس از مرك هدایت هیچ چیز
برایش ننوشتم، دوست من بود. مرد.»

گمان می کنم عدهٔ کسانی که در کشور خودمان پس از مرك هدایت چیزی در بارهٔ او ننوشته‌اند از چندین میلیون نفر تجاوز کند! و این «چیزی ننوشتن» چه افتخاری می‌تواند برای کسی در برداشته باشد؟!

البته هر کسی مختار است که در بارهٔ هدایت چیزی بگوید یا نگوید،

* ازمقاله‌ای باعنوان «دانتری که لوطیش مرده بود»

* برای مطالعهٔ ترجمهٔ متن برخی ازاین مقاله‌ها به‌کتاب «آری، بوف کور هدایت را باید سوزانید» رجوع شود.

چیزی بنویسد یا ننویسد ... چه کسی هرگز خواسته است که فلان یا بهمان چیزی در بارهٔ هدایت بنویسند ؟

و نیزهر کسی مختاراست که مدعی دوستی باهـدایت بشود یانشود ، هیچیك از این موارد بما مربوط نیست، ماوقتی‌دخـالت می کنیم که به بینیم کسی اظهار نظر در بارهٔ هدایت و یادوستی هدایت راوسیله‌ای برای تأمین اغراض‌خصوصی وجلب‌منافع‌شخصی‌قرارمیدهد وچون‌این‌اقدام‌اوراعملی‌پست و زشت می دانیم به مبارزه با او برمیخیزیم یعنی مبارزه‌بازشتیها وپستیها، مبارزه‌ای که‌صادق هدایت آنرا دررأس همهٔ وظائف خویش قرارداده بود و ما به‌پیروی‌ازروش اوازاین مبارزه چشم نمی‌پوشیم .

اما اگر کسی مدعی دوستی باهدایت شد این‌ادعا،خواه ناخواه، برای اووظایفی ایجاد می کندکه تنها کوشش او برای ادای این وظائف‌میتواند صحت ادعای اورا تاحدی به‌ثبوت برساند ، صرف ادعای دوستی‌باهدایت کافی نیست .

بدنیست به‌بینیم که اگر کسی ادعای دوستی باهدایت رادارد درقبال وی چه‌وظائفی برای خود احساس میکند :

آقای دکتر خانلـری درنخستین جلسهٔ یادبود صادق هـدایت چنین گفته‌است:

> «من دو وظیفه دارم ، یکی وظیفهٔ دوستی: هیجده‌سال بودکه باصادق‌هدایت دوست بودم. ازغم‌ها وآرزوهای هم خبر داشتیم . بارهادل ما هـردو ازیك شوق طپیده بود بارها هردو ازیك درد بجان آمده بودیم . اگر برادری میداشتم نمی‌توانستم اورا بیش ازصادق‌هدایت‌دوست دوست داشته باشم . من اورا خوب می‌شناختم. پس حالاکه دیگرصادق‌هدایت‌در میان مانیست تادیگران‌اورا بشناسندوظیفهٔ من است‌که اورا چنانکه میشناختم بایشان معرفی کنم .
>
> وظیفهٔ دیگر را شغلی‌که دارم بعهدهٔ من گذاشته است . من که معلم ادبیاتم‌البته باید دربارهٔ‌کسی که بی‌شك‌از برجسته‌ترین نمایندگان ادبیات‌فارسی‌معاصراست گفتگو کنم . »

بنا براین اگر کسی نسبت به‌صادق هدایت برای خودوظیفه‌ای احساس نکند ، مسلماً کسی است که یا دوست او نیست و یا شخصاً ارزشی ندارد که بتواند وظیفه‌ای نسبت بصادق برای خود احساس کند و کوشش او برای ترویج این نظریه که بایددر بارهٔ هدایت سکوت کردنیز کوشش مزورانه‌ای است برای لاپوشانی این بی ارزشی و برای بهره برداری از یك عمل منفی وانجام نداده.

آقای «ژیلبرلازار» درنطق اخیرخود* چنین میگوید :

«تجلیلی که ازاومی کنیم به منزلهٔ وظیفه‌ای است که درقبال برجسته ترین نویسندهٔ‌معاصر وپراستعدادترین گشایندهٔ راه تازهٔ نثرمعاصر ایران ادا می‌شود.»

و «ژان کامبورد» ، رئیس انجمن روابط فرهنگی ایران وفرانسه ، در کنفرانسی که چندسال پیش درانجمن مزبور، برای تجلیل صادق هدایت ایراد کرده است و همچنین درمقدمهٔ کتاب « صادق هدایت » تألیف آقای «ونسان مونتی»(Vincent Monteil)** چنین‌میگوید:

« هدایت خواسته بود از همه حیث محوونابودشود ولی مهر دوستانش وی را ازاین کارمانع خواهدآمد .»

ولی من دراین جمله پس ازکلمهٔ «مهر» کلمهٔ «وظیفه» رانیز اضافه می کنم .

برای من چیزی دردناکتر ازاین نیست که به بینم‌هرسال مرتباً درپاریس دوستان فرانسوی صادق که غالباً ازشخصیت‌های برجسته ومعروف ادبیات فرانسه هستند، برای تجلیل وی مجلس‌یادبود تشکیل دهند وباایراد نطق وخطابه ویابحث دربارهٔ شخصیت صادق وآثار او بکوشند که هدایت رابه جهانیان بشناسانند ولی‌درایران‌فلان‌مدعی‌دوستی‌هدایت که اینهمه به‌هدایت مدیون‌است، بگوید من‌آنچنان کسی هستم که :

---

* برای مطالعهٔ متن خطابه‌ای که پروفسور «ژیلبرلازار» اگرژه دانشگاه پاریس ومترجم‌کتاب «حاجی‌آقا» درجلسه یادبود ششمین سال در گذشت هدایت ایراد نموده است به‌صفحه ٤٠٤ این‌یادبودنامه رجوع شود .

** ترجمهٔ فارسی‌این‌کتاب تاکنون‌دوبار درتهران بچاپ رسیده است‌وچاپ دوم شامل حاشیه‌های مفصلی ازاینجانب میباشدکه ازدوبرابرمتن اصلی نیزتجاوز می‌کند .این توضیحات شامل تشریح وتفسیری ازبیست‌وهشت اثرهدایت‌وخلاصه‌ای ازمتن «توپ مرواری» ومطالب بسیار دیگراست.

«پس از مرگ هدایت هیچ چیز برایش
ننوشتم،دوست من بود مرد.»

برای اینکه معلوم شود که دوستان هدایت عم‌ـوماً خبر انتشار ایـن یادبودنامه راچگونه تلقی کرده‌اند چندسطر از یادداشت آقای دکتر خانلری را که روزقبل ازحرکت خود به آمریکا باعجله نوشته‌است درزیر نقل میکنم*:

«... اگر فرصت بیشتری بود شاید مطلبی که
قابل چنین کتابـی باشد تهیه میکـردم ...
مناسب تر ازهمه ظاهراً همان قطعهٔ «عقاب»
است که ازابتدا به آن‌دوست بزرگوار اهداء
شده بود.»

برای اینکه تردید ما نسبت به‌صحت ادعای دوستی‌این و یاآن حمل براین نشود که مادرپی آن هستیم که دوستی هدایت رابانحصار خود درآوریم، در اینجا اضافه میکنیم که همانطور که آقای مجتبی مینوی‌درجلسهٔ یادبود صادق هدایت درروز بیست و پنجم فروردین ۱۳۳۱ اظهارداشته است**:

«ماکسانی را دوست هدایت میدانیم کـه
مانند اوباهرگونه زدالت ودوروئی و بی-
حیائی وقلدری وجباری مخالف بوده، به
انسانیت ومعرفت و نجابت وآزاده‌خـوئی
پای بند باشند.»

صادق هدایت درگوشه‌های مختلف جهان دوستان نـاشناس بسیاری دارد که گرچه وی‌راندیده‌اندولی ماآنهاراازدوستان‌هدایت‌می‌دانیم. دوستی هدایت درانحصار کسی نیست، ولی این دوستی را با صرف ادعا نمیتوان بدست آورد بلکه باید شرائط لازم برای این دوستی را دارا بود یا فراهم کرد.

نکتهٔ دیگر آنکه‌عده‌ای حمله به‌دوستان یادوستداران هدایت راوسیلهٔ کسب شهرت وروزی خود قرارداده‌اند وهرچند وقت مـی‌بینیم که در فلان مجلهٔ بقول سخن «پرتصویروکم ارزش»، به‌دوستان هدایت ویابه کسانیکه دربارهٔ صادق اظهارنظری میکنندمیتازند. ماهنوز نتوانسته‌ایم دلیلی برای

---

* نامه های بسیاری بمارسیده که درهمهٔ آنهااز اقدام‌ما تقدیرو تمجیدشده‌است ومابرای اینکه حمل برخودستائی نشود، متن هیچیک ازآنهارا درج نکرده‌ایم و بدینوسیله‌ازاحساسات پاك فرستندگان آنها تشکر میکنیم.

** برای مطالعه‌متن‌کامل نطق آقای مجتبی مینوی‌به‌کتاب «صادق هدایت، نوشته‌ها واندیشه‌های او» چاپ دوم، تهران رجوع شود.

این کار پیدا کنیم زیرا هرفرد شرافتمند باید طبعاً کوششی را که برای شناساندن صادق و آثار اوصرف میشود مورد تقدیرقراردهد. بخصوص‌در محیط فاسدی مانند محیط ما، که هرگز کسی جز برای جلب سود مادی کوچکترین قدمی برنمیدارد، اگر کسانی پیداشوند که به اصول دوستی و انسانیت پابند هستند باید بآنها بانظر احترام نگریست.

برای اینکه این‌حمله کنندگان‌را باافراد کشورهای دیگر بسنجیم، عین‌یکی از نامه‌های اخیر آقای کستلو Costello مترجم‌انگلیسی کتاب «بوف کور»را درصفحه بعد گراوور میکنم تاخوانندگان ملاحظه بفرمایند که‌یکی ازشخصیت های برجستهٔادبی خارجی باچه شوق وذوقی خبرانتشارقریب‌الوقوع ترجمهٔ انگلیسی «بوف کور» رابعنوان مژدهٔ بزرگی برای من مینویسد وچگونه همکاری وکمك ناچیزمرا باسپاسگذاری واحترام خاص یاد میکنند.

دربارهٔ یادبود نامهٔ حاضر

بطوریکه خوانندگان درصفحات ۱۳۲ ملاحظه خواهند کرد آقای دشتی بماچنین مرقوم داشته اند:

> «البته این‌همت واقدام درخورتمجید است که‌می‌خواهید بیاد بودمرحوم‌صادق‌هدایت که بی‌شبهه بهترین نویسندگان عصرمابود کتابی منتشر سازید.
> ولی شایسته این‌بودکه‌این کتاب صرفاً به نشر بعضی‌از آثار منتشر نشده‌آن فقید، شرح‌حال او، تحلیل دقیقی‌از فکرنافذوسبك نگارش اوکه‌هردو قابل مطالعه وتشریح است،وارزش ادبی هریك‌از آثاراو تخصیص دا ده‌شود، و بنظر من اینکار چندان دشوار نبود. چه آن مرحوم دوستان وستایشگران متعددی داشت که ازطرز فکر، روش کار،قوه‌ملاحظه‌و تشخیص‌اومطلع ودرکمال‌روشنی میتوانستند ممیزات این نویسندهٔ خوش فکرکه اسلوب خاصی را تعقیب میکرد وتعبیرات مخصوص بخود داشت نشان‌دهند. متأسفانه بایدباکمال تلخی اعتراف‌کردکه‌این مرد هم مثل تمام هنرمندان‌کشور ما در زندگانی خود مجهول بسربرده‌بودوهنوزچنانکه باید شناخته نشده‌است.»

البته نظر آقای دشتی درباره یاد بود نامه قابل توجه است ولی بجهاتی که درزیرخواهیم‌نوشت طرح‌فعلی را باید‌برای‌یاد‌بود‌نامه‌حاضرمناسب‌تردانست:

۱ ـ معمولا برای‌تأمین تنوع‌مطالب یادبودنامه نمیتوان همه متن‌آنرا تخصیص به یك موضوع داد وچون این‌کاردر کشورهای‌دیگر نیزسابقه‌دارد

21 Rathen Road,
Withington,
MANCHESTER 20.

le 27 avril 1957.

Cher Monsieur,

J'ai grand plaisir à vous faire savoir que j'ai reçu aujourd'hui de la maison d'éditions John Calder Ltd. une lettre m'informant qu'ils s'intéressent à la publication de ma traduction de بوف کور. J'écris par cette meme poste à Monsieur Hedayatgholi Hedayat pour lui faire part de cette bonne nouvelle.

La raison pour laquelle je suis resté si longtemps muet, c'est que depuis 18 mois j'occupe un nouveau poste, où, jusqu'à ce dernier temps, j'ai eu trop peu de loisir pour pourvoir à la publication de ma traduction.

Je ne sais pas combien de temps passera encore avant que le livre ne fasse sa parution dans les librairies. En tout cas, je ne manquerai de vous en envoyer quelques exemplaires.

En vous remerciant de l'aide que vous avez bien voulu me fournir, je vous prie, Cher Monsieur, de croire à l'expression de mes sentiments les meilleurs.

D.P. Costello

[illegible],
c/o [illegible],
[illegible] Khosrov,
Tehran,
Perse.

منچستر—۲۷ آوریل ۱۹۵۷

آقای عزیز با نهایت خوشوقتی باطلاع شما میرسانم که امروز از بنگاه نشر John Calder Ltd نامه‌ای دریافت داشته‌ام که در آن برای انتشار ترجمه «بوف کور» من ابراز علاقه شده است. باهمین پست بآقای هدایتقلی هدایت نامه‌ای نوشته‌ام تا اورا ازاین خبر خوش مطلع سازم. دلیل سکوت ممتد من اینست که ۱۸ ماه است شاغل شغل تازه‌ای شده‌ام وتا این اواخر فراغتی بدست نیامدکه ترتیب انتشار ترجمه‌ام را بدهم. نمیدانم چقدرطول خواهدکشید تاکتاب من بکتابفروشی ها برسد ولی من غفلت نخواهم کرد که نسخه هائی ازآنرا جهت شما بفرستم.

باتشکر ازکمکی که لطفاً بمن کرده اید، ازشما خواهش میکنم که بهترین احساسات مرا بپذیرید.

«کستلو»

لذا من باب مثال یکی دو نمونه در اینجا ذکر میکنیم: در سال ۱۹۴۳ در بمبئی کتابی بیاد رئیس انجمن زرتشتیان هند منتشر شده که عده‌ای از نویسندگان ایران، مانند محمد قزوینی، سعید نفیسی، دکتر شفق، جمال زاده، رشید یاسمی، مجتبی مینوی و عده دیگر در آن شرکت کرده‌اند و بجز یک قطعه شعر فارسی که در مرثیه رئیس انجمن سروده شده بقیهٔ مقاله های فارسی و چند مقالهٔ انگلیسی همه در بارهٔ موضوعات گوناگون است. همچنین کتابی در سال ۱۹۳۸ بمنظور تجلیل و تقدیر واز H. Truchy استاد دانشگاه پاریس که بازنشسته شده بود در فرانسه منتشر گردید که در آن بیش از چهل تن از دانشمندان و نویسندگان بزرك فرانسه شرکت کرده اند و این یاد بود نامه نیز شامل مقاله های گوناگونی در بارهٔ مسائل مختلف میباشد و فقط در آغاز کتاب، متن کنفرانسی در بارهٔ شخص تروشی و تألیفات او ذکر شده است.

گاه حتی اثر معینی را بی آنکه موضوع آن ارتباط خاص و یا مناسبت مستقیمی با شخص مورد نظر داشته باشد بیادوی منتشر میکنند:

مثلا «رساله القدر» ابن سینا که توسط Mehren در هلند چاپ شده بیاد یکی از دانشمندان شرق شناس Ch. Schefer و «رساله الانماط الثلاث الاخره من الاشارات والتنبیهات» ابن سینا بیاد بیست و پنجمین سال پرفسوری J. de Coeje و «رساله فی العشق» ابن سینا نیز بیاد L. Fleischer میباشد.

منظور این است که انتشار کتابی بیاد شخص معین لزوماً در بارهٔ خود آن شخص نباید باشد.

۲ - با فرصت کوتاهی که در دست بود مسلماً برای نویسندگان میسر نبود که به مطالعه و تحقیق عمیق در بارهٔ شخصیت هدایت یا آثار او بپردازند و همانطور که آقای ژیلبر لازار در سخنرانی اخیر خود گفته است «بحث در بارهٔ آثار هدایت کاری است که نمیتوان سرسری گرفت.» البته نظر آقای دشتی را دوستان یا علاقه مندان هدایت بالاخره تأمین خواهند کرد منتهی با فرصت بیشتر و در مدت طولانی تری.

۳ - اصولا غالب خوانندگان فارسی زبان هنوز به مطالعهٔ شرح احوال و یا تجزیه و تحلیل آثار نویسندگان رغبت چندانی ندارند و لذا اگر یادبودنامهٔ حاضر منحصراً به موضوع مورد نظر آقای دشتی تخصیص داده میشد مطالعهٔ آن از حوصلهٔ بسیاری از خوانندگان بیرون بود و حال آنکه منظور ما این بود که خوانندگان بیشتری را در این تجلیل سهیم کنیم.

۴ - اگر یادبود نامه را تنها تخصیص به مقاله‌هائی در بارهٔ صادق هدایت میدادیم چون نویسندگان از موضوع مقالهٔ همدیگر بیخبر بودند چه بسا

ممکن بود که بسیاری از مقاله ها در بارهٔ موضوع واحدی نوشته شود و در نتیجه سراسر کتاب تقریباً یکنواخت از آب درآید.

۵ــ چون همهٔ کسانی که علاقه‌مند به شرکت در این یادبود نامه بوده‌اند اهل تحقیق و تتبع نیستند ناگزیر نمیتوانسته‌اند در این یادبود نامه شرکت کنند، و حال آنکه منظور ما این بود که امکان شرکت برای جمع وسیعتری موجود باشد. معذالك در دورهٔ بعد صفحات این یادبود نامه برای اهل تحقیق و تتبع کاملا باز خواهد بود، ولی ما در دورهٔ آینده نیز یادبود نامه را، به دلائلی که قبلا ذکر کرده‌ایم، به موضوع خاصی تخصیص نخواهیم داد.

اما در بارهٔ آثار چاپ نشدهٔ صادق که آقای دشتی در نامهٔ خود یادآوری فرموده‌اند:

۱ــ اینجانب در صفحهٔ سی و چهار مقدمهٔ کتاب «نوشته‌های پراکندهٔ صادق هدایت» نوشته‌ام که هدایت مقداری از نوشته‌های چاپ نشدهٔ خود را در طهران پیش از حرکت بپاریس و مقداری را نیز در پاریس ازمیان برده است مگر «البعثة الاسلامیه فی بلادالافرنجیه» و «قضیهٔ توپ مرواری» را و اینکه صادق دو اثر مزبور را بجا گذاشته است برای این بود که نسخه‌هائی از آنها در اختیار کسان دیگر نیز بود و ازمیان بردن متن تجدید نظر شدهٔ این آثار جز اینکه متن ناقصی از آنها باقی می‌ماند، سود دیگری نداشت.

و اما در بارهٔ این دو اثر چاپ نشده و سایر آثار تجدید نظر شدهٔ صادق در سالهای اخیر چنین شایع شده است که همهٔ آنها را در پاریس از اطاق صادق ربوده‌اند. منشاء این خبر ظاهراً دانشجویان ایرانی که به تدریج از پاریس بر-گشته‌اند میباشد.

بهرجهت فعلا درست معلوم نیست که آثار تجدید نظر شده و آثار چاپ نشدهٔ صادق در دست چه کسی است مگر نسخهٔ دست نویس «توپ مرواری» که بنا به نوشتهٔ شخصی معروف به «ریشو» در یکی از روزنامه‌ها، در اختیار او می باشد.

با توجه به خبر اخیر شمارهٔ ۵۲۰۳ مورخ سوم تیر ماه ۱۳۳۶ روزنامهٔ کیهان راجع به کشف مرکز استعمال و قاچاق مواد مخدره در تهران و شمیران، به دوستان و دوستداران هدایت این نگرانی دست داده است که مبادا در کشمکشها و بازرسیهای خانهٔ «ریشو» نسخهٔ «توپ مرواری» ازمیان برود. وچون «ریشو» بهیچوجه صلاحیت و شایستگی نگاهداری این اثر را ندارد لذا وراث قانونی هدایت، با استفاده از شهادت ایرانیان بی نظری که در پاریس بوده و هدایت نزد آنها از حضور «ریشو» در پاریس ابراز ناراحتی و نگرانی

کرده بوده است و نیز با استفاده از نامه‌های ریشو و قرائن و امارات بسیاری که موجود می باشد، می توانند از راه قانونی نسخهٔ مزبور را از اختیار این شخص خارج نموده خود نگاهداری کنند.

بهرجهت آثار تجدید نظر شده و یا چاپ نشدهٔ صادق در اختیار هر کسی که باشد اکنون که آثار صادق بجهانیان معرفی می شود، مخفی کردن آنها بزرگترین خیانت به‌شخص صادق محسوب می گردد وداغ ننگ این خیانت نفرت انگیز برای همیشه در تاریخ ادبیات ایران برپیشانی کسی که به طمع گرانتر فروختن این آثار، آنهارا درمعرض خطر ازمیان رفتگی قرار داده است باقی خواهد ماند.

۲- پروفسور هانری ماسه، در نطقی که درجلسهٔ یاد بود چهارمین سال هدایت ایراد نموده اظهار داشته است:

«پس از مراجعت از هامبورک نزدیك یازده صبح بملاقات من آمد، برای من هدیه‌ای آورده بود و گفت، این طاس چل کلید را بعنوان یاد بود برای شما آورده‌ام». از اینقرار علاوه بر دو اثر پیش گفته اثر چاپ نشده‌ای باعنوان «طاس چل کلید» که تصور میرود در زمینهٔ کتاب «نیرنگستان» است(از این نظر که پرفسور مزبور در کتاب خود از «نیرنگستان» صادق هدایت استفاده زیادی کرده ودراین زمینه ذیعلاقه بوده است) دراختیار پرفسور هانری ماسه میباشد.

۳- دیگر داستان «حاجی مراد» که در نطق اخیر ژیلبر لازار که در یاد بود - نامه حاضر درج شده، از آن ذکری رفته است ولی هیچ یك از دو اثر اخیر در دسترس ما نیست.

٤- دیگر از آثار چاپ نشدهٔ صادق نامه‌هائی است که در پاسخ نامه‌های دکتر شهید نورائی نوشته شده ومجموعهٔ کامل آنرا آقای دکتر ملکی در اختیار مجلهٔ سخن گزارده‌اند که چند تای آن سال گذشته درسخن نقل شده است. پیش از حرکت آقای دکتر خانلری به آمریکا، قرار شده بود که چندتا از نامه‌های این مجموعه رادریاد بود نامهٔ حاضر نقل کنیم ولی مسافرت ایشان مانع ازانجام این منظور شده‌است، شاید در سال آینده از نامه‌های مزبور چندتائی دریاد بود نامه انتشار یابد.

حال که از نامه‌های صادق ذکری بمیان آمده لازم است اضافه نمائیم که در اواخر سال ۱۳۲۹، هدایت نامه یا بسته‌ای توسط آقای دکتر صیرفی رئیس سابق شرکت بیمه، از پاریس برای اینجانب فرستاده بود چون پس از مراجعت آقای صیرفی به‌ایران اینجانب بیمار و بستری بودم ظاهراً ایشان نتوانسته اند آنرا بمن برسانند و من وقتی بوسیلهٔ دوستان از موضوع اطلاع حاصل

کردم که آقای صیرفی براثرجریاناتی ، زندانی بودنـد ودرنتیجه مـن به ایشان دسترسی نداشتم تا پس از خروج از زندان بایشان مراجعه کردم ولی ایشان موضوع را، بااینکه بیکی ازدوستان هم اظهار کرده بود ، بخاطر نیاورد ! بهر جهت ، علت ذکراین مطلب در اینجا این است که چنانچه در آینده نتایجی ازخودداری آقای دکترصیرفی درتحویل اماناتی کـه در بالا گفته شد، ناشی شود دراین کتاب سابقه واثری ازپیش برجای باشد .

اما نامه‌هائی که متن آنها درپایان این کتاب چاپ شده است ارتباطی با نامه‌های صادق به‌مـرحوم دکتر شهید نورائـی ندارد وهمانطور که در محل خود نیز گفته‌ایم این نامه‌هارا صادق به دوستی نوشته است که آشنائی او باصادق چندین سال پیشتر از آشنائی صادق باشهید نورائی بوده است.

درباره یادبود نامهٔ سال آینده

بطوریکه برخی ازدوستان و آشنایـان اطلاع دارنـد بیماری ممتد اینجانب درسال گذشته مانع ازاین شده بود که ترتیبات لازم برای انتشار یادبود نامهٔ سال جاری بموقع داده شود. عده‌ای از شرکت کنندگان بما نوشته‌اند که برای تهیه یاانتخاب مطلب مناسب وتازه جهت درج دریادبود نامه فرصت کافی نداشته‌اند . البته حق باآنهاست، بعلاوه خودمانیز بسیار متأسفیم که بواسطهٔ کمی فرصت نتوانسته‌ایم یادبود نامهٔ حاضررا بصورتی که مورد نظر ما بود تنظیم کنیم بنا براین درصددهستیم درسال آینده، یکبار دیگر، باحفظ طرح کنونی، یادبود نامه‌ای بصورت کاملتر وجامعتر تدارك ببینیم تاغرض ما از تدوین یادبودنامه که درسطور بعد به اطلاع خوانندگان خواهد رسید حاصل شده باشد . عنوان یادبود نامهٔ سال آینده عبارت خواهد بود از :

بیاد صادق هدایت

بهترین اثر من

بمناسبت هفتمین سال درگذشت صادق

باهمکاری جمعی ازشاعران ونویسندگان وهنرمندان معاصر

همراه با شرح احوال وآثار آنها

۱۲ ـ ل

البته ممکن است بعداً مختصر تغییراتی در این عنوان داده شود و چنانچه دوستان و شرکت کنندگان در این زمینه یا در هر زمینهٔ دیگر، پیشنهادی داشته باشند لطفاً بما اطلاع بدهند، بی اندازه ممنون خواهیم شد.

در تنظیم یادبودنامهٔ سال آینده، نظر ما اصولا این است که ضمن تجلیل از صادق هدایت، که غرض اصلی ما از انتشار یادبودنامه است، تذکرهٔ نسبتاً کاملی شامل شرح احوال و آثار نویسندگان و شاعران و هنرمندان کنونی برای معاصران و آیندگان و برای خارجیانی که به ادبیات و هنر معاصر ایران علاقه‌مند هستند، فراهم آوریم. بر اساس این نظر طرح ما برای یادبودنامهٔ سال آینده بشرح زیر میباشد:

۱- آثاری در یادبودنامهٔ سال آینده بچاپ خواهد رسید که خود نویسنده آنرا به عنوان «بهترین اثر» خود یا یکی از بهترین اثرها انتخاب و معرفی کرده باشد.

(البته ممکن است شاعر یا نویسنده‌ای در انتخاب بهترین اثر خود بین دو یا چند اثر مردد باشد. ما استثناء در مورد شعر میتوانیم دو اثر را که سراینده احتمالا در انتخاب آنها تردید دارد به توالی هم چاپ کنیم ولی در مورد نثر از این نظر که ممکن است بر حجم یادبودنامه زیاد افزوده شود نمیتوانیم این استثناء را قائل شویم.)

۲- آثار کسانی در یادبودنامه بچاپ خواهد رسید که دارای تألیف یا تألیفاتی بوده باشند.

(ممکن است قسمتی از یادبودنامه به آثار کسانی که صاحب تألیف نبوده ولی در جامعهٔ مطبوعات شهرتی دارند و یا اثر جالبی برای درج می‌فرستند تخصیص داده شود.)

۳- هر اثر با شرح احوال و آثار نویسنده آن همراه خواهد بود این شرح شامل اطلاعات نسبتاً جامعی خواهد بود در بارهٔ شخص شرکت کننده و آثار او و بهمراه آن تصویر قلمی هر نویسنده نیز بچاپ خواهد رسید.

(برای تنظیم شرح احوال نیز پرسشنامه‌ای بچاپ خواهد رسید که در اختیار شرکت کنندگان گذاشته خواهد شد تا بر اساس آن به ترتیبی که در کشور های دیگر معمول است شرح احوال آنها بنحوی که با حقیقت منطبق بوده و از اظهار نظرهای ناروا و یا مجامله‌های بیجا عاری باشد، تنظیم و چاپ شود.)

۴- برای اینکه هنرمندان دیگر، از قبیل نقاشان و مینیاتورسازان، نیز مجال

* البته عنوان «بهترین اثر من» در ادبیات جهانی عنوان بی‌سابقه‌ای نیست مانند مجموعه‌هائی که باعنوان «My Best» منتشر شده‌است.

هنرنمائی وشرکت دراین یادبودنامه راداشته باشند درنظر گرفته‌شده‌است که از برخی ازشعرهای حافظ وخیام ومولوی کـه هدایت گاه ، در حـالات مخصوص ، آنها را زمزمه میکرده است، تابلو های رنگی تهیه و به کتاب افزوده شود. این‌خود برای هنرمندان مافرصت مناسبی است که هنرخودرا برای تحسین وتشخیص معاصران وآیندگان دراین کتاب ضبط نمایند واز کسانیکه ازاین نظرمایل به شرکت دراین یادبودنامه هستند دعوت‌میکنیم که هرچه زودتر باما تماس حاصل کنند.

۵-دیگراینکه درنظر است برای برخی‌ازآثارادبی که‌دریادبودنامهٔ آینده بچاپ خواهدرسید نیز بانظرخود نویسنده یاشاعر، تابلویاتابلو-های مناسب تدارک دیده شود تابه تزیینات کتاب بطرز شایسته‌ای افـزوده گردد، برای این‌امر به‌موقع خودترتیب لازم داده خواهد شد.

۶- شاید همانطور که درصفحات پیش گفته‌شد، چـاپ متن برخی از نامه‌های هدایت به دکترشهید نورائی که درسال جاری بعلت مسافرت آقای دکترخانلری صورت‌نپذیرفته‌است درسال آینده عملی گردد.

۷- گرچه نمونهٔ برخی از نقاشیهای هـدایت چند سال پیش در کتاب «انتظار»* چاپ شده است ولی چـون قطع کتاب مزبـور نسبتاً کوچك بوده‌درنظراست‌درسال آینده نقاشیهای‌هدایت‌را باقطع بزرگتری‌دریادبود-نامه ، خارج از متن گراوور کنیم.

۸- آقای بهرامی که علاقهٔ خاصی به‌صادق وآثاراودارند، تابلوهای جالبی ازآثارهدایت تهیه نموده‌اندکه برخی ازآنها ناتمـام است. بطوری که وعده داده‌اند به‌زودی آنهاراتکمیل ودراختیارما خواهندگذاشت که به یادبود نامهٔ سال آینده ، خارج ازمتن،افزوده شود.

۹- نقاش محترم آقای‌تجویدی نیز که چند روزاست برای‌مدت کوتاهی بفرانسه مسافرت کرده‌اندقبل ازمسافرت تمایل خودرا برای‌شرکت‌دریادبود نامهٔ سال‌آینده ابـرازفرموده اند.

بنابراین اگرطرح موردنظر مادرسال‌آینده عملی گرددمیتوان گفت که یادبودنامهٔ مزبور گذشته از اینکه نشانـه‌ای است ازحس‌تقدیروتجلیل شرکت کنندگان ازمقام دانش وادب وهنر،رویهمـرفته آئینه‌تمام نمای‌ادب‌و هنر معاصـر ایران نیز خواهد بود.

البته موفقیت مادراین کار بستگی بـه‌همکاری دوستـان ودوستداران

---

* «انتظار» ، ضمیمهٔ «پروین دخترساسان» چاپ تهران . بنگاه امیرکبیر

صادق خواهد داشت. حسن استقبالی که درسال جاری، باوجود کمی وقت، ازطرف شاعران و نویسندگان وهنرمندان‌شده است به‌ما نوید میدهد که در سال آینده نیز خواهیم توانست منظور خودمان را بنحوی که گفته شدعملی کنیم.

ازشرکت کنندگان تقاضا داریم اثرخودرا حداکثر تا اول آبانماه سال جاری در اختیارما بگذارند تا ما برای چاپ آبرومندانهٔ کتاب و تهیه سایروسائل، فرصت کافی داشته باشیم.

ضمناً نویسندگان وهنرمندانی که درخارج ازایران اقامت دارندودر سال جاری فرصت کافی برای شرکت دراین یادبودنامه نداشته اند، چنانچه مایل به‌شرکت‌دریادبودنامهٔ سال آینده باشند میتوانند اثرخودراتاآبانماه سال جاری جهت ما ارسال دارند ☆

درسال آینده نیزمانند سال جاری ترتیب چاپ مقاله‌ها برحسب‌تاریخ وصول آنها خواهد بود.

دربارهٔ سطح یادبودنامهٔ حاضر ازنظر ادبی

چندتن برای شرکت دراین یادبودنامه، آثاری‌ازنوع آنچه امروز به‌غلط به‌نام«شعرنو» معرفی شده است، برای مافرستاده‌اند. مادرعین‌اینکه ازفرستندگان آنها متشکریم باکمال‌تأسف ازدرج این‌آثارمعذوریم زیرا ماازنظرادبی برای این‌یادبودنامه سطح معینی قائل شده‌ایم که ازآن‌تخطی نمیتوانیم کرد.

مثلاجوانی شعری‌ازخودوشعری‌نیز ازشخصی‌دیگری که ویرا«استاد» خود میخوانده است برای درج دریادبودنامه پیش ماآورد. شعراوراچندبار خواندم ولی چیزی‌ازآن سردرنیاوردم، گفتم:

«معذرت میخواهم، من به معنی و عمق شعرشما نتوانسته‌ام درست پی ببرم، ممکن‌است لطفاً خودتان‌توضیحی بدهید؟»

گفت: من بالای شعرم نوشتم که: «این شعر سمبولیك را به یادبودنامهٔ صادق هدایت تقدیم میکنم.»، این یك شعر سمبولیك است.

☆ بهتراست نوشته‌ها ونامه‌ها، چه‌ازایران وچه از کشورهای خارجه، **باپست سفارشی**، یامستقیماً، یعنی بوسیلهٔ اشخاص مطمئن، به نشانی زیر فرستاده شود:
تهران - کتابخانه بانك ملی‌ایران- حسن قائمیان

گفتم: «حق باشماست، به‌توضیح‌شما توجه نکرده بودم. لابد شما از بس آثار شعراء و نویسندگان سمبولیست را مطالعه میفرمائید (چندتن از آنها را نام بردم) غیر از شعر سمبولیك شعر دیگری نمیتوانید بسرائید.

گفت: «نه، چیزی از اینها نخوانده‌ام ولی خیلی میل دارم که از آثارشان قطعاتی را، اگر مرحمت کنید به فارسی ترجمه کنم.»

بالحن شوخی گفتم: «کار بسیار خوبی‌است، چون شاید ضمن این ترجمه لااقل به‌مکتب سمبولیسم بیشتر آشنا شوید، مکتبی که اکنون شما از آن پیروی میکنید، ببخشید، مکتب «سمبلیسم» است. مکتب سمبل کردن!»

خندهٔ تلخی کرد و برای اینکه ناراحتی خودرا پنهان کند دربارهٔ شعر «استاد» ش جویا شد.

شعر «استاد» رانیز چندبارخواندم. این شعرعبارت بود ازچند جملهٔ کاملا بی معنی که آنهارا به قطعات کوتاه و بلند تقسیم کرده زیرهم نوشته بودند.

گفتم:

« البته کلمات این شعرهمه فارسی است ولی نمیدانم رویهمرفته این چه زبانی است که من نمیفهمم؟»

گفت:

«چه زبانی میخواهید باشد؟»

گفتم:

« کمان می کنم که‌این زبان، بقول مجلهٔ سخن، همان زبان یأجوج، ومأجوج است.»

گفت:

«هرزبانی هست امروز نوشته‌های این شخص طالب وخوانندهٔ فراوان دارد واوهم‌مدتهاست که قسمت ادبی مجلهٔ هفتگی .... رااداره میکند.»

درحال به‌یاد یکی ازسرمقاله‌های مجلهٔ سخن افتادم وخوشحال شدم که میتوانم بطور غیرمستقیم، یعنی طوریکه موجب رنجش او یا «استاد» اونشود نظرخودم‌رابگویم. و چون دورهٔ اخیر مجلهٔ سخن را برای صحافی کنار گذاشته بودم برخاستم وپس از اندکی زیرورو کردن آنها، شمارهٔ مطلوب راپیدا نموده برایش چنین خواندم:

«روزنامه‌و مجله‌هم حسابش معلوم است آقای مدیر می‌خواهد از مطالبی که خواننده فراوان دارد ستونها پر بشود. هرجوانی که «نابغه»

است ، یعنی تاب شنیدن حرف معلم و آموختن درس را ندارد، دریك ادارهٔ روزنامه یامجله شغل مناسبی‌پیدا میکند و کمرهمت به «تنویر افکار» هم‌میهنان‌خود می بندد. به‌چنین کسی‌چگونه‌میتوان گفت که‌جمله‌فعل میخواهد. .»
گفت :
« اگرشماها باتجدد ادبی مخالف هستید تقصیر کسی نیست!»
گفتم :
« کدام تجدد ادبی ؟ اگرمنظورشمااز تجدد ادبی همین ادراك کنونی ازمفهوم«شعر نو» که‌چندتن بی‌مایه به کلهٔ‌چندتن بی‌مایه ترازخودفرو کرده‌اند باشد، کدام ذوق سلیمی میتواند آنرا بپذیرد؟
چند سال‌پیش‌ازطرف مجلهٔ سخن دربارهٔ تجدد ادبی پرسشهائی شده است ومن مخصوصاً پاسخهائی را که به‌این پرسشها داده‌ام برای شما می‌خوانم تا بدانید که ظن شما دربارهٔ من تاچه اندازه خطاست .»
برخاستم ودورهٔ چهارم مجلهٔ سخن را ازقفسهٔ کتابها بیرون کشیدم و پرسشهای سخن و پاسخهای خودم رابرای اوخواندم .
البته دلم میخواست که اوقانع‌شده باشدولی‌اینکه آیااوواقعاًقانع‌شده است یا نه برای من مهم نیست .
برای اینکه در مورد یاد بود نامهٔ سال آینده دوستان نوپرداز به حدود نظریات وتوقعات ما واقف بشوند بی‌مناسبت نمیدانیم که عین این پرسشها وپاسخها رادراینجا نقل کنیم ، در سال‌آینده نیزازدرج آثاری که ازحدود مورد نظرما خارج باشد ، مانند سال جاری ، معذورخواهیم بود.

اینك پرسشهای مجلهٔ سخن

۱- آیابه نظرشماتغییر و تجددی درشعرفارسی‌لازم است؟
۲- آیاوزن‌های شعرفارسی رادرخور تغییرمی‌دانید ؟ ودراین صورت چه نوع وزنی به‌نظرشما باید جانشین وزنهای معمولی بشود؟
۳- آیا ممکن‌است‌شعرفارسی بی‌قافیه باشد؟
٤- آیاحفظ قالبهای معمول شعرفارسی (مانند قصیده ، غزل، مثنوی وغیره) لازم است یامیتوان قالبهای تازه بوجودآورد ؟
٥- آیا قالب‌شعر باید معین‌و ثابت‌باشدیاشاعر آزاداست که به‌مناسبت مضامین ومعانی قالبهای مختلفی ایجادکند یا درقالب واحد تنوعی بوجود آورد؟
٦- ازشاعر امروز بیان چه معنی ومضمونی راتوقع دارید ؟

و پاسخهای اینجانب:

۱- به نظر اینجانب برای اینکه بتوان شعر فارسی را از فقر و ابتذال لفظی و معنوی ناشی از رکود ممتدی که مدتها دامنگیر آن بوده است، رهائی بخشید، یك تغییر و تجدد در شعر فارسی کاملا لازم و ضروری است.

۲- طبعاً وزن شعر فارسی درخور تغییر است. از تلفیق و ترکیب وزن‌های معمول یا با کم وزیاد کردن ودرهم‌شکستن آنها می‌توان وزنهای تازهٔ بسیاری به‌وجود آورد، ولی این کار باید به‌هدایت ذوقهای سلیم و بر اساس قواعد واصول صحیح انجام شود.

۳- نمیتوان شاعر فارسی‌زبان را بی‌قیدوشرط از بکار بردن قافیه‌معاف دانست فقط درمواردی که قالب شعر دلنشین و ترکیب جملات هم‌آهنگ و مضمون عمیق باشد تا بحدیکه بتواند نقصان قافیه را جبران کند میتوان از قافیه صرف نظر کرد. بدیهی است بدین ترتیب فقط استادان فن میتوانند ازاین معافیت استفاده کنند.

٤و٥ - قالبهای کنونی شعر در یك آن به وجود نیامده‌اند بلکه در نتیجهٔ تکامل شعر بتدریج پیدایش یافته اند. ثابت نگاهداشتن قالبهای شعر نشانهٔ رکود است، باید شاعر را آزاد گذاشت که به تناسب مضامین ومعانی، قالبهای مختلفی ایجاد کند ویا درقالب واحد تنوعی به‌وجود آورد.

٦ - توقع ما از شاعر امروز این است که تأثرات وحالاتی را که از مشاهده وادراك عوامل محیط خود حاصل می کند بدون تکلف وتصنع در قالب الفاظ وعبارات خوش آهنك و نو بیان نماید، خواه تأثرات وحالات او ازعوامل مادی واجتماعی ناشی شده باشد وخواه از عوامل نفسانی وطبیعی.

چند کلمه با دوستان جوان

بطوریکه خوانندگان ملاحظه خواهند فرمود مامطالب این کتاب را به چهار بخش تقسیم کرده ایم:

بخش اول ازصفحه ۹ تا ٤٠٢ شامل شعرها ومقاله ها وداستانهای گوناگون درزمینه های مختلف و متنوع.

بخش دوم ازصفحه ٤٠٣ تا ٤٧٢ شامل شعرها ومقاله های مربوط به صادق وآثار او.

بخش سوم ازصفحه ٤٤٥ تا ٤٥٢ شامل دواثر ازدانش آموزان.
بخش چهارم ازصفحه ٤٥٣ تا٤٧٢شامل متن‌چند نامه‌ازصادق‌هدایت.
در اینجا فقط در مورد بخش مربوط به دانش آموزان چند کلمه صحبت میکنیم :

پس‌ازانتشارآگهی مربوط باین یادبودنامه عده‌ای ازدانش‌آموزان دبیرستانهای مختلف نامه های محبت‌آمیزومقاله های گوناگون جهت ما فرستاده‌اند ومابدین‌وسیله ازآنها تشکر میکنیم .

البته درج‌همهٔ‌این‌نوشته‌ها برای مامقدور نیست، ناگزیر به چاپ یکی دو نوشته بعنوان نشانهٔ‌شرکت‌دانش آموزان‌در تجلیل صادق‌هدایت اکتفاشده است .

چون عده‌ای ازدانش‌آموزان برای چاپ‌نوشتهٔ خودبه‌اینجانب‌مراجعه کرده اند بی مناسبت نیست به‌آنهامتذکر شویم که ماوآنهاهنوز باید بیشتر بخوانیم و کمتر بنویسیم‌وهرگز درپی آن‌نباشیم که‌آنچه را می نویسیم‌مصراً بچاپ برسانیم .

امروزهر کس‌آنچه‌مینویسد برمیدارد و به‌ادارهٔ فلان روزنامه یامجله می‌شتابد. روزنامه ها ومجله‌ها هم غالباً برای اینکه‌صفحات‌خود راپر کنند این نوشته ها رابچاپ میرسانند وهمینکه این نویسندگان می‌بینند‌اثری از آنها درنشریه ای بچاپ رسیده‌آن را سندنویسندگی خودتلقی میکنند واز آن پس دیگر متوقعند که همه‌آنها راهنرمند و نویسنده بدانند وهنرمند و نویسنده بنامند. این‌توقع بخصوص‌درآن‌دستهٔ بقول‌سخن« ازمدرسه گریخته»، بصورت جنون خطرناکی درآمده است !

البته بین دوستان جوان ، که من درمدت هشت سال تدریس دررشتهٔ تجارت ، باآنها از نزدیك سروکار داشته‌ام ، پسران باذوق وبا استعداد کم نیست ، ولی‌آنهاباید‌بدانند که‌طرز تفکر کنونی‌شان‌مانع‌بزرگی برای شکفتگی هنر وپیشرفت استعدادآنهاست .

نویسندگی به چیز نوشتن وچیز نوشتن برای‌چاپ کردن وشاعری به شعرگفتن ومجموعه های مصور یاغیر مصور پرداختن نیست ، اگرچنین‌بود کار بسی‌آسان بود .

دوستان جوان ما باید تا میتوانند برای‌آموختن دروس خودبکوشند و ضمناً هرچه بیشتر به گنجینهٔ پرارزش ادبیات زبان فارسی دست یابند و خود را ازاین حیث هرچه بیشتر که ممکن است ، غنی سازند ونیز حد اقل

یکی از زبانهای مهم‌خارجی ، مانند فرانسه وانگلیسی وروسی رادقیقاًفرا بگیرند تامستقیماً به دنیای وسیع ادبیات وهنر کشورهای دیگر نفوذ کنند.

ما اکنون به کسانی که مانند صادق چیز بنویسند کمتر نیازمندیم تا به انسانهائی چون او . بنابراین دوستان‌جوان ما بایدبکوشند که ضمن آشنائی و بهره‌مندی ازهنرصادق، خصائص معنوی وانسانـی شخص او را درك کنند یعنی : بشردوستی،فروتنی ، بی ریائی ، پـاکی ودرستی ، حس مبارزه بـا زشتیها ، علاقه به تمدن درخشان و آئین زیبای ایران باستان‌و بسیاری‌دیگر ازصفات پسندیدهٔ اورا سرمشق خود قراردهند. درین صورت است که مـی توان به‌آیندهٔ ایران از نظر معنوی‌امیدوار بود و به‌شعار منسوخ «گفتار نیك، کردار نیك ، پندار نیك » رونق تازه‌ای بخشید .

بهرجهت مایهٔ کمال خوشوقتی‌است که می بینیم اگر نسل‌همزمان‌صادق قدروی رانشناخت‌وآن پایه ومایه را نداشت که به شخصیت وارزش معنوی اوآنطور که شایسته بوده است‌پی‌ببرد نسل‌جوان‌میکوشد که‌آن‌قدر ناشناسی ونادانی‌راجبران کند .

☆☆☆

درخاتمه اضافه مینمائیم که درانتخاب نوشته های این کتاب بهیچوجه ناظر به مقام وشهرت نویسندهٔ آن نبوده‌ایم‌وهمینکه‌سطح‌اثری‌از نظرادبی به سطح مورد نظر مامیرسید آنرا بی تردید برای چاپ به مطبعه میفرستادیم ونیز تقدم وتأخر نوشته‌ها فقط به‌تقدم وتاخر تاریخ‌وصول‌آنها‌بستگی‌دارد.

برخی از نویسندگان،مقاله هائی برای‌مافرستاده‌اند که‌چون‌جنبه‌های مختلف آنها برجنبهٔ ادبی شان میچربید درج آنها را دراین یاد بود نامه مناسب‌تشخیص نداده‌ایم ازفرستندگان آنها سپاسگزاریم وشاید بعدها در موارد مناسب دیگری ازآن نوشته‌ها استفاده کنیم.

همچنین بهمراه بسیاری ازنوشته‌ها نامه های‌محبت‌آمیزی بما رسیده که درهمهٔ‌آنهانسبت به هدایت واینجانب احساسات پاك وبی‌آلایشی ابراز شده است ، البته ازدرج این نامه ها ، بدلائلی که خوانندگان خود واقفند، معذوریم وازفرستندگان‌آنهاصمیمانه تشکر میکنیم .

البته دوستداران هدایت‌منحصر به کسانی که دراین یادبودنامه‌شرکت کرده‌اند نیست، چه بسیارند کسانی که‌مقام‌هنری‌وانسانی‌صادق هدایت‌رامی ستایندولی توانائی نوشتن ندارند. امااین یادبودنامه بخوبی‌میتواندنشانهٔ بارزی از علاقهٔ عمومی نسبت به صادق هدایت باشد .

موضوعی که وضع اخلاقی محیط ما ذکرآنرا ایجاب میکند موضوع

« حق تألیف » است : مااز شرکت کنندگان ارجمند که همه بدون کمترین چشمداشت مادی اثر خودرا دراختیار ما گذاشته‌اند تشکر می کنیم . ما نیز در تدوین این مجموعه مانندخودآنهاو برخلاف‌معمول‌امروزه، کمترین نظری بسود مادی نداشته‌ایم ،آنچه بابت حق تألیف ، طبق‌اصول‌متعارف، به این کتاب تعلق میگیرد به مصارف زیر تخصیص داده شده است :

۱ ـ ارسال یك نسخه ازاین کتاب برای هریك‌ازشرکت کنندگان که عدهٔآنهابالغ برشصت‌نفر میباشد .

۲ ـ ارسال یك نسخه برای نویسندگانی که درسال جاری فرصت کافی برای شرکت دراین یادبودنامه نداشته یا اصولا از تصمیم مابی خبر مانده‌اند ، تابدینوسیله ازطرح یادبودنامهٔ سال‌آینده اطلاع حاصل کنند .

۳ ـ آنچه پس از وضع قیمت کتابهای فوق باقی می‌ماند به مصحح اوراق مطبعه ومتصدی رونوشت برداری ومأمور مراجعه به گراوور سازی وخطنویسی و نظارت درچاپ ورسانیدن‌اوراق مطبعه به برخی‌از نویسندگان که تقاضاکرده بوده‌اند نوشتهٔ خودرا در موقع چاپ خودشان تصحیح کنند واموری ازاین قبیل ازطرف بنگاه‌مطبوعاتی امیر کبیر پرداخت‌شده است.

تهران ـ حسن قائمیان

ترتیب چاپ نوشته‌ها برحسب
تاریخ وصول آنهاست.

یادبودنامهٔ صادق هدایت

چگونه شاعر و نویسنده شدم

این اثر نخستین بار در سال ۱۳۲۳ در شمارهٔ اول دورهٔ دوم مجلهٔ سخن با امضای مستعار «ق. مسکین جامه» درج شده است چون صادق هدایت در تنظیم این مقاله با نویسندهٔ آن همکاری داشته است بدین مناسبت اثر مزبور را زیب صفحات این یادبود نامه قرار میدهیم و در چاپهای آیندهٔ «مجموعه نوشته های پراکنده صادق هدایت» آن را بمجموعهٔ مزبور خواهیم افزود.

حسن قائمیان

البته کسی این سئوال را ازمن نکرده است تا جواب آبداری در یکی ازجرائد کثیرالانتشار باو بدهم وهرچه راجع بشعر و ادب در دل دارم بگویم. اما هرچه فکرمیکنم، میبینم ماجرای من‌هم چیزی‌ازداستان بزرگان کم ندارد. فقط شاید بـآن اندازه شاخ و برگ نداشته باشد و رویهمرفته باین میارزد که برای دفعهٔ اول درعمرم قلمی بدست گـیرم، و ورقی سیاه کنم، و کوششی بکار بـرم تامگر دراین زبان که حکیم رهبر نیریزی ودلشاد ملك معارف وطرزی یزدی وخسروی ترشیزی ومیرزای مجرم خراسانی، رحمة الله علیهم وعلیکم اجمعین در آن سخن پـردازی نموده‌اند، من‌هم یادگارجاویدانی ازخودبگذارم، وروزی درتاریخ‌ادبیات اسم مراهم ببرند.

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق. علی‌الخصوص که پس از تحقیقات بسیار وتفحصات بیشمار باین نکته برخوردم که منهم مثل مسیو ژوردن فرانسوی مدتی‌است نثر گفته ام، ومانند اغلب بزرگان شعر و ادب، نظم سروده ام، وهمهٔ موجبات شاعریگری و نویسنده گری در من موجود است، گیرم خودم ملتفت نیستم. علی‌ای حال بحکم آنکه تواضع بی‌لزوم نزد اهل خرد مستحسن نباشد همانا بر آن شدم که اول شرح حال خودم ووالد مغفورم طاب ثراه را، که هرچه هنر دارم ازاوست و هرچه بی‌هنری ازخودم، بنگارم، تا همگان بدانند و آگاه باشند که نه! خیر! خدا وربط من بهیچوجه‌من‌الوجوه بدنیست، وچه بسا که درفصاحت استادی چیره دست باشم. کسی چه میداند؟

من ازوقتی که پستان دایه‌ام را بدندان گرفتم وحس‌دوستی کردم، ونگ ونگ خارق العاده ای راه انداختم، اشخاص بیطرفی که در این حادثهٔ تاریخی حضور داشتند بعدها برایم نقل کردند که صدای موزون من، اگرشعر نبود وگاهی درسجع وقافیه اش اشکالات عروضی بیخود و بیجهت عرض وجود میثمود، لااقل این‌حسن را داشت که شعرآمیز بود، وازهرقطعهٔ آن ناله های جانخراش شاعر حساس ودلباخته ای بگوش میرسید. بعضی ازاستادان عالیمقام هم عقیده دارند که اصوات‌من‌باآوازهای غم انگیز وروح بخش دلدادگان آخرشب درکوچه وبازارشباهت داشت. والعهدة علی‌الراوی. چون از آثار ادبی آن دوران چیزی در دست ندارم پسندیده نیست که بهنر خود زیاده ازحد غره شوم و بدان مباهات کنم. ولی اینرا نمی‌توانم پنهان‌کنم که هنگامی که مخلص‌ازعالم عدم بعرصه وجود پاگذاشت، آسمان خندید، نورباران شد که نگو! فرشته‌ها سرودگویان وپایکوبان از آتشکده عشق‌من‌شمع‌ها رابیدریغ

بیغما بردند. (گویا در آسمان هم‌ازاینگونه اخلاق غیرحسنه درآنموقع رواج داشته است) . ناگهان پرده بالا رفت ، سپیده دمی جلوه‌کرد که آرزوهایم رویش نقش بسته بود .

بین خودمان بماند ، برفرش‌چمن، میان گلهای خرزهره درخلال شاخساران روی قله‌کوه ، درزیر ابروبادومه وخورشید وسقف فلك ، درقنداق بچه ، وسربرج ایفل ،که خیلی خیلی باصفاست ، تاکنون‌هرجا بوده‌ام معشوق جفاکار همواره بمن دالی کرده‌است.

درراه پرسوزوگداز زندگی ، هرجا می روم ، وبهرکار میکنم ، محرك ما خیال وشعراست. صراف بازارکنار خندق هم شاعر است . منتهی خودش ملتفت موضوع نیست. عقلاکه دنبال جاه ومکنت میروند شعرا راموهوم پرست مینامند. امانمیدانندکه خودشانهم يك پا شاعرند، ولی شاعرعاقل ! زیرا دانهٔ الماس گرانبها باعناوین مطنطن و دلربا هم درلطافت وزیبائی دست‌کمی ازشعر ندارد. من عقیده دارم‌که حتی آن مقاطعه‌کاری‌که ازبام تاشام ، شیفته وفریفته ، پایکوبان ودست‌افشان ، معامله‌آهن وقلع میکند، اوهم شاعراست وطبعاً بمقتضای مقام،اشعارش انسجام‌واستحکام خاصی دارد. پس هرجانوری‌که دلی دارد خواه‌ناخواه شعرهم میگوید .گیرم بعضی اشعار خودرا ضبط میکنند وباهزار آب و تاب آنهارا دردیوانی مدون می‌سازند ، سایر مردم اشعار ساکت صادر میفرمایند وآنهارا بباد فراموشی میسپارند.

ذوق ادبی غریزه وخاصیتی است‌که درنهاد ابناء زمان وحتی‌نبات وحیوان نهفته وباآب وگل آنان سرشته است. برای روشن شدن این مطلب مهم لازم میدانم اینك برای راهنمائی جوانان و تقدیم ارمغان ناچیزی بدوستان یک قسمت ازدیباچهٔ دیوانی‌که درنظر دارم اشعارش

را بزودی بگویم دراینجا نقل کنم : تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل: بیاد دارم که دوساله بودم وتماشای عکسهای اخلاق مصوروپلبر فارسی همیشه مرا بیشترمشغول می کرد تاخاکبازی و گلبازی.

راستست که اصلا شاعر خلق شده بودم اما بخت هم الـحق والانصاف یاری کرد. پیش از آنکه بمدرسه بروم لالائیها وتصنیف هـای دلنشین و روحبخشی که دایه‌ام، رقیه سلطان، برای سرگرمی‌من‌میخواند سرمشق گرانبهائی برای شاعری بمن میداد. این شد که ازهمان ایـام چشم و گوشم باکلام منظوم خوگرفت. یکروز که بابچه های‌محله‌مشغول بازی بودم یکی ازهمبازیهایم ترانه‌ای سرود کـه موضوعش بسیار بکر بود وفقط مطلبش بخاطرم مانده است :

«جم جمك بلك‌خزون- مادرم زینب خاتون - گیس‌داره‌قد کمون»

هنوز این قصیده بپایان نرسیده بود که قریحهٔ شاعری من تکان سختی‌خورد ، میل‌کردم چند شعری دراین زمینه بسازم . امادیدم‌صلاح نیست . ممکن است عوام کالانعام مرا نظربزنند . لذا دم فروبستم وانجام قضیه رابعهدهٔ تعویق افکندم . وقتی رقیه سلطان این داستان را ازدهانم شنید بمن هزار آفرین گفت وفوراً یك‌نظرقربانی بگردنم بست. بیچاره حق داشت زیراکاردنیا اعتبارندارد.

وقتی وارد مدرسه شدم خواستم دزدکی شعری بگویم و بدروس معلم‌مخصوصاً توجه نکنم . درقسمت دوم‌توفیق رفیق‌راهم شد ودرامتحان وسط سال ردشدم بنابراین مقدمات کار ازهرحیث برایم آماده بود.ولی یك روز زمستان معلم حساب سرکلاس مچ مرا گرفت . اتفـاقاً مشغول حل مسائل بغرنج عروض و قافیه بودم . منهم بعلامت اعتـراض ، بتقلید چاترتون Chatterton دفترچهٔ اشعارم راکه هنوزسفید بود ازبغل‌در -

آوردم ودرحضورخان ناظم دربخاری انداختم وسوختم قلمرا شکستمو بکنجی نشستم چنانکه شاعر علیه الرحمه فرموده:

قلم شکسته بکنجی نشسته صم بکم
به ازکسی که نباشددواتش اندرحکم

این راهم باید عرض کنم که ارث نویسندگی را من بموجب مادهٔ ۸۹۱ قانون مدنی باید ازخانوادهٔ پدری خود برده باشم. پدر بزرگوارو برادرم هردو طبیب بودند وهمیشه بوی مطبوع دواهای ضد عفونی میدادند . این رایحهٔ شاعرانه حس نویسندگی مرا سخت تحریك می کرد و چون فطرةً جوانی سرتغ و تغس بودم ، پس از آنکه در نتیجهٔ تنبلی عذرم را از مدرسه خواستند نزد دونفر ازدانشمندان که درفضل و ادب افلاطون زمان ، ودر توحید وعرفان یگانهٔ دوران و در سیمیا و لیمیا و کیمیا مشاربالبنان بودند ، کمر همت بتلمذ بستم و در خدمت آنان که یکی شیخ عبدالقادر جاپلقی معلم ادبیت و عـربیت و دیگری مـرحوم ابوالمندرس قرمطی متخصص آداب طهارت بود بدفع مجهولات و جمع معلومات اشتغال ورزیدم .

بدیهی است هوش نبوغ آمیزمن هنگامه‌ای برپاکرد وازاستادان خودم درگذشتم ، ولی باوجود انس والفت بزرگان وتتبع دراشعارقدما ومعاصران وتعمق درگفتارشاعران و سخن سنجان ، هرچه کردم بـارقهٔ ذوقم زبانه نکشید که نکشید ولی پدرمرحومم میل داشت که من شاعر شوم وچون هرچه بیشتر بذل جهد میفرمود کمتر نتیجه میگـرفت دائماً غرغر میکرد . عاقبت استادانم بمن رحم آوردند و دورباعی گفتندوبمن عطاکردند. من آنها رابنام خودم جازدم و نزد خادمین خانه‌ومستخدمین دیوانخانه خواندم . بسی مقبول افتاد . وچون رضایت مرحوم والدم رو

بفزونی گذاشت قصیده‌ای درفوائد خوش اخلاقی از شیخ عبدالقادر نورالله مضجعه گرفتم ودرمحافل ومجالس خواندم . حاضران همه شاد شدند و دست زدند وبخ بخ گفتند وهوراکشیدند . ازهمان اوقات درنظر داشتم یك‌مرثیه هنگام فوت مرحوم ابوی بسرایم وماده تاریخی که قابل توجه والتفات خواص باشد در آن بگنجانم. ولی چون ایشان دررحلت‌تعجیل نفرمودند شاهکارمن دربوتهٔ اجمال ماند ووقتی بالاخره ازعـالم فانی بدنیای باقی شتافتند چون‌کار هـای مهمتر داشتم این نکته را بکلـی فراموش کردم .

قدرمتیقن اینست که چند قطعه ازکتاب جودی را ازبر میکردم و آنها رادرمجالس تعزیه میخواندم ومستمعین کرام را مستفید و مستفیض میساختم.همه‌برطبع وقاد وذهن‌نقادمن آفرین‌میگفتند وازشدت تأثربسر وسینه خود میکوفتند.

درمدت پنج سال من قافیه‌ها رادرحاشیهٔ‌کاغذ یادداشت میکردم ودنبال مضمون میگشتم وبدین ترتیب بیش ازپنجاه هزار قافیه‌ثبت‌کردم ولی هرچه‌کردم مضمون مناسبی بدست‌نیاوردم. هروقت‌شعرهای‌دیگران رامیخواندم بخود تسلی میدادم وپیش خوداین‌مصراع‌را درردیف ابوعطا زمزمه میکردم : سحرتاچه زاید شب آبستن است . دراین میان‌بتوصیهٔ خویشان‌و آشنایان مقام مشامخی دردستگاه دولت یافتم وازمدارج‌ترقی بالارفتم . هرچه بیشترجاه ومقام پیدا میکردم برشهـرت ادبیم افـزوده میشد .کم‌کم دیدم مردم نام شاعر برمن نهاده‌اند ودرمحافل ومجامع‌از من سخن میوگیند.

بیتی چند بنام من میخوانند و مـرا حکیم دوران لقب میدهند . ارباب رجوع اداری هم بدین شهرت خدمت شایانی نمودند ودر فضائل

من مقالات نگاشتند. باید اعتراف کنم که تمام این محسنات هم اغراق آمیز نبود.

فراموش کردم بنویسم که روزی استادم مرا پیش خود خواند و مقاله‌ای املاء کرد و من برنوشتم و مختصر تصرفی در آن کردم و برای روزنامهٔ «اخبار روز» که در آن ایام «الاوقات» نام داشت فرستادم. ولی چون هنوز بسن بلوغ نرسیده بودم بحکم قانون مطبوعات مرا از اینکار بازداشتند. البته ازاین سانحه بسیارملول شدم اما در جوابی که مدیر روزنامه بمن داد این جمله را نوشته بود: «مقاله‌ات چاپ نمیشود. ولی تو نویسنده هستی، ذاتاً وفطرتاً نویسنده هستی!» غمگین شدم که چرا مقالهٔ استادم چاپ نشده وخوشحال بودم که چنین تشویقم کرده بودند. آه ازاین تشویق که معجزه‌های عجیب وغریب دارد.

حالا که ازعلم ومعرفت صحبت میکنم بی‌مناسبت نمیدانم این نکته را نیزیاد آوری نمایم که من بکتب عربی میل خاصی داشتم ورسائل ادبی را بقیمت جان میخریدم. مخصوصاً صمدیه وانیس العاشقین والفیه وسیوطی وجبه الاغنیاء فی وصف الاشقیاء ومجمع الدعوات راچند بارخواندم. رهنمای عشرت وکتاب مستطاب وغوغ ساهاب وحیوة الحیوان دمیری وپاردایانها رانیزشبها برای مرحوم. ابوی قرائت میکردم این مطالعات تأثیرغریبی درمن می گذاشت. دل نازك وزود خواه و آسان فریب من همواره درپی این کتابها کشیده میشد. برای ثبت درتاریخ وتکمیل ترجمهٔ احوالی که یکی ازمحققین دانشمند هفدهم هجری راجع بمن خواهد نوشت باید این رازنهانی راهم فاش کنم که بعد ازرموزحمزه هیچ نوشته‌ای راباندازهٔ باب پنجم گلستان دوست نداشتم. روزی والد مرحومم بطریق موعظت شرحی برمن خواندنداین گفتاراازخواجه نصیرالدین تونی شاهد آوردند

که‌می‌فرماید«اگر بر شکر نشینی مگسی باشی،اگرولخرجی کنی بلهوسی باشی. پولی بدست آرتاکسی باشی» .

مخفی نماناد که در آنزمان زبان نمسه‌ای در خانوادهٔ ما احتکار شده بود. من همینکه بمبادی این زبان آشنا شدم بترجمهٔ آثارمهمی از گویندگان‌ونویسندگان‌نمسه پرداختم وخواستم کتاب« لثه دندان‌نهنگ» و «سرزمه‌دان قورباغه» را بفارسی سره‌ترجمه کنم . قصد خود را با چند تن ازدوستان درمیان نهادم. بدبختانه منعم کردند و از اینروی بود که بمطلوب نائل نگشتم. ولی ازطرف دیگر چـون در طی تحصیلات عالیه خود بزبان سریانی شوقی وافرداشتم مجلهٔ «الظلمة المشرقیه» را آبونه شدم وخواندن آن‌درافکارواحساسات من تأثیری عظیم کرد.

پدربزرگوارم که دید من شورش را درآورده کاروبـار وزندگی رافدای شعروادبیات کرده‌ام‌بزوروتوصیه مرا بکالج شبانه فرستاد .

بمحض ورود غسل تعمید کردم ، و هنوز مجهولاتم چنانکه باید وشاید دفع نشده بود که روزی علامهٔ نحریر وفیلسوف شهـیرشاد روان پروفسورشلکن‌سن Scholkonsen بکلاس ما آمد وما را تشویق بنوشتن شرح‌حال‌خودمان کردمساعدت‌های‌استادانهٔ آن عالم جلیل‌القـدر تاب و توان‌ازمن ربودوفوراًدرصددبر آمدم منویات‌خاطرمبارکش‌را انجام‌دهم.

لذا ورقی چند بهم دوختم وتاریخ «مسکین‌نامه» راخواستم بر آن بنویسم. قضا راطوفان حوادث مرا ببلاد فرنگستان انداخت. این کتابچهٔ قیمتی راکه هنوزازلوث‌سوانح‌پاك‌بود بمادرزنم‌سپردم اوهم بخیال آنکه عقل من‌پارسنك میبردواین‌اوراق جادوست، آنرابه‌اجاق‌افکندو«مسکین نامه» من مسکین همچنان درلوح خاطرم محفوظ ماند.

جنگلهای گیلان ومناظرسرراه فرنگستان ازتوی پنجرهٔ دلیجان

بقدری سبز وخرم بود که طبع شاعرانهٔ مرا باردیگر تحریك وتهییج کرد. تصمیم گرفتم خاطرات خودم راقلمی کنم. بمحض ورود بفرانسه درمهمترین دارالعلم‌های مقدماتی آنزمان داخل شدم وچون معلم ازانشاء شاتوبریاند زیاد تعریف میکرد، بر آن شدم که صفحه‌ای از کتاب اورا در یکی از روزنامه‌های دست چپ بطبع رسانم و آنرا که دربارهٔ توصیف جنگلهای امریکای شمالی بود بجای مدیحهٔ مازندران قالب کنم. متأسفانه اینجاهم تیرمن بسنك خورد وذوق ادبی من ازاذهان وعقول پنهان ماند. زیرااثر بدیعی را که بایك دنیا خون جگر برشته تحریر در آورده بودم چاپ نکردند ولی همه ازشباهت شیوهٔ آن باسبك شاتوبریاند انگشت تحیر بدندان گزیدند.

کم کم کوس شهرت من در اروپا طنین انداز شد. مرحوم دکتر جکیل Dr, Jeckyll مرا بپرتغالستان دعوت کردومامورم نمود که سفرنامهٔ خودم را بنگارم ودردانشگاه صحبت کنم. چون شنیده بودم که دوچرخه سواری برای پرورش ذوق شعر وشاعری خاصیت دارد تصمیم گرفتم با دوچرخه سفری کنم. اماهنوزاین اختراع محیرالعقول صورت عمل نپذیرفته بود که ناچارسه چرخه‌ای کرایه کردم و بگردش کوچه ها وخیابانهای شهرعازم شدم. این سفرچنان دل پرشور مراکه ازدوری میهن صددرصد جریحه‌دارشده بود تهییج کردکه از هرحیث آماده شدم با اسلوبی شیوا وبیانی رسا اشعاری آبداردروصف سفرخودبسرایم وبدانشگاه تقدیم کنم. بدبختانه اقبال یاری نکرد وروزگارغدارمهلت نداد. درمراجعت سانحه‌ای مرا از نیل بمقصدم بازداشت. سه چرخه را گزندی عجیب و گران عارض شد، وجریمه‌ام کردند. پرداخت آن مبلغ گزاف عشق وطن و لطف سفررا ازیادم برد وسفرنامهٔ منظوم نانوشته ماند. ولی دانشگاه حقوق

مرا مرتباً می‌پرداخت. بعدازچندی اوضاع آشفته‌افریقا حالم را دگرگون کرد، ازاین‌روی عزم خود جزم کردم که علیه فجایع دولت فخیمهٔ حبشه درجراید محافظه‌کاراعتراض کنم‌ومقاله‌ای چند دراین باب منتشرسازم.

دکترجکیل ،که خدا نوربقبرش ببارد، مرا بباد نصیحت گرفت و بلسان فصیحی فرمود: «فرزند دست ازاین ناپرهیزی بردار وبجای این خیالات سرسام انگیز کتابهای اوقاف‌گیب را بخوان تا مگردرتصوف وعرفان شهرهٔ خاص وعام شوی».

این پند راازصمیم‌قلب بکاربستم‌ودرپرتوتشویقات استادانهٔ آن‌بزرگوار و در آغوش طبیعت بکار مشغول شدم و رفته رفته جسارت من در فارسی نویسی بیشترشد ضمناً بقراری‌که ملاحظه میفرمائید یك صوفی تمام‌عیار ازآب در آمدم

شب قبل‌ازحرکتم‌درپاریس‌بپانسیونی‌رفتم،اتفاقاهمان‌شب‌جشن۱۸ سالگی تامارا دختر پانسیون را گرفته بودند. البته من چون مهمان ناخوانده بودم در آن بزم راهم نمیدادند ولی باپررویی خدا داده خود را در محفل جا کردم. تا ما را که دختر یگانهٔ مادر وعزیز دردانهٔ پدرش بود مثل سرورواندرموقع رقص‌دلها رابوزن ومقام تانگوورومبا بآشوب می‌افکند ووقتی‌که دربغل نامزدش پل بود پروازمیکرد، ومثل ماهی‌که اززیرآب درآمده باشد صورتش میدرخشید.

همه میرقصیدند جزمن ومرد مسنی‌که درکنجی نشسته ولب فرو بسته وتماشا می‌کرد، وپیدا بودکه سروسری بادختر دارد. چون زبان حضاررا نمی‌فهمیدم بفراست دریافتم‌که این مرد عاشق حقیقی‌دخترست، گیرم بروی خود نمی‌آورد. آنشب فوراً آتشی درو‌جود من شعله‌ورشد واشعاردلخراشی درسینه‌ام بجوش آمد. فردای آنشب مسیو هانری که

همان عاشق کناره گیر بود ، آنقدردرموقع ناهار ازیك نویسندهٔ ایتالیائی تعریف کرد که تامارا فریفتهٔمسیو آرتور که‌جوان‌خوشگلی‌ازاهل آرژانتین بود شد. عصرهمانروزهانری، عاشق‌دلباخته، بادسته‌گلی که معمولا باید درشب جشن تولدآورده باشد وارد گردید.

پل زرنگی کردودسته گل‌راازاو گرفت که خودش برای مادموازل تامارا ببرد. ولی دل دختر جای دیگری گرو بود . از این جهت مسیو آرتوربدون اینکه شرم کند، چند فحش رکیك بطرف گل وعاشق‌پرتاب کردو بایك کشیدهٔ جانانه سزای آن جوان مکاررا درکف‌دستش گذاشت. هانری بیچاره که آفتاب عمرش‌لب بام بود ازاین واقعه درس عبرت‌گرفت ودرموقعی که گوشی تلفن را برداشت، سیل اشکش جاری شد ومثل یك بچهٔ مادرمرده‌هق هق گریه کرد.

من آنقدردلم سوخت که اگر ثروتمند بودم چندین ملیون بزوردر جیب مسیوهانری میچپاندم واورا بدورترین نقطهٔ امریکای جنوبی تبعید می‌کردم تا بادختران ماه پیکر آنجا عیش و عشرت بورزد و تامارا از یادش برود. ضمناً دختروسیو آرتور را ، که رقص بلد نبود، دست‌بدست میدادم وحق‌الزحمهٔ کلانی ازایشان دریافت مینمودم .

ولی متاسفانه کلاغ برایشان خبربرد وفهمیدند موضوع ازچه‌قرار است وبدون وساطت من آن کاری را که بالاخره باید بکنند کردند . ناگریزاحساسات دوآتشهٔ من برانگیخته شد. قلم برداشتم که درمذمت فرزندان آدم وهجو سنت جود و کرم شرحی‌بنگارم ولی صبر آمدودست نگهداشتم. چندی‌درباره موضوع دلفریب‌این کتاب‌فکر کردم و بمناسبت دکانی که درایام جهالت هرروزاز آن کانفت وکشمش میخریدم،نام این کتاب را که ممکن بود از آثار نادرهٔ من باشد « الیکا » گذاشتم . ولی

بالاخره قافیه راتنك دیدم ومنصرف شدم و تصمیم گرفتم بکاری بپردازم که نان و آب ازتویش درآید.

پژمرده ودلخسته عزم وطن مالوف کردم وبرای اینکه خاطرات دوران بدگذرانی خودرادراروپافراموش کنم راه باصفای صحرای عربستان را درپیش گرفتم. باچند نفرازمعاریف عرب آشنا شدم ولی این سفرحزن فطری مراسخت تر کرد.

متأثرشدم که عربی فصیح مرا که تقریباً همان زبان امرءالقیس است احدی نمی‌فهمد. این انحطاط ادبی روحیه مراسخت‌متشنج‌ساخت.

دیگرمنتظرپذیرائی رسمی ازطرف کسی نشدم. مستقیماً بتهران آمدم وفوراً بادوشیزهٔ صبیحه‌ای ازتاجرزادگان پولدارزناشوئی کردم و تاسف خوردم که چگونه عمرعزیزرا درکشاکش‌طوفانهای مصنوعی‌عشق ومحبت تباه کرده‌ام. چون موانع قانونی برطرف شده بود امتیازروزنامه گرفتم وهرجوربود خودرا درصف ارباب قلم وارد کردم.

موقعی که اولین شمارهٔ روزنامه زیرچاپ بود گفتم: «پسر! زود باش نمونه‌بده»... آرزوهای قوس‌وقزحی مرا دقیقه‌ای‌راحت‌نمیگذاشت. امیدواربودم... میل داشتم... نویسنده شوم... عکسم را درجراید چاپ کنند.. شرح حالم را بتفصیل بنویسند... دراین اثنا تلفن صدا کرد و کلفت خانه، مونس آغا، مراخواست و درگوشی‌تلفن گفت: «آقا! مشتلق مرا بده که خدا بهت یك پسر کاکل زری داده».

یادم نیست خوشحالی من‌درآنموقع چه رنك داشت... مثل بال و پرهدهد بود... یامانند یك طاوس هندی... یایك چیزدیگر.. فقط میدانم که درآسمانها پرواز میکردم... آنروز شرنك زندگی را هنوز... درجام ف. ی... ننوشیده بودم... فقط درکتاب‌ها میدیدم... مثل کسی که یك

قیافهٔ بی‌ریخت را دراستخر شنا دیده باشد... و سموم او را از دور حس نکرده باشد...

قوس قزح ... بال وپرهدهد... شبنم جنگلی ... مروارید غلطان .. استخرشنا... «او»... خودم ... مونس آغا... تمام این‌ها مثل برق از جلو چشمم می‌گذشت... آنوقت هنوز موهای فلفل نمکی بفاصله پنجاه فرسخ ازمن فرارمیکرد... ماهرانه.. مانندیك قهرمان شمشیربازی...

دراین تفکرات عمیق بقسمی فرورفته‌بودم‌که دیگر نمی‌دانستم‌چه کنم. بالاخره مصحح مطبعه بالحن خشنی‌گفت: «چه خبره ؟ قوس قزح نداشتیم. پرهدهد را چکارکنم ...» من هراسان شدم ... تکان سختی خوردم... قلم خود نویس بقدرهفت میلی متردرلولهٔ دماغم فرو رفت... و خون مثل مگس پائیزه .. روی صورتم راه افتاد .. آنوقت نزدیك بود که خیال کنم که نویسنده شده‌ام.

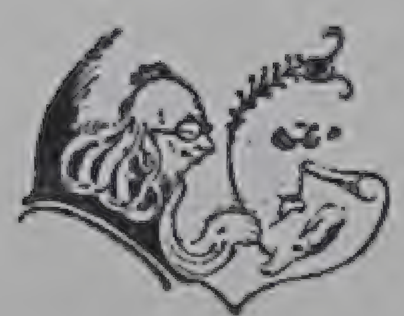
ازشما چه‌پنهان، از آن ببعد بندوبست بامقامات صلاحیتدار نام مرا درجهان مشهورکرد. درروزنامه‌ها شرح حالم را نوشتند وبجوانها یاد دادندکه‌راه ورسم‌شاعری‌را ازمن بیاموزند. عضوبرجستهٔفرهنگستان شدم. چند لغت اقتصادی وفیزیکی پیشنهادکردم وهمهٔ آنهارا پذیرفتند. ازطرف انجمن‌های سخنرانی مرا بایراد خطابه راجع بشعرای هفتادودو ملت مأمورکردند ... وزیرومدیر ووکیل وفلان وبهمان شدم، و چون بمقصود اصلی رسیده بودم دیگرنه فکرنظم‌کردم نه‌فکرنثر. فعلا دراوج شهرت وعزت پروازمی‌کنم واگرازاحوالاتم‌خواسته باشید بحمدالله‌دماغم چاق است‌وملالی‌ندارم جزاین که‌گاهی باخود می‌اندیشم‌اگرازافتخارات نویسندگی وشاعری‌بهره‌مندم بدبختانه نه‌شاعرونه نویسنده‌ام.

اما این نکته را شما نشنیده بگیرید زیرا چه بسا که دری بتخته

بخورد و پس از چندی بکرسی ادبیات شرقی در دارالفنون تمبوکتو جلوس نمایم. ره چنان رو که رهروان رفتند، دیگران آب در هاون می کوبند و راه ترکستان می‌پویند.

سخن بپایان آمد و یکی از هزار و اندکی از بسیار نبشته نشد

ق. مسکین جامه



بن‌بست

و

گریز

از

حسن قائمیان

میل زیستن غریزهٔ طبیعی هرفردی است ولی میل گریز از دنیای وجود نیز نشانه‌ضعف این‌غریزه یاناتوانی روحی نیست. چه بسیارندکسانی که به‌زیستن، اگرشرائط دیگری میداشت، بسیار دلبسته میبودند ولی‌طرز تفکرفلسفی آنها و شرائط زندگی بشری راهی جز گریز پیش پایشان نگذاشته‌است و آنهاناگزیردر کمال صحت وهوشیاری رشته ارتباط‌خودرا بااین جهان بریده‌اند. در مورد این اشخاص همانطورکه در حاشیهٔ کتاب «صادق هدایت» نوشته‌ام گریزاردنیای وجودیعنی «خودکشی اعتراضی‌است به‌بیهودگی وپوچی زندگی وثابت میکندکه آنها تابه درجه‌ای که هرگز درك‌آن برای مردم معمولی میسرنیست، به‌این‌پوچی و بیهودگی زندگی‌پی برده‌اند. بهمین‌جهت است که اگردرنظرعوام ومردم معمولی خودکشی‌یك عمل‌غیرعاقلانه، غیرمنطقی و عجیب است بعکس در نظر یك فرد متفکر خودکشی نشانهٔ این است که شخص به‌بیهودگی وپوچی زندگی پی برده و ازاین عادت بی‌معنی که نامش زندگی است وازیك رشته اعمال وحرکات مکرر ارادی وغیرارادی‌تشکیل یافته زده شده است» وازتنگی این جهان وزشتیهای آن به تنك آمده در جستجوی دنیای وسیعتر و زیباتری است.

دکتر پاستور والری رادو Pasteur Valery - Radot عضو فرهنگستان فرانسه درمقاله‌ای که تحت عنوان «یك نویسنده نومید- صادق هدایت»*درشماره‌مارس ۱۹۵٤ مجله Hemmer et Monde نوشته‌است چنین می گوید:

* برای مطالعه ترجمهٔ متن‌کامل این مقاله بصفحه۹ تا۲۰ «آری بوف‌کور هدایت راباید سوزانید» رجوع شود.

«هدایت باوجودنومیدی‌مانند قهرمان داستان‌سامپینگه‌اش
در آرزوی سر زمین شگفتی بود که ساکنان آن نیازمندیهای
ناهنجارآدمی رانداشته باشند، سرزمین سحرانگیزی که افراد
آنرا خدایان وقهرمانان تشکیل دهند وازجمال ولطف‌وزیبائی
سرشار باشد .
هدایت درجستجوی این سرزمین بودولی نتوانست آنرادر
این جهان بیابد ازاین رو بود که بجهان دیگر شتافت .»

اماهرقدر درفردی کشش به‌سوی نیستی شدید باشد بازآن‌فردنیستی را غایت آمال و آرزوی خود نمیداند . صادق هدایت این نکته را بطرز شایسته‌ای درداستان «آفرینگان» بیان کرده است:

دراین داستان سایهٔ مرده‌ای به‌سایهٔ مردهٔ دیگرمیگوید:

« اوه ، اگربدانی زندگی ماچقدر یکنواخت است .
آنها ، زنده‌ها ، آنها خوشبختند ، آزادند، ولی ما! »
درروی زمین‌یك‌امید فرارهست! ولی اینجا دیگرمرك‌هم
نیست. مامحکومیم، میشنوی ، محکوم‌یك‌ارادهٔ کور...»
« بازهم زمین ...»

آندره روسو André Rousseaux نویسنده ومنقد معروف‌فرانسه در مقاله ای که تحت عنوان « صادق هدایت و شاهکارش » در روزنامه Le Figaro Ltteraire چاپ پاریس نوشته است چنین میگوید:

« اگرهدایت ازاین زندگی توقعی نداشت در زندگی هیچ دنیای دیگری نیز امیدتسلی خاطری نداشت .*»

آری، اگروسیلهٔ رهائی از بن بست این زندگی مرك است‌ازبن‌بست مرك رهائی میسر نیست وهر گزآدمی نمی‌تواند به‌نیستی مطلق‌واصل شود، دست کم ذرات وجوداوبرای همیشه‌دردنیای وجودزندانی وپراکنده‌خواهد بود . این بود رویهمرفته زمینهٔ شعرهای بن‌بست و گریز :

---

* برای ترجمه‌متن کامل‌مقاله به صفحه‌۶۳تا۷۳کتاب «آدی بوف کورهدایت رابایدسوزانید»رجوع‌شود.

بن بست

بیاد صادق هدایت

دلبسته ام به هستی بی اعتبار خویش
هرچند نیستی بر من نیز دلکش است
گریان نیم چو شمع زسوز و گداز جان
من چون سمندرم که هماغوش آتش است

☆

اما دلم گرفت در این خانهٔ وجود
چونان هما که لانه کند جای کرکسی
نتوان، دریغ، رستن ازین تنگنای ژرف
کاین جهد نیست درحد نیروی هرکسی

☆

بسته است این سراچهٔ هستی زهر کران
هرگز ندید هیچکسش کوی و برزنی
هرگز کسش نیافت ز سوئی ره گریز
هرگز کسی نجست دراین خانه روزنی

☆

این خانه ای که هست رهی سوی نیستی
اما رهی کزان همه پلها شکسته‌است
یا پیش چشم چون من نا آزموده ای
این راه بی گریز ز هر سوی بسته است

☆

راهی که هر که‌رفت به‌مقصد نیافت‌دست
راهی کزان نبرد کسی ره به منزلی
راهی که جاگزیده چو غرقاب سهمگین
در بحر پر تلاطم گمگشته ساحلی

☆

راهی که کس نجست مر آن را نهایتی
اما چه چاره رهرو از پا فتاده را
با چشمهای بسته در این تیرگی ژرف
صد ره نهد دو باره گام نهاده را

☆

این راه نیست ، هست بیابان بی رهی
کانرا زهیچ سوی نشان از کرانه‌نیست
کی میتوان رسید به سر منزل امید
زان ره که از امید، امید نشانه نیست

گریز

بنشسته اژدهای زمان در کمین عمر
تا در کشد به خیره وجودم به کام خویش
گسترده دست مرگ بهر گوشه دام را
تا افکند به‌حیله حیاتم به دام خویش

☆

هر سو به هرچه در نگرم وحشت است و بیم
هرجای هرچه هست بجز ریب و رنگ نیست
«باید برون کشیدن ازاین ورطه رخت خویش»
دیگر در این مقام صلاح درنگ نیست

✡

نی همدلی که با وی گویم حدیث دل
نی همدمی که با من یاری کند دمی
نی همرهی که خار غم از پای دل کشد
بر زخم دل نهد ز ره مهر مرهمی
سرمایهٔ کسان
بد خواهی‌است وکین
خودبینی‌است ورنگ

گمراهی‌است و جهل
خودکامی‌است‌وجور
بد نامی است وننگ

✡

دردا که زندگانی بیهوده شد تباه
از کشتزار عمر نبردیم حاصلی
از شاخهٔ حیات نچیدیم میوه ای
وز غرقگاه مرگ نجستیم ساحلی
از هر کرانه موج
جوشان‌وخشمگین
سرسخت‌وسهمناك

پیچا ندم به قهر
غلتا ندم به کین
در ورطهٔ هلاك

☆

هر لب هر آنچه گوید غیر از دروغ نی
هر دل هر آنچه دارد جز حقد و کینه نیست
هر مغز آنچه فکر کند نیست جز فساد
کس‌را به غیر کینه به‌صندوق سینه نیست
دیگر نمانده تاب درنگ
زین بیش نیست جای قرار
افسوس، نیست راه گریز
دردا که نیست پای فرار

کوکب امید

از

دکتر محسن هشترودی

بیاد صادق هدایت

آنسوی‌تر ز کشور اندیشه و خیال
راهی بسنگلاخ جهانهای آرزوست
تا وا رهند از غم جانکاه پر ملال
دلهای نا امید در آن راه کامجوست
راهی به نیستی است از این جلوه گاه راز
پوشیده از مزار دل آشفتگان سوز
در انتهای این ره پرسوز جانگداز
تابنده اختری است چو خورشید نیمروز
رهرو سپرده است براین اختر امید
درعمق شام تیره هجران نگاه خویش

درتیرگی ظلمت « نادید و ناشنید»
جوید بنور کوکب رخشنده راه خویش
رؤیای او وصال جهانهای آرزوست
براختر امید نگه خیره تر شده است
سوزنده التهاب وعطش همچنان در اوست
امید مرده است و شبش تیره تر شده است
رهرو زراه ماند و در رنج انتظار
بیهوده دیدگان سیه میکند سپید
وین انتظار بیهده ناید دگر بکار
روشن نمی کند ره او کوکب امید

✲

دیریست مرده رهرو و اندر مزارگاه
افتاده خاکسار براه دراز و دور
زنده است در دودیده او واپسین نگاه
در انتظار خواب ابد درمیان گور

✲

عقاب

از

دکتر پرویز ناتل خانلری

بدوستم صادق هدایت

«گویندزاغ سیصدسال بزید وگاه سالش
از اینقدر نیز بگذرد..عقاب راسال عمر
سی بیش نباشد.»
(خواص الحیوان)

گشت غمناك دل وجان عقاب
چو از او دورشد ایام شباب
دیدکش دور بانجام رسید
آفتابش بلب بـام رسید
بایـد از هستی دل بـر گیرد
ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تاچارهٔ نـاچار کند
داروئی جوید و در کار کند
صبحگـاهی زپی چارهٔ کار
گشت بر باد سبك سیر سوار
گله آهنك چرا داشت بدشت
ناگه‌ازوحشت پر ولوله‌گشت
وان‌شبان ، بیم‌زده، دل نگران
شده پـی برهٔ نوزاد دوان
کبك در دامن خاری آویخت
مار پیچید و بسوراخ گریخت
آهو استاد نگه کردو رمید
دشت را خط غباری بکشید
لیك صیاد سر دیگر داشت
صید را فارغ و آزاد گذاشت
چارهٔ مرك نه کاریست حقیر
زنده را دل نشود ازجان سیر
صید هر روز بچنك آمد زود
مگر آنـروز که صیاد نبود

☆

آشیان داشت در آن دامن دشت — زاغکی زشت و بد اندام و پلشت
سنگها از کف طفلان خورده — جان ز صد گونه بلا در برده
سالها زیسته افزون ز شمار — شکم آکنده ز گند و مردار
بر سر شاخ ورا دید عقاب — ز آسمان سوی زمین شد بشتاب
گفت کای دیده ز ما بس بیداد — با تو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم اگر بگشائی — بکنم هر چه تو می فرمائی
گفت ما بندهٔ درگاه توایم — تا که هستیم هوا خواه توایم
بنده آماده بود، فرمان چیست — جان براه تو سپارم جان چیست
دل چو در خدمت تو شاد کنم — ننگم آید که ز جان یاد کنم
این همه گفت ولی با دل خویش — گفتگوئی دگر آورد به پیش
کاین ستمکار قوی پنجه کنون — از نیازست چنین زار و زبون
لیك ناگه چو غضبناك شود — زو حساب من و جان پاك شود
دوستی را چو نباشد بنیاد — حزم را باید از دست نداد
در دل خویش چو این رای گزید — پر زد و دور ترك جای گزید
زار و افسرده چنین گفت عقاب — که مرا عمر حبابیست بر آب
راست است اینکه مرا تیز پرست — لیك پرواز زمان تیز تر است
من گذشتم بشتاب از در و دشت — بشتاب ایام از من بگذشت
گرچه از عمر دل سیری نیست — مرگ می آید و تدبیری نیست
من و این شهپر و این شوکت و جاه — عمرم از چیست بدین حد کوتاه
تو بدین قامت و بال ناساز — به چه فن یافته ای عمر دراز ؟
پدرم از پدر خویش شنید — که یکی زاغ سیه روی پلید
با دو صد حیله بهنگام شکار — صد ره از چنگش کردست فرار

پدرم نیز بتو دست نیافت / تا بمنزلگه جاوید شتافت
لیك هنگام دم باز پسین / چون‌تو بر شاخ شدی جای گزین
از سر حسرت بامن فرمود / کاین همان زاغ پلیدست که بود
عمر من نیز به یغما رفته‌است / یك گل از صد گل تو نشکفته‌است
چیست سرمایهٔ این عمر دراز / رازی اینجاست، تو بگشا این راز
زاغ گفت ار تو دراین تدبیری / عهد کن تا سخنم بپذیری
عمر تان گر که پذیرد کم و کاست / دگری راچه گنه کاین زشماست
ز آسمان هیچ نیائید فرود / آخر از این همه پرواز چه سود
پدر من که پس از سیصد واند / کان اندرز بدو دانش وپند
بارها گفت که بر چرخ اثیر / باد ها راست فراوان تأثیر
بادها کز زبر خاك وزند / تن وجان را نرسانند گزند
هرچه از خاك شوی بالاتر / باد را بیش گزند است و ضرر
تا بدانجا که بر اوج افلاك / آیت مرك بود، پیك هلاك
ما از آن سال بسی یافته ایم / کز بلندی رخ بر تافته‌ایم
زاغ را میل کند دل بنشیب / عمر بسیارش از آن گشته نصیب
دیگر این خاصیت مردارست / عمر مردار خوران بسیاراست
گندومردار بهین در مانست / چاره رنج تو زان آسانست
خیز وزین بیش ره چرخ مپوی / طعمهٔ خویش بر افلاك مجوی
ناودان جایگهی سخت نکوست / به‌از آن کنج حیاط و لب جوست
من که صد نکتهٔ نیکو دانم / راه هر برزن و هر کو دانم
خانه اندر پس باغی دارم / وندر آن گوشه سراغی دارم
خوان گستردهٔ الوانی هست / خوردنیهای فراوانی هست

☆☆☆

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ — گند زاری بود اندر پس باغ
بوی بد رفته از آن تاره دور — معدن پشه مقام زنبور
نفرتش گشته بلای دل و جان — سوزش و کوری دو دیده از آن
آن دو همراه رسیدند از راه — زاغ بر سفره خود کرد نگاه
گفت خوانی که چنین الوانست — لایق محضر این مهمان است
میکنم شکر که درویش نیم — خجل از ماحضر خویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند — تا بیاموزد ازاو میهمان پند

☆☆☆

عمر دراوج فلك برده بسر — دم زده در نفس باد سحر
ابر را دیده بزیر پر خویش — حیوان را همه فرمانبر خویش
بارها آمده شادان ز سفر — بر رهش بسته فلك طاق ظفر
سینهٔ کبك و تذرو و تیهو — تازه و گرم شده طعمهٔ او
اینك افتاده بر این لاشه و گند — باید از زاغ بیاموزد پند
بوی گندش دل وجان تافته بود — حال بیماری دق یافته بود
دلش از نفرت و بیزاری ریش — گیج شد، بست دمی دیدهٔ خویش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر — هست پیروزی و زیبائی و مهر
فرو آزادی و فتح و ظفر است — نفس خرم باد سحر است
دیده بگشود و بهر سو نگریست — دید گردش اثری زینها نیست
آنچه بود ازهمه سو خواری بود — وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال برهم زد و بر جست ازجا — گفت کای یار ببخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بناز — تو و مردار تو و عمر دراز
من نیم در خور این مهمانی — گند و مردار ترا ارزانی

گر در اوج فلکم باید مـرد — عمر در گند بسر نتوان بـرد

✲

شهپر شاه هـوا اوج گـرفت — زاغ را دیده بر او مانده شگفت
سوی بالا شد و بالاتر شد — راست با مهر فلک همسر شد
لحظه‌ای چند بر این لوح کبود — نقطه‌ای بود و
سپس هیچ نبود

خالکوبی

داستان ژاپونی

ترجمه : از

دکتر زهرا خانلری

این داستان کوتاه را به روح صادق هدایت
که علاقهٔ وافری بهنر وادبیات ژاپنی داشت
تقدیم میکنم .

این واقعه درعصری حادث شد که هنوز صنعت شریف و پسندیدهٔ «ساده لوحی» رواج کامل داشت ، هنوز مبارزهٔ شدید در راه زندگی معمول نبود ، هنوز هیچ ابری چهرهٔ جوانان اعیان یا تاجر را تیره و تار نکرده بود، هنوز ندیمه‌ها وخانمهای درباری پیوسته‌لبخند برلب‌داشتند، هنوز مسخرگی و دلقکی دایر بود ، هنوز زندگی مسیر آرام وشادی را طی میکرد .

در نمایشهائی که رلهای قهرمانی و مهم به نقش‌های زنانه تغییر شکل می‌یافت* ودر کتابهای داستان که قهرمانانش معمولا اشخاص پر حرارت وزنده دلی بودند فقط زیبائی قدرت داشت و هر چه زشت بود ضعیف و ناتوان جلوه میکرد .

در این عصر هدف همهٔ مردم زیبائی بود و چنان در این راه پیش می‌افتادند که حتی به‌خالکوبی هم متوسل میشدند .

برتن اشخاص این عصر خطوطی بارنگهای درخشان و با شکوه بشکل خطوط رقص بهم پیچیده شده بود .

* تغییر رلهای اشخاص مهم یك نمایشنامه به نقش زن درآغاز نوزدهم کاملا معمول بود .

کسانی که محله های اعیان نشین و زیبای شهررا با تخت روان دیدن میکردند همیشه‌حمالهای خال کوبی شده‌را برای تخت روان‌خود انتخاب میکردند. خانمهای درباری همیشه عاشق مردانی میشدند که خالکوبی های زیبا برتن داشتند، نه تنها مأمورین آتش نشانی و بخت آزمائی به خال‌کوبی‌علاقمند بودند بلکه تجار وحتی جنگجویان هم‌با همان علاقه خال می‌کوبیدند.

اغلب نمایشهائی از خالکوبی ترتیب داده میشد و کسانی که در آن شرکت میکردند بابیرون انداختن‌تن‌های لخت‌خود طرح‌خالکوبی خودرا تحسین میکردند و از خال کوبی دیگران انتقاد می‌نمودند.

خالکوب جوانی بود بنام سیکیشی که در فن خود بسیار ماهر و هنرمندو مورد پسند ومراجعهٔ فراوان بود. این جوان شهرت ولیاقت خاصی دراین راه‌کسب کرده بود. پوست بدن ده ها مردانی که از نوك سوزن این هنرمند متأثرشده‌بود. موجب افتخارش گشته بود و هنرش‌در نمایشگاه‌خال‌کوبی‌بینهایت مورد توجه قرار گرفته بودبطوری که‌بسیاری ازمشتاقان این‌فن جزومشتریان اوشدند. خال‌کوبان دیگر تخصصشان درطراحی محو یا رنگ با سولفور دومرکور بود اما سیکیشی بعلت طرحهای روشن وصریح وبکار بردن رنگهای شفاف ودرخشان شهرت یافته بود.

سیکیشی سابقاً در نقاشی معروف بود اما از وقتی که در صف خالکوبان قرار گرفت دیگرذره ای ازروح هنرمندی وحساسیت گذشته را درخود نگه‌نداشت. کسانی که‌پوست یاساختمان بدنشان موردپسند او واقع نمیگشت بهیچوجه برای خالکوبی پذیرفته نمی شدند. ولی

مشتریانی که مطابق میل او بودند می‌بایستی بی‌چون وچرا هر نقشی را که وی انتخاب میکردو هرقیمتی راکه تعیین مینموُد بپذیرند وتایکی دو ماه درد شدید نیش سوزنها را تحمل کنند .

درروح این خالکوب جوان عواطف ولذایذی وجود داشت که هیچکس متوجه آن نبود. وقتی نیش‌سوزن درعضلهٔ اشخاص فرومیرفت، گوشت آنهاورم میکردوغرق خون میشد ودیگرطاقت تحمل درد در آنها از بین میرفت و ناله های دردناک بر میآوردند ، هر چه بیشتر می‌نالیدند این خالکوب هنرمند بیشتر احساس لذت می‌کرد ،مخصوصاً میکوشید که اسید ومرکور بیشتر بکاربرد و طرحهائی سایه روشن‌دار بزند تا بیشتر دردناك بشود .

درمدت روز پانصد تاششصد نفر را خالکوبی میکرد، مشتریان بایستی پس ازخاتمهٔ کار درآب گرم شست و شو بکنند تا رنگها خوب ثابت بشود. آنقدر این‌عمل دردناك بود که مشتریان بحال مرگ درپای سیکیشی می‌افتادند وقادر بحرکت نبوذند وسیکیشی قربانیهای بیچارهٔ خودرا باخونسردی می‌نگریست و ازآنها میپرسید :

ـ اینکار شما را خیلی ناراحت می‌کند ؟

وپس از آن از ته دل میخندید ولذت میبرد .

وقتی مرد ضعیفی را درزیر عمل داشت که دهانش از ترس جفت شده دندانهایش بهم می خورد ومثل کسی که میخواهند بقتلش برسانند فریاد های جانگداز بر می آورد ، از او می‌پرسید :

ـ مگرشهامت ندارید؟ جرأت داشته باشید ، سوزنهای من‌همیشه بسیار دردناك هستند ·

درحالیکه از زیرچشم چهرهٔ اشك آلود اورا می نگریست با

خونسردی که گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده بکار خود ادامه می داد. اگر بعکس شخصی که مورد عمل قرار می گرفت مردی باشخصیت وقوی بود که درد را بی آنکه چشم برهم بزند یانفس بکشد تحمل می کرد باو می گفت:

ـ آه، شما بیش از آنکه ظاهرتان نشان بدهد جرأت دارید اما کمی صبر کنید بزودی درد شدت پیداخواهدکرد بحدی که هرچه بکنید دیگر طاقت تحمل آن را ندارید.

پس ازین حرف چنان میخندید که دندانهای سفیدش بیرون میافتاد.

☆✿☆

ازسالها پیش بزرگترین آرزوی سیکیشی آن بود که دختر زیبائی را باپوست شفاف بیابد ودرضمن خال کوبی تمام روح وجان خودرا در بدنش وارد کند، اما بدن وصفات این زن بایستی دارای شرایطی باشد، تنها چهرهٔ زیبا وپوست درخشان برایش کافی نبود.

درمیان زنانی که به زیبائی شهرت داشتند ودرمحله‌های متمدن بسیار گشت تا زنی بیابد که رفتار و حالاتش مطابق آرزوی او باشد. سه یاچهارسال بی آنکه چنین زنی را بیابد سپری شد ومیل و آرزویش همانطور با شدت بجاماند.

دریکی از شبهای تابستان چهارمین سال، هنگامی که از برابر رستوران «هیرازی» می گذشت نگاهش به ساق پای برهنهٔ زنی افتاد که درجلورستوران‌ازپردهٔ تخت روان بیرون آمده‌بودوازسفیدی‌میدرخشید. به‌چشم ورزیدهٔ اوساق پاهم مانند یك قیافه میتوانست حالات مختلف‌را منعکس سازد. وپای این دختر جوان چون مقدس ترین گنج های بدن انسانی بنظرش آمد، طرز کامل قرارگرفتن انگشتان زیبا و لطیف،

رنگ صدفی ناخن‌ها که مثل سرخی صدفهای ساحل رودخانهٔ آنوشیما بود. شکل گرد پاشنهٔ جواهر مانندش و پوست بینهایت لطیف که گوئی لاینقطع با آب صاف وشفاف جوئی که از میان تخته سنگها می گذشت شسته می‌شد، تمام اینها کمال مطلق را نشان میداد گوئی برای آن ساخته شده بود که قلب انسان را به هیجان بیاورد وجسمش را پامال کند.

سیکیشی فوراً دریافت که پای جاذب فقط مال زنی است که سالهادر جستجویش بوده است ، ازشادی قلبش فشرده می‌شد ومایل بود چهرهٔ این زن ناشناس‌رابه‌بیند. بداینجهت به تعقیب تخت روان پرداخت و تا چند محله‌هم بدنبالش رفت اما ناگهان آن رااز نظر گم کرد.

از آن پس آنچه بنظر اوجز رؤیای مبهمی نبود به عشق شدیدی تبدیل یافت . سال چهارم به‌این طریق گذشت.

☆☆☆

سال بعد سیکیشی دریکی ازصبحهای اواخر بهار ، درزیر ایوان خنك منزلش واقع درکوچهٔ ساکا ، روی حصیری ازنی خیزران نشسته بودوخلالی دردهان داشت وبه منقلی که ازچوب ادموتو ساخته شده‌بود می‌نگریست ، ناگهان بنظرش آمدکه کسی ازدرکوچك‌ته باغ‌واردشد. از پشت پرچین کوتاه ، دختر کاملا جوانی ظاهر گشت که وی اصلا اورا نمی‌شناخت ، دختراز‌طرف خانمی ازدوستانش فرستاده شده بودواینطور پیغام اورد :

ـ خانم مرا فرستاده از شما خواهش کنم که در روی آستر این نیم تنه‌نقشی طرح کنید.

پس‌از آن بقچهٔ پرتقالی رنگی راباز‌کرد واز آن کاغذ ومانتوی زنانه‌ای راکه باسلیقهٔ تمام درکاغذی پیچیده شده بود بیرون آورد .

خانم در کاغذ پس‌ازچند کلمه سفارش راجع به‌نیم‌تنه، اطلاع داده بود که آورنده کاغذ دختری است که ازمدتی پیش خواهر خواندهٔاوشده است‌وبایستی بزودی دررستورانهاشروع به کار بکند. اکنون‌ازسیکیشی خواهش کرده بود که در اینکار به او کمك کند وخود اورا هم فراموش ننماید.

سیکیشی پس ازخواندن کاغذ گفت:

ـ قیافهٔ شما بنظرم کاملا ناشناس آمد، آیا تازه به‌این شهر آمده‌اید؟

پس از آن با دقت به دخترك نگاه کرد. بنظرش آمد که وی بیش از۱۶ یا۱۷ سال ندارد امادرقیافه‌اش چیزی غیرعادی وهیجان انگیزوجود داشت که انسان رابه‌فکرزن‌مسنی می‌انداخت که‌سالهادرمحله‌های اعیان نشین شهر بسر برده ازمجاورت گروه مردان تجربه های فراوان بدست آورده است ودرفن حکومت بردلها مهارتی یافته است.

درخطوط چهره وحالت چشمانش رؤیای سالمی منعکس بود که گوئی در روحیهٔ میلیونها مرد وزن زیبائی که در پایتخت بدنیا آمده و مرده‌اندنفوذ کرده‌است.همان پایتختی که‌تمام تقوی‌ها وجنایتها در آن‌راه مشترکی‌را میسپردند.

ازاوپرسید:

ـ شما بودید که اتفاقاً در ماه ژوئن سال گذشته از رستوران «هیرازی» برمی گشتید؟

سیکیشی در حین سؤال دختررا زیر ایوان نشاند وبا دقت تمام پاهای لختش راکه درکفش ظریف ژاپنی جای داشت نگریست: دختر ازاین سوال عجیب خندید و گفت:

ـ بله، خودمن بودم، در آنوقت هنوزپدرم زنده بود ومن گاهگاه

به رستودان «هیرازی» رفت و آمد می کردم .

ـ اکنون پنج سال است که من در انتظار شما هستم . این اولین باری است که چهرهٔ شما رامی بینم اماپاهایتان راخوب بیادداردم.چیزی است که باید به‌شما نشان بدهم ، به‌عمارت داخل شویدوهیچگونه‌ترسی بدل راه ندهید .

فوراً دست دختر راکه میخواست خداحافظی بکند گرفت و بطبقهٔ اول عمارت ، دراطاقی که‌مشرف به‌رودخانهٔ بزرگی بود برد .

☆☆☆

سیکیشی دولولهٔ بزرك کاغذ آورد ویکی از آنها را دربرابر دختر گشود .

این تابلوموکی، شاهزاده خانم محبوب امپراطورچین ، یعنی‌چو* ظالم،رانشان می‌داد.

شاهزاده خانم باحالت خسته‌ای تن ضعیف را به‌نرده‌ای‌تکیه داده بود و بنظر می آمد که تاب تحمل وزن تاج مرصع به یاقوت و زمردش را ندارد. دامن زریش روی پله‌ها افتاده بود

جامی دردست راست داشت که کمی متمایل بنظـر می آمد ودر باغ به محبوسی می نگریست که بایستی در برابراواعدام شود. موضوع اصلی و حالت تابلو در قیافهٔ مرد محکوم بود که بوسیلهٔ زنجیر های آهنی بستون‌برنزی‌بسته شده بودوباچشمان‌بسته وسرپائین افتاده‌انتظار آخرین لحظهٔ حیات را داشت. معمولا نقاشی این‌قبیل صحنه‌ها چیزمهمی نیست وبه‌ابتذال متمایل‌است‌امادراین‌تابلو، نقاش‌صحنه رابانهایت‌مهارت

* ــ آخرین امپراطور (۱۱۲۲ــ۱۱۵۴) سلسلهٔ افسانه‌ای چین که ظلم و تعدیش موجب انقراض آن سلسله شد.

وهنرمندی نمایش داده منظرهٔ وحشت‌انگیزی بوجود آورده بود.

دخترجوان چند لحظه خیره باین تابلو عجیب نگاه کرد و بی آنکه چیزی از آن بفهمد نگاهش شروع بدرخشیدن ولبانش شروع بلرزیدن کرد.

نکتهٔ عجیب آن است کـه قیافه‌اش کم کم شباهتی بشاهزاده خانم چینی پیدا کرد.

دخترجوان دستش را بروی پیشانی پریده‌رنك کشید و گفت:

ـ چرا شما این تابلوی وحشت‌انگیزرا بمن نشان دادید؟

ـ زنی که دراین تابلو نقاشی شده است‌شمائید وخون این زن باید دررگهای شما جاری شود.

سیکیشی لولهٔ دیگررا گشود . عنوان این تابلو«قربانی‌ها» بود . دروسط، زن جوانی دیده می‌شد که به‌تنهٔ درخت گیلاسی تکیه داده بود وبه‌جسدهای بیشمارمردانی که درجلوپایش نا مرتب برویهم ریخته شده بود می‌نگریست، دراطرافش پرندگان کوچك می‌جستند و آهنك‌پیروزی زمزمه می‌کردند، نگاه زن مناعت ولذت رانمودار می‌ساخت .

درست معلوم نشد که این تابلو میدان جنگی را نشان می‌دهد یا باغی را درفصل بهار. دخترجوان وقتی این تابلورا دید احساس کرد که چیزی پنهان ازاعماق دلش آشکارمی‌شود .

سیکیشی با انگشت قیافهٔ زن را که بطور عجیبی بچهرهٔ دختر شباهت داشت نشان داد و گفت:

ـ این آیندهٔ شماست که دراین‌تابلونمایش‌داده شده است‌ومردانی که اینجا افتاده‌اندکسانی هستندکه زندگی را درراه شما فداکرده‌اند.

دختربافریاد باو گفت:

ـ خواهش می‌کنم فوراً اینهارا ازمن پنهان کنید.

ومثل اینکه می‌خواست از وحشت چیزجالب و مسحور کننده‌ای فرارکند پشت به‌تابلوکرد وبروی حصیرافتاد. بازباحال مرتعش و لبهای لرزان گفت :

ـ ارباب، می‌خواهم نزد شما اعتراف‌کنم، بله ، همانطورکه‌حدس میزدید چیزی از روح این زن در وجـود من نهفته است ، اما زود این نقاشی‌ها راازمن دورکنید .

ـ اینطور ازروی سستی وبی‌اعتنائی حرف نزنید، برعکس با دقت بآن بنگرید ، خواهید دید که بزودی ترستان ازبین میرود . بـرچهرهٔ سیکیشی ازروی حسادت‌موج خندهٔ شیطنت آمیزی نمودارشد، امادختر جوان نتوانست سرش‌راکه درآستین‌های دراز(کیمونر)پوشانده بودبلند کند، همانطورکه بزمین‌افتاده بوددرخواستش‌را ازسرگرفت.

ـ آقا، اجازه بدهید بمنزلم برگردم، ازماندن نزد شما می‌ترسم.

ـ کمی صبرکنید، می‌خواهم شمارا به‌منتهی‌درجهٔ زیبائی برسانم.

سپس با خونسردی بدختر جوان نزدیك شد و شیشه‌ای محتـوی دوای بیهوشی که طبیبی هلندی باوداده بود درلبانش فـرو ریخت .

☆☆☆

خورشید نیزه‌هائی ازپرتوزرین خوددرا برودخانه پرتاب می‌کرد واطاقی راکه دارای هشت حصیربود آتشین می‌ساخت واشعه‌اش‌که بـر سطح آب منعکس می‌شد امواج طلائی راتشکیل می‌دادکه بر صفحه‌ای فلزی وهمچنین برچهرهٔ دخترجوان که‌عمیقاً بخواب رفته بودنمودارشد.

سیکیشی چند کشو را گشود واسباب خال‌کوبی رابدست‌گرفت وچند لحظه درحال جذبه فرورفت، فقط‌دراین لحظه زیبائی عجیب‌دختر جوان را آنطورکه‌بود درمی‌یافت‌وبنظرش می آمدکه‌میتواند صدهاسال

در برابر این چهرهٔ بیحرکت زانو بزنند، بی آنکه هرگز احساس خستگی و کسالت بکند.

همچنانکه مصریان قدیم، سرزمین باشکوه مصر را باساختن اهرام ومجسمهٔ ابوالهول زیبا ساختند، سیکیشی هم می‌خواست از روی کمال عشق، باطرحهای خود پوست تروتازهٔ دخترجوان را زیبا سازد.

فوراً کاررا شروع کرد وبانوك انبری که در میان انگشتان دست چپ گرفته بود رنگها را بر پشت دختر نقطه چین میکرد، همینکه خطوط رسم شدند، با نوك سوزنی که در دست راست داشت رنگها را بپوست فرومی کرد، بنظر می آمد که روح خال کوب جوان در رنگها حل شده‌است گوئی وی باهرقطرهٔ جیوهٔ مخلوط باالکل یك قطره ازخون خود را ببدن دختر تلقیح می کند، حتی تصویر قلب خودرا نیز بر روی آن میدید.

اصلا متوجه نشد که ظهر گشته است. دستش باحالت خستگی ناپذیری کارخود را ادامه میداد بی آنکه دختررا ازخواب عمیق بدر آورد وهنگامیکه دوستش بانگرانی پی دختر فرستاد سیکیشی جواب داد:

ـ دختررا می گوئی؟ مدتهاست که تنها بمنزل برگشته است.

☆☆☆

ماه معلق در آسمان نوررؤیائی خودرا ازپشت بامهای معبد «توزا» می گذراند وبداخل اطاقهای کناررودخانه می‌فرستاد. هنوز نیمی ازخال کوبی تمام نشده بود، سیکیشی فتیله شمع‌هارامرتب کرد.

تلقیح کوچکترین قطرهٔ رنك برایش کوششی رنج آور در برداشت، هربار که نوك سوزن را فرومی کرد یابیرون می کشید آه عمیقی ازدل بر میآورد گوئی قلبش نیش سوزن را درخود احساس می کرد.

کم کم نقطه گذاری، شکل عنکبوت ماده‌ای * راتصویر کرد. همینکه ماه رو به افول گذاشت این حیوان بامنظرهٔ عجیب ووحشت انگیزی هشت پنجهٔ خودرا بر پشت دخترجوان گسترده وهمهٔ آنرافرا گرفته بود

شب بهاری از اولین آتش‌های سپیده دم روشن می‌شد و برروی چادرهای سفید ورم کردهٔ ازبادصبح می درخشید ، صدای سبك پاروی قایق‌ها که برروی رودخانه بلندمی‌شد وفرود می آمد بگوش میرسید، در محله‌های «ناکازو» و« هاکوزاکی » تصویرطلائی گرازهای دریائی که در کنارهر پشت بامی قرار گرفته بوددرمیان‌مه میدرخشید، سرانجام سیکیشی انبرك رابرزمین گذارد وعنکبوت خال کوبی شده برپشت دختر را تماشا کرد، راستی این اثرمحصول عالیترین قوای زندگیش بود و اکنون که کارتمام شد احساس کرد که روحش پاك خالی شده است.

مدت چند لحظه این دوشبح، بیحرکت برجای ماندند پس از آن آهنك ضعیفی که درمیان چهاردیوار اطاق خفه شده بودبگوش رسید که می گفت:

ـ برای اینکه ازوجود شمازنی کامل خلق کنم همهٔ روح خود را دراین نقش سرازیر کردم ومطمئنم که اکنون درسراسرژاپن حتی یك زن وجودندارد که درزیبائی ازشماپیش بیفتدپس از آن دیگرقلب شماباترس سروکار ندارد وهمهٔ مردان قربانی شما خواهند بود. معلوم نشد که دختر این گفتارراشنید یانه امانالهٔ ضعیف نامحسوسی ازدل برلب آورد ،کم کم بهوش آمد، هربار که نفس می کشید پنجه‌های عنکبوت،درست مثل حیوان زنده‌ای بحرکت می آمد.

سیکیشی گفت :

* ـ بدین مناسبت که عنکبوت ماده پس ازعمل باروری عنکبوت نررامی بلعد.

ـ حتماً دردتان می آید چونکه عنکبوت‌بیدن شمافشار میآورد.
دختر چشمان خـود را بانگاه سطحی گشود اماطولی نکشید که حدقهٔ چشمش شروع بدرخشیدن کرد ، چنان‌درخشید که بنظرمی آمدانعکاس نورماه برصورت سیکیشی چندبرابرشده‌است.

ارباب! زود خالکوبی پشتم رانشان بدهید! حالا کـه شما روح خودرا بمن داده‌اید من بایستی خیلی زیباشده باشم.

دختراین کلمات‌را چنانکه گوئی‌درخوابست‌اداکرداما‌در آهنگش ابهتی نهفته بود.سیکیشی بالحن ترحم‌انگیزی در گوش دختر گفت :

ـشما اکنون باید در آب گرم شست و شو کنید تارنگها زنده و نابت شود، این کار بسیاردردناکست اما جرأت داشته باشید.

دختر بزحمت تبسم کرد تارنجش راپوشاند، آنگاه گفت:

ـ درراه زیبائی حاضرهستم، همه چیزرا تحمل بکنم.

☆☆☆

ـ آه، آب گرم مرا می‌سوزاند وبسیاررنجم می‌دهد، ارباب‌خواهش می کنم، التماس میکنم، مرا تنها بگذارید و درطبقهٔ بالا منتظرم بشوید، چون برای من بسیارناگواراست در اینحالت رقت‌انگیز، مردی شـاهد دردم بـاشد .

وقتی ازگرمابه‌بیرون آمدحتی‌قدرت‌خشك‌کردن بدنش‌رانداشت. دست سیکیشی راکه با دلسوزی و غمخواری بجانب او دراز شده بود عقب زدوسراپا غرق دراندوه برکف اتاق غلطید ، ناله‌هـای جانسوزی می کشید که گوئی دچـارکابوس وحشتناکی شده است ،گیسوان‌بلند آشفته‌اش بـروی پیشانی پریشان شده بود ، پشت سرش آئینه بزرگی تصویرپاهای سفید صدفیش راآشکارمیساخت.

☆☆☆

سیکیشی ازتغییر بزرگی که ازروز گذشته درحالت و رفتاردختر جوان پدیدارشده بود متحیر مانده بود. بنابه درخواست دختربه‌طبقهٔ بالا شتافت وقریب یکساعت درانتظارماند. دختر بادقت لباس پوشید، گیسوان نمناکش برویشانه‌ها ریخته‌بود، ابروان کمانیش‌دیگرهیچگونه دردی را بیان نمی‌کرد، به‌نرده تکیه داده آسمان‌پوشیده ازمه رقیق را تماشا میکرد.

سیکیشی تابلولوله‌کردهٔ نقاشی را باوداد وگفت:

ـ این نقاشی را مانند خال کوبی پشتتان بشما تقدیم می‌کنم می‌توانید آن را همراه ببرید.

دخترجواب داد:

ـ ارباب، اکنون دیگرقلب من ازشرم وترس برکناراست وشما اولین قربانی‌من هستید.

آنگاه نگاه درخشانی چون شمشیر بران بصورت او افکند، بطوریکه سیکیشی‌ازبرق آن تابلو«قربانی» را روشن یافت وآهنك ظفر بگوشش رسید.

سیکیشی گفت:

ـ خواهش می‌کنم قبل از بازگشت بخانه بگذارید یکبار دیگر خال کوبی شمارا تماشا کنم

دختربی آنکه کلمه‌ای برزبان آورد سرش را بعلامت قبول تکان داد ولباسش راعقب زد، در این لحظه اشعهٔ خورشید صبح برپشت دختر جوان افتادو نقش خال‌کوبی‌را بانورطلائی خودآتشین‌ساخت.

کاخ گمان

از

فریدون توللی

تقدیم بیادبود نامه «شادروان صادق هدایت»

میکاودم این زخم روانسوز روانکاه
میکاهدم این خشم سبکجوش سبکسوز
میسوزدم این یاد، هنرزای، هنرسای
میسایدم این رنج شب افزای تب افروز

***

میکاهم و دیریست که پیچان و غضبناک
هر تار عصب خفته چو ماری به درونم
می‌پیچم و عمری است که درچنبر پرهیز
وسواس گنه ، پنجه فروبرده بخونم

***

آن زخمی گابانگ غروبم ، که بجز باد
بر شیون دورم ، نشتابد به سراغی
شب ، میزندم رنگ فراموشی و کس نیست
تا دربن گورم بسپارد به چراغی

***

در دوزخ بس رنج نهان تا بسحرگاه
میتابم وجز رنگ سرشتم گنهی نیست
ای بوم سیه برسراین لاشه فرود آی
کاین جمجمه‌را دیدهٔ حسرت‌به‌رهی نیست

***

عمری به عبث راندم وهر نقش دلاویز
بی‌پرده چو دریافتمش ، نقش خطا بود !
جز مرگ که یکتا در زندان حیات است
باقی همه دیوارهٔ دروازه نمابود !

***

افسوس ! که آن کاخ گمان پرور شبگیر
برناشده ، باخفتن مهتاب فروریخت
لبخند بلورین تو نیز ای گل پندار!
یادی شد وچون زنبق سیراب فروریخت

تنها

از

ابوالحسن ورزی

تنها شدم تنها شدم   آسوده از غوغا شدم
از بسکه خوردم خون دل   چون غنچه از هم واشدم
باز است درهای قفس   ایمرغ دل ! پرواز کن
گلهای این گلزار را   مدهوش از آواز کن
من عاشق تنهائیم   خود محرم راز خودم
با نغمه پردازان بگو   من خودهم آواز خودم
بس عیش پنهانی که من   در خلوت دل می‌کنم
راز و نیاز خویش را   با شمع محفل میکنم
اندیشهٔ روز و شبم   مستی و شیدائی بود
آسودگی بخش دلم   آغوش تنهائی بود
شبها ببزم من بیا   بشنو طنین جام را
در خلوت من باز جو   آسایش و آرام را

☆☆☆

شادی کنید ای دوستان !   من شادم و آسوده‌ام
بوی جوانی بشنوید   از پیکر فرسوده ام
با بند و عشق و آرزو   پای جوانی بسته ام
گوئی که پیمانی نوین   با زندگانی بسته ام

دل را که بود از غم گران   وقت سبکباری بود
آن عشق های خفته را   هنگام بیداری بود
زین پیش در جام دلم   غیر از شرنك غم نبود
در کلبهٔ آشفته ام   جز ناله و ماتم نبود
یك لحظه‌ی آسوده را   در خواب هم کم دیده ام
در دیدهٔ حیران خود   اشك دمادم دیده ام
اکنون ز خاطر برده ام   اندیشه های شوم را
از خانهٔ ویران دل   آواره کردم بوم را
ماتم سرای خویش را   در پشت سر بگذاشتم
بستم در این خانه را   قفلی بدر بگذاشتم
آن جام زهر آلودکو   با باده‌ی شادی کشش
آن ساز محنت زا چه شد؟   با نغمه های نا خوشش
بگریخت زاغ و دور شد   فریاد جانفرسای او
بلبل صلای عشق زد   آید بگوش آوای او
ای عشق بار دیگرم   دیوانه کن بیمار کن
از هرچه جز دیوانگی   بیزار کن بیزار کن

✲✲✲

شادم کنون ! شادم کنون !   از بند آزادم کنون
فریاد شادی می‌کشد   طبع خدا دادم کنون
هر شب به بزم دوستان   در گردش آرم جام را
تا خسته از گردش کنم   گردونهٔ ایام را
در کلبهٔ آرام من   آسایش و شادی بود
گر نغمه‌ای خواند دلم   گلبانگ آزادی بود

هر جا روم چون کودکان　　آزاد و خندان می‌روم
در حلقهٔ آزادگان　　مست وغزلخوان می‌روم
ای کودکان رهگذر　　من چون شما آسوده‌ام
هر چند راه عمر را　　بیش از شما پیموده‌ام
من آزمودم زندگی　　نا چیز و نا زیبا بود
آینده پوچ و بی‌نشان　　بگذشته چون رؤیا بود
باشد جهان دریا و ما　　افتاده در طوفان او
گردد بقصد جان ما　　گرداب بی‌پایان او
بازی کنیم ای کودکان　　بازی است کار زندگی
من هم خزان را دیده‌ام　　هم نوبهار زندگی
جوشید با من زانکه من　　چون طفل مکتب ساده‌ام
هر بازی طفلانه را　　از جان و دل آماده‌ام
بی موجب و بی علتی　　خندیم چون میخوارگان
بیهوده و بی‌مقصدی　　گردیم چون آوارگان
چون سایه دیگر نیستم　　دائم بدنبال کسی
دیگر نخواهد کرد دل　　پرواز با بال کسی
زنجیرها بگسسته‌ام　　از پای بی آرام خود
آزادم و گیرم کنون　　از هرزه گردی کام خود
طی گشت آن شام سیه　　صبح درخشانرا ببین
بگذشت آسیب خزان　　فر گلستان را ببین
از یك شب وحشت فزا　　رنج فراوان دیده‌ام
چون صبح شد پنداشتم　　خوابی پریشان دیده‌ام
دیگر نخواهد دید کس　　افسرده و غمگین مرا

شادی شعار من بود   آزادگی آئین مرا
در آسمان طالعم   خورشید پیروزی دمید
بر گلبن پژمرده ام   گلهای نوروزی دمید
هر چند پیر و خسته‌ام   عیش جوانی می‌کنم
یک بار دیگر آشتی   با زندگانی می‌کنم

بهار غم انگیز

از:

هوشنگ ابتهاج

« سایه »

بهار آمد گل و نسرین نیاورد
نسیمی بوی فروردین نیاورد
پرستو آمد و از گل خبر نیست
چرا گل با پرستو همسفر نیست
چه افتاد این گلستان را چه افتاد
که آئین بهاران رفته از یاد
چرا مینالد ابر برق در چشم
چه میگرید چنین‌زار از سر خشم
چرا خون میچکد از شاخهٔ گل
چه پیش آمد کجا شد بانك بلبل
چه دردست این چه دردست این چه دردست
که در گلزار ما این فتنه کردست
چرا درهر نسیمی بوی خون است
چرا زلف بنفشه سرنگون است
چرا سر برده نرگس در گریبان
چرا بنشسته قمری چون غریبان

چرا پروانگان را پرشکسته‌است
چرا هر گوشه گردغم نشسته‌است
چرا مطرب نمیخواند سرودی
چرا ساقی نمیگوید درودی
چه آفت راه این هامون گرفتست
چه دشت‌است این که خاکش خون گرفته است
چرا خورشید فروردین فروخفت
بهار آمد گل نوروز نشکفت
مگر خورشید و گل را کس چه گفته است
که این لب بسته و آن رخ نهفته است
مگر دارد بهار نورسیده
دل وجانی چومادر خون کشیده
مگر گل نوعروس شوی مرده است
که‌روی‌ازسوك‌وغم درپرده‌برده‌است
مگر خورشید را پاس زمین است
که از خون شهیدان شرمگینست

☆☆☆

بهارا تلخ منشین خیزو پیش آی
گره واکن ز ابرو چهره بگشای
بهارا خیزوزان ابرسبکرو
بزن آبی بروی سبزهٔ نو
سروروئی بسرو و یاسمن بخش

نوائی نوبهرغان چمن بخش
بر آر از آستین دست گل افشان
گلی بردامن این سبزه بنشان
گریبان چاك شداز نا شکیبان
برون آور گل ازچاك گریبان
نسیم صبحدم گو نرم برخیز
گل ازخواب زمستانی بر انگیز
بهاوا بنگر این دشت مشوش
که میبارد بر آن باران آتش
بهارا بنگر این خاك بلاخیز
که‌شدهر خاربن چون‌دشنه خونریز
بهارا بنگر این صحرای غمناك
که هرسو کشته‌ای افتاده برخاك
بهارا بنگر این کوه‌ودرودشت
که ازخون جوانان‌لاله‌گون گشت
بهارا دامن افشان کن زگلبن
مزار کشتگان راغرق گل کن
بهارا از گل و می آتشی‌ساز
پلاس درد وغم در آتش انداز
بهارا شورشیرینم بر انگیز
شرار عشق دیرینم بر انگیز
بهارا شور عشقم بیشتر کن
مرا با عشق او شیروشکر کن

گهی چون جویبارم نغمه آموز
گهی چون آذر خشم رخ بر افروز
مرا چون رعد وطوفان خشمگین کن
جهان از بانك خشمم پر طنین کن
بهارا زنده مانی زندگی بخش
بفروردین ما فرخندگی بخش
هنوز اینجا جوانی دلنشین است
هنوز اینجا نفس‌ها آتشین است
مبین کاین شاخه بشکسته خشك است
چوفردا بنگری پر بید مشك است
مگو کاین سرزمین شوره زار است
چوفردا دررسد رشك بهار است
بهارا باش کاین خون گل آلود
بر آرد سرخ گل چون آتش از دود
بر آید سرخ گل خواهی نخواهی
وگر خود صد خزان آرد تباهی
بهارا شاد بنشین شاد بخرام
بده کام گل و بستان ز گل کام
اگر خود عمر باشد سر بر آریم
دل وجان درهوای هم گماریم
میان خون و آتش ره گشائیم
ازاین موج و ازین ـ بـر آئیم

دگر بارت چو بینم شاد بینم
سرت سبز و دلت آباد بینم
بنو روز دگر هنگام دیدار
بآئین دگر آئی پدیدار

مردی که دوستش را نشناخت

از:

داریوش سیاسی

«خوشبخت کسانیکه قلبی پاك دارند زیرا
میتوانند خدارا ببینند»
از انجیل سن ماتیو باب هشتم

تاچشم کارمیکرد کوه بود، درکمرکش یکی ازاین کوهها راهی الاغ رو بود که با پیچ وخم زیاد ببالا میخزید و ناگهان در شکم کوهی فرومی‌رفت وازنظر ناپدید می‌شد وچند متربالاتردوباره سردرمی آورد. ازآنجا گردنه شروع میشد راهی سخت و دشوار بود. چاروادارها وقتی آنرا پشت سرمی گذاشتند نفس راحتی‌میکشیدند. بسیاراتفاق‌افتاده‌بود. که دراین گردنه پای چهارپائی سریده بابار به قعردره سرنگون شده‌بود نام این گردنه «ساربان کش» بود ودرقسمت اعظم سال پوشیده ازبرف بود. درزمستان عبورازگردنه بسیارمشکل و خطرناك بود. گاهی چند قاچاقچی از جان‌گذشته برای اینکه ازشرژاندارم‌ها ایمن بمانند پیه‌مرك را به‌تن خود میمالیدند ودرمیان برف وکولاك با قاطر از این راه عبور میکردند. اما همینکه بوی بهاردرکوهستان‌می‌پیچید، خورشید جان‌تازه‌ای می‌گرفت وشعاع گرم ومطبوعش را نرم وملایم بروی برف‌ها می‌انداخت وآنهارا آب میکرد وخارها دزدکی سراززیربرف بیرون میآوردند و

نوای دلنشین درنك درنك زنگوله‌ها در میان کـوهها طنین می‌انداخت وگلهای وحشی بصدای باد می‌رقصیدند. طبیعت دوباره بیدارمیشد.

درست‌در بالاترین نقطه گردنه : آنجا که فقط چند لاشخور پیوسته درپرواز بودند ، در پناه تخته سنگی، دوراز گزند بادو بوران کلبه ای سنگی‌بودکه بسیارمحکم و استوار ساخته شده بود . چاروادارانِ پس ازعبورازپیچ‌های سربالائی وسر گیجه آور گردنه، خسته وکوفته در آنجا اطراق میکردند. درضمن چهارپایان نیزقدری نفس تازه میکردند و در چشمه آب زلالی که درچند قدمی کلبه جاری بود رفع عطش مینمودند.

درون کلبه‌ها تنك وتاریك ومحقر بود. سه‌تخت‌چوبی که‌روی آنها زیلوی کهنه انداخته‌بودند نصف اطاق رافرا گرفته‌بود. روی‌یکی ازتختها چند لحاف کهنه درچادرشبی پیچیده شده بود. شبهائی که مهتاب نبود و یا باران می‌بارید چاروادارها همانجا میماندند وازاین لحاف‌ها استفاده میکردند وسپیده دم دوباره‌به‌راه خود ادامه‌می‌دادند. گوشه‌اطاق‌سکوئی بودکه زیر آن دو لابچه آذوقه بود و روی آن یك سماور وچند منقل‌و قوری واستکان دیده میشد . دیوارها کثیف بود ومثل‌همهٔ‌کلبه‌های وسط راه چیزی نظر را جلب نمیکرد تنها چیزیکه غریب بود این بود که یك نفر کور صاحب کلبه بود.

اسم صاحب کلبه مرشد حسین بود . از وقتیکه وی بخاطر داشت کور بود و در همین کلبه زندگانی می کرد و معلوم نبود چـرا او را مرشد خطاب می‌کردند. شاید بـرای اینکه با ریش بلند پنبه‌ایش که بمو های بلند سرش پیوسته بود ، قیافهٔ درویشان را داشت پیراهن سفید بلنـدی تاقـوزك پایش را می پوشاند و چمـاق سنگینی پیـوسته بدست می‌گرفت . پدرومادرش نیز درین کلبه زندگانی کرده بودند وی

پانزده ساله بود که بفاصله سه ماه پدر و بعد مادرش را از دست داد. کار پدرومادرش نیزپذیرائی از کاروانهائی بود که از آنجامی گذشتند. از روزیکه پدرومادرش را ازدست داده بود، خودش یکه وتنها در سر این گردنهٔ سرد وپربرف بزندگی ادامه داده‌بود وهیچوقت‌هم پایش را دوقدم پائین‌تر ازگردنه نگذارده بود، حالا دیگرپیرشده بود. چهره‌ای پرچین‌و نورانی ومهربانی‌داشت. صورت‌اودربیننده‌محبت آمیخته‌به احترامی‌ایجاد میکرد. همه چاروادارها اورادوست‌داشتندو باواحترام میگذاشتند، کلبهٔ اومتعلق‌بهمه بودوقدم هرمهمانی‌راگرامی میداشت‌وتاآنجا که میتوانست دررضایت خاطراومی کوشید. هیچوقت کسی از کلبه‌اش ناراضی بیرون نرفته‌بود، دربهاروتابستان، موقع عبور کاروان‌ها همیشه‌درکلبه‌اش‌چائی مهیا بود و همینکه صدای زنگولهٔ چهار پایان نوید ورود کاروانی را می‌داد، اوبا شادی تمام چماقش را برمیداشت وازکلبه بیرون میآمد و درچند قدمی کلبهٔ خویش آنقدرمیایستاد تا کاروان فرا می‌رسید. معمولا چاروادارها مدتی بااو میماندند، چپقی با اوچاق می کردند وبرای رفع خستگی نیزهیچوقت ازچای‌غافل‌نمیشدند. نابینا بهم‌صحبتی‌چاروادارها بسیارعلاقمند بود وگاه ساعتها پای صحبت آنها می‌نشست. آنها نیز که شنونده خوبی گیرآورده بودند ازهمه‌جا برایش تعریف میکردند.مرشد از وضع زندگی تمام چاروادارها آگاه بود. درعوض ازوضعیت‌راه‌آنها را آگاه میکرد، چون همیشه بوسیله چاروادارهائی که از آن راه بر-می گشتندازوضع راه‌هامطلع بود، اغلب‌چاروادارهائی که اورا میشناختند درازاء چای ویا مختصرغذائی که برایشان‌تهیه میکردپول نمیدادند.بلکه هربار ازشهربرای اوچیزی می آوردند وبدین ترتیب آذوقهٔ زمستان او را فراهم میکردند، نابینا نیزباآنها رودربایستی نداشت و هروقت که

چیزی کم داشت از کسی که نوبتش بود تقاضای خرید آنرا مینمود واو نیز باکمال میل و رغبت آنرا برایش میخرید. بدین ترتیب دنباله زندگانی او ازدولتی سرچاروادارها بابخور ونمیری‌میگذشت. اوهرگزازروزگار شکایت نمیکرد، همیشه امیدواربود وسختی را با آغوش باز استقبال میکرد. امید بزندگی چنان نیروی‌اورا محکم‌واستوارساخته بودکه‌همه دربرابرعظمت روح اوسرتعظیم فرود میآوردند. همین امید و استقامت ایمانی نسبت باو درمیان چاروادارها ایجادکرده بود. همه با نظرپدری باو نگاه میکردند وهمه‌به‌دعای خیری که‌وی‌درراه کامیابی وموفقیت آنها میکرداعتقاد داشتند.

مرشد حسین چون در آغوش کوهستان بزرك شده بود اراده‌ای چون‌کوه داشت وروح او نیزچون‌کوه عظیم جلوه مینمود. درعوض‌مثل کودکی پاك وبی آلایش بود. زندگی درکوهستان، کوری وتنهائی روح اورا صیقل داده بود وبپاکی و صافی آب زلال چشمه‌ها ساخته بود. ولی ازمحیطی‌که اورا چنین ساخته وپرداخته بودکاملا بی‌خبربود. نه‌آسمان نیلگون و نه‌آفتاب رخشان را دیده بود . نه ازکرانه خونین افق هنگام غروب‌کوهستان با اطلاع بود ونه‌ازپرواز لاشخورهائی‌که درنقاط دور دست درکمین طعمه درپروازبودند خبری داشت. باوجود این زندگی‌را بسرحد پرستش دوست میداشت و بهمه چیز آن دلبستگی بچگانه‌ای داشت. بخصوص به‌نباتات وحیوانات بسیارعلاقمند بود. همواره فصل گل جلوی‌کلبه‌اش ، طرف چشمه باغچه‌کوچکی بودکه‌گلهای لاله عباسی و جارو درآن میکاشت وهرساله تخم آنها را میگرفت و توی آب تنباکو خیس میکردکه سال دیگرگلهای آن رنگارنك گردد و موقع آبپاشی ، وقتی‌گلها بازشده بود، دانه‌دانه بادست‌گلها راپیدا میکرد و آنهارامثل

اینکه جان داشته باشند نوازش می‌نمود وازشکفتن آنها اظهارشادمانی میکرد. درضمن هروقت پایش بگیاهی صحرائی میخوردکه گل داشت با ریشه آنرا ازجا درمیآورد و آنرا در باغچه‌اش میکاشت بطوریکه این باغچه کوچك مرکزانواع واقسام گلهای صحرائی آن ناحیه شده بودالبته سایرین نیز برای دلخوشی او از کمك به‌تکمیل‌زیبانی باغچـه اودریغ نمی‌کردند وهرکسی باب سلیقه خویش دستوری میداد ویا گیاهی برای کشت پیدا میکرد. حیوانات نیزز یردست اومثل عروسکی‌بودند. باآنها مثل کودکی بازی میکرد دست به‌یال وکوپال قاطران می‌کشید. حتی از تماس ودست‌کشیدن به‌سروگوش الاغها وقاطران چارواداره‌ای آشنا و ازصدای زنگوله آنهامیتوانست بگوید که حیوان متعلق به‌کیست‌وکدام یکی از آنهاست ورنگش چه رنك است، برای چارواداره‌ای ساده لوح این هوش فوق‌العادهٔ اوبیشترصورت معجزه راداشت. مرشد حسین قبل‌از اینکه کاروانی برسد ازصدای زنگوله‌های چهارپایان چارواداراآنها را می‌شناخت ووقتی کاروان نزدیك میشد ازهمان جائی که همیشه ایستاده بود صدامیزد واز آنهااحوالپرسی‌مینمود چارواداره‌اهاج وواج وحیرت زده برجای باقی میماندند وازفرط تعجب اغلب بسوی‌اودویده وباشادی صورت او را میبوسیدند. گـذشته از این زخمهای چهار پایان قطارهای مختلف را که درراه اتفاق میافتاد مداوا میکرد و ازمـرهمی که خودش میساخت بروی زخمهای‌کنده زانووجاهای دیگری‌که زخم‌بود میمالید وهردفعه حال حیوان را ازصاحبش میپرسید و وقتی حیوان شفا می‌یافت واقعاًخرسندمیشد.اغلب موقعی‌که چهارپایان درکنارچشمه‌رفع‌خستگی میکردند بمیان آنها میرفت و آنها را نوازش مینمود وبایك یك آنهامثل عروسکی حرف میزد واز آنها احوالپرسی مینمود وبآنها آب میداد وبا

ریختن علوفه درجلوی آنهاهم‌خودراسرگرم‌می‌نمود وهم‌درته دل‌احساس رضایت و نشاطی می‌کرد. از شلاق زدن حیوانات نفـرت داشت همیشه چاروادارها را ازاین کارمنع میکردواز آنهاخواهش میکرد که‌حیوانات زبان بسته را نزنند زیرا خدا را خوش‌نمیآید. یکبارسراینموضوع مدتی بایکی ازچار وادارها حرف نمیزد ، بالاخره سایرین وساطت کردند و قول دادند که دیگراینکار ازاو سر نزند و آنگاه پیرمرد به‌عنوان آشتی روی اورا بوسید. علت حرف نزدن وی با چار وادار این بود که چون یکی ازقاطرها خیلی تنبل بود وهمیشه ازسایرین عقب میمانـد صاحبش زخمی عمدی درپشت گردنش ایجادنموده بودوهروقت میخواست‌حیوان تندتربرود سیخونکش را بسرزخم فرومیکرد و حیـوان بیچاره از زور درد با وجود بیجانی وناتوانی تند پیش میرفت. میگویند روزی که‌مرشد ازاین قضیه خبردارشده بود مدتی برای قاطرزبان‌بسته گریسته‌بود.هوش فوق‌العاده اوسبب شده بود که همه فرمانش راازجان ودل‌بپذیرندوازتیز هوشی‌اودربین‌خویش‌حکایتها تعریف کنند.وجوداشخاص‌راحتی‌اگرصدائی هم درنمیآوردند دراطاق حدس میزد. دردنیای درونش که حتماً دوست داشتنی وپراز فرشتگان بود از هـرکسی که میشناخت نشان مخصوصی نگاهداشته بود همین نشانی برای شناختن شخص مورد نظر کافی بود و وهرگز ازخاطرش محو نمی‌شد.

بادهای شدید اوائل پائیزمقدمهٔ تنهائی مرشد بود. تقریباً نیمی از سال را یکه وتنها درتنهائی وسکوت مطلق میزیست. تنها یار و یاور او دراینمدت دوبز شیرده او بودند. اندك اندك سکوت جانکاهی در تمام کوهستان برقرارمیشد تنها گاه به‌گاه فریاد دلخراش کلاغ سیاه و یـا پرنده دیگری ایـن سکوت ژرف را درهـم میشکست. رفت و آمـد

کاروانها قطع میشد وازحالا تا اوائل بهارتقریباً او هیچکس را نمیدید بدینجهت در تنهائی زندگی خودرا جمع وجورمیکرد. یونجه و علوفه خشك را بطویله می برد. آذوقه خویش را مرتب میکرد. لباسهایش را وصله میزد و برای مبارزه باکولاكهای وحشتناك وبرفهای سنگینی که‌شب و روزمیبارید خودرامهیا میکرد. دیگرپرنده‌پرنمیزد. همه جاراسکوت فراگرفته بود. مرشد حسین بود و دو بز اووابن کلبه‌محقرو تنك‌وتاریك. حالا اوجای همه چیزرا میدانست. از اشیائیکه در کلبه‌اش بود اطلاع کامل داشت: میدانست که فانوس کجاست، آذوقه‌ها درکجا قراردارند. اگر بچیزی احتیاج داشت یکسر بسراغ آن‌میرفت. هرچیزجای بخصوصی داشت. دراین تنهائی دلهره‌آور این شناسائی کامل اشیاء مایهٔ دلخوشی‌و سرگرمی‌اوبودوامن وامان کاملی نصیبش‌میکرد، همهٔچیزها چون‌دوستی مهربان ازاوپذیرائی میکردند ودائماً درهر گوشهٔ اطاق انتظار او را می کشیدند. حالا دیگرسه چهار ماه جز اشیاء این اطاق همدمی نداشت. ساعتهای درازهمینطوردراین اطاق میماند سکوت وتنهائی چندش آور کوهستان برروی کلبه‌اش‌سنگینی‌مینمود. هنوزصدای‌زنگوله‌های آخرین کاروان درگوشش طنین‌اندازبود. وقتی آخرین کاروان‌قاطرها ویا شترها بسوی‌دره سرازیرمیشد، باولع آمیخته به‌حسرتی بصدای دلنشین‌زنگوله‌ها که رفته رفته‌نابودمیشد گوش میداد. میدانست که مدت‌ها باید بدون‌این صداهای امیدواری دهنده تك وتنها دربرف وسرما زندگی کند. سپس بداخل کلبه بازمیگشت وچپق‌باوفایش‌را چاق میکردوبا اندکی‌دلتنگی پك‌های محکمی بآن میزد وزمستان را باامید بهارخرم و سرسبز آینده میگذرانید. این امید همه جا با او بود و رهایش نمیکرد، دلداریش میداد وتنهائی اورا سبك میکردمرشد. درانتظارروزی میماندکه آفتاب

دوباره زنده شود و صدای ریزش برفهای آب شده این سکوت کشنده کوهستان را درهم شکنند. آنوقت، طرفهای ظهر، وقتی آفتاب دیگر گرم شده بود از اطاق بیرون میآمد. باشادی نفس عمیقی میکشید و مدتها در سینه کش آفتاب می نشست. آفتاب ولرم و مطبوع چهره فرتوت اورا نوازش میکرد و او هرلحظه انتظار صـدای زنگوله شترها و قاطران را میکشید، این صدا همچون طبل پیروزی برایش سرشارازشادی وامید بود.

خودش از نیروی استقامت و بردباری خود بی اطلاع بود. نمیتوانست بفهمد که تحمل زندگی بدین نحو برای سایرین چقدردشوار است. واین تنهائی دهشت آوردرچنین گردنهٔ صعب العبور چقدردور از استقامت بشر است. امید واستقامت او نیروی فوق بشری بود این قلب پاك وبی آلایش این مرد ساده لوح وخوش قلب متوجه حضورفرشته فداکاری که یك لحظه رهایش نمیکرد نبود. ازروزیکه بخاطرداشت درژرفنای روحش همواره این دریاچه را حس کرده بود که همیشه ارام وپرازامید بود، صلح وصفا ازصورتش می بارید. علاقه بزندگی و طبیعت با وجود او عجین شده بود همه چیزرا دوست میداشت وازهمه چیزلذت میبرد. کسی نمی توانست باور کند که درظاهری چنین آرام ارادهای چون کوه نهفته است. همین امید واراده همه چیزرا براو آسان می کرد. شبها وقتی میخوابید، در آرامش مطلقی فرومیرفت و به هیچ چیز نمی اندیشید و گاهی که ازخواب می پرید حس می کرد که شادی شگرفی دردرونش میجوشد.

هنوزچند روزی بماه آخر پائیز باقی مانده بود که طوفان وحشت انگیزی در کوهستان پیچید ابتدا ابـرهای سیاه و خشمگین بسرعت از گردنهٔ افق تنك این منطقه کوهستانی بالا آمد ومدتی نگذشت که همهٔ آسمان را فرا گرفت. باد سرد و سهمگین بوتههای خشکیـدهٔ گیاهان

صحرائی را ازجا می کند و باخودمیبرد. هوا منقلب شده بود. بادهر لحظه برشدت خویش می‌افزود این بار با زوزه‌های همچون گرگ گرسنه بدرب کلبه کوفت و آنرا باشدت باز کرد ودر تاریکی غم آور کلبه لامپائی که‌در کلبه میسوخت بزمین انداخت وشکست‌وچرت‌پیرمرد راکه درگوشه‌ای کز کرده بود پاره کردسراسیمه برخاست ودرب کلبه‌را کلون کرد، رگبار باریدن گرفته بود ورعد، می‌غرید و پژواك آن درکوهستان صدای مهیبی راه میانداخت. گوئی آسمان برسرغضب آمده بود و میخواست کوهها را از جا بکند. سپس برق زد وپی‌درپی تکرارشدوهر بارلحظه‌ای‌درخشید و آتشی بجان کوهستان انداخت. اما شعاعش درزیر رگبار در دل کوه خاموش شد. رگبارمحکم وبا بی‌رحمی به‌در وبام کلبه میکوفت و کلبه استوار وپابرجابادرکج ومعوجش‌رگباررا به‌ریشخندمیگرفت. هواتاریك شده بود. نابینا دستهایش بآسمان بلند بود ونمازش را میخواند ناگهان فریادی بگوشش خورد ودرهمان لحظه چند ضربه بدرب کوفته شد.پیر مرد باوجودیکه‌ته دلش‌فرو ریخت، همچنان به‌نمازادامه داد.نمیخواست نمازس را بشکند. اماهنوزچند لحظه‌ای نگذشته بود که این بار صدای مبهم بلندتربگوشش خورد. اما این‌بارناچار نمازش راشکست‌وهراسان دررا گشود، باد وباران بصورتش شلاق میزد، نمی‌توانست دررا نیمه‌باز نگهدارد. فقط باد زوزه می کشید. شاید اشتباه کرده بود. اما ناگهان چیزنرم وخیسی ازکنار دامن قبایش‌لغزید وبدرون کلبه‌خزید، باوجودی که وی هیچوقت درزندگانی‌نترسیده بود، این باربدنش مورمورشد.اما لحظه‌ای بعد براعصابش چیره شد بخود آمد. فکرکرد ممکن استیکی ازبزهایش است که از ترس گریخته باو پناه آورده است، دررا بست. از صدای نفس‌نفس‌حیوان‌فهمید که‌نزدیك کرسی کوچکش‌رفته است. آهسته

آهسته بحیوان نزدیك شد. با کمی وحشت دستش را بسوی حیوان دراز کرد، دستش با پوست بدن حیوان تماس یافت ولی بلافاصله آنرا پس کشید، بز او نبود چون پشم‌های حیوان کوتاه بود فکر کرد این حیوان چه میتواند باشد؟ شاید کره خری است که جامانده است گرك هم که نبود، چون اگر گرك بود اکنون او را دریده بود ، درصورتیکه حیوان از جایش تکان نمی‌خورد، گوئی از پاکی قلب او خبر داشت، این رام حیوان اورا دلیرتر کرد، پهلوی حیوان نشست و شروع بنوازش کرد حیوان از کره خر خیلی کوچکتر بود میلرزید و هنوز بدنش تر بود قسمتی از لحاف کرسی را بروی او کشیده فکر کرد که خداوند برای شبهای دراز زمستان او مونسی فرستاده است. ازشادی در پوست نمی گنجید خواست باز حیوان را نوازش کند اما ترسید که شاید مهمان مزبور و ناخوانده‌اش خسته باشد و از اینکار خوشش نیاید بهتر آن دید که با ادامه نماز از این لطف خداوند اظهار تشکر بنماید. پس از اتمام نماز نتوانست طاقت بیاورد، پهلوی حیوان نشست و بنوازش او پرداخت. حیوان مقاومتی نکرد. چشمان درشتش در تاریکی اطاق میدرخشید. زیر گردنش را بزانوی پیرمرد میمالید. سرش تقریباً دردامان پیرمرد بود و او دستش را روی سر حیوان گذاشته و با ملایمت آنرا میخاراند. نابینا آنقدرشاد بود که درتمام مدتی که سر حیوان در دامانش بود ازجا نجنبید . میترسید با کوچکترین حرکتی حیوان را برماند همهٔ بدن حیوان را نوازش میکرد، کنجکاو بود که بفهمد که این چگونه حیوانی است تعجب میکرد که چگونه حیوان از او نمیگریزد و چون او از تاریکی وحشت ندارد .

باران همچنان بردرمی کوفت . بادزوزه میکشید ورعدمیغرید . حیوان که جائی گرفته بود برخاست وازتخت پائین پرید . نابینا نیزاورا

آزاد گذاشت. بعد خودش را به پاهای پیرمرد که ازتخت آویـزان بود چسبانید، حرکت خفیفی می کرد وشکمش رابه ساق‌پای او می مالید. شاید میخواست بدین ترتیب خرسندی وحق شناسی خود را ازلطف پیر مرد ابراز دارد. هردوراضی وخشنود بودند. نـابینا ازشادی خودش را گم کرده بود. بسیارخوشحال بود که چنین‌رفیق‌ومونس کوچك، دوست داشتنی ومهربانی پیداکرده است، پشمهایش زیرانگشتان پیرمرد گرم‌و لطیف بود. ازناز کردن اولذت میبرد. برای‌اولین بار درزندگیش رفیقی پیداکرده بود. هیچوقت درزندگیش با این شدت وعلاقه در عرض چند ساعت کسی را دوست نداشته بود. فکرمیکرد فرشته‌ای است که‌خداوند برای سرگرمی وتسکین تنهائی اوفـرستاده است. حالا مـی فهمید که چقدر دوست خوب انسان‌راسرگرم وتنهائی‌را ازخاطر می‌برد. ازاینکه زندگیش درعرض چند ساعت آنقدرتغییر کرده بودمات ومبهوت بـود. اصلا فکرش راهم نمی کرد که ممکن‌است کسی آنقدر درزندگی اونفوذ داشته باشد، آنهم حیوانی باین کوچکی، حتماً فرشته بـود. آنقدراز اینکه خداوند چنین لطفی‌درحق‌او کرده است‌راضی‌بود که اصلا گذشتن زمان رانمی فهمید وهمانطور که سرگرم حیوان بود وفکرش از آمدن حیوان پرشده بود، درحالیکه بچادر شب تکیه داده بود خوابش‌بردو حیوان نیزدرکنارپایش آرمید. حیوان‌نیز بنوبهٔ خودانگارازاین دوستی راضی وخوشنود بود وگوئی فهمیده بود که درکنار پیرمرد درامان‌است وازاو آزار نخواهد دید.

هواگرگ ومیش بود که صدائی پیرمرد را ازخواب پیدار کرد. در یك لحظه وقـایع دیشب مثل پـردهٔ سینمائی ازجلوی چشمش گذشت. انگار خواب دیده بـود. اما ازصدای خراشانـدن در ووضع خوابیدن

خودش فهمید که موضوع واقعیت دارد . پی برد که حیوان می خواهد خارج شود ، فکر کرد که اگر حیوان دیگر به نزد او نیاید چه خواهد کرد . ازاین فکر غمی سراپای وجودش رافرا گرفت . مردد بود که در راباز کند یا نه . بدون حیوان زندگی را بسیار تلخ می دید . اما می اندیشید که نمی تواند همواره حیوان را دراین اطاق محبوس نگاهدارد . با دلتنگی برخاست . کلون در راکشید . حیوان کنار پایش بود . دستی بسر او کشید وازصمیم قلب دعا کرد که حیوان را خداوند به نزداوباز گرداند . بعددر را باز کرد . نور بدرون اطاق دوید ودرروشنائی نمناك صبح آهوئی زیبا باچشمانی پراز محبت وحق شناسی اززیر دست پیر مرد به بیرون جست وخوشحال وجهش کنان در کرانهٔ افق سحرگاهان ناپدید شد . پیرمرد لحظه‌ای همانطور باقیماند وبعد در را بست .

کوهستان اکنون آرام بود، آسمان صاف ونیلگون شده بود وتنها چند ابرسفیدرنك آنرالکه دار کرده بود . باد ملایمی میوزید وهوا بوی رطوبت می داد .

☆☆☆

تمام روز را پیرمرد درفکر حیوان بود . اصلا نمی توانست به چیز دیگری بیندیشد . وقتی فکر میکرد که ممکن است دیگر اورا نه بیند قلبش فشرده می شد . حیوان بنظرش خیلی عجیب آمده بود . خاطرهٔ کوتاه، شگفت وشادانی درذهن او باقی گذارده بود. بدون وجود او زندگی خود را بدون مفهوم میدید . هیچوقت چنین احساسی نکرده بود . از خود میپرسید : « چه نوع حیوانی بود ؟چرا رفت ؟آیاباز میگردد ؟ »همه اش دعا میکرد که حیوان باز گردد .

شب ، به امید دیدارمجدد حیوان مدتهاهمانجا که دیشب خوابش

برده بود نشست ، چپقش راچاق کردوچشم به درمنتظرحیوان باقی ماند. باکوچکترین صدائی ازجا می جهید و بدقت گوش میداد چند بار در را گشود . اما چون خبری ازحیوان نبود . کم کم از آمدنش ناامید میشد . غصه غیرقابل وصفی روی دلش سنگینی میکرد . طرفهای نیمه شب ، ناگهان صدای دررا شنید . خودش را بسرعت به در رسانیدو آنرابازکرد این بارخودش بود ، آهو وارد شدوخودش رابه پاهای اومالید، یکراست به سرجای دیشب خود رفت . پیرمرد نیز در کنارش نشست وبنوازش و حرف زدن با اومشغول شد. انگار باکودکی حرف می‌زد. حیوان نیز گوئی زبان اورا نمی‌فهمید چشمان زیبا ودرشتش درتاریکی ازشادی برق میزد. دیگرپیرمرداطمینان یافته بودکه برای همیشه دوست باوفائی یافته است وهرگز اورا ترك نخواهدکرد .

از آن شب دیگر مرتباً آهو به سراغ او میآمد . مثل دودلداده و یادو دوست دیرین مدت‌ها باهم راز و نیاز می کردند . آهو دستهای پیر مرد را می‌لیسید وباگردنش او را نوازش می‌نمود . از چشمانش محبت میبارید . پیرمرد نیز مدتها خود را با او سرگرم می نمود . نزدیکیهای صبح آهو پی کارخود میرفت . پیر مردنیز به امید شب روز راباخوشحالی بسر می برد دوستی شگرفی بین نابیناو آهو برقرار شده بود واگر کمی حیوان دیرمیکرد پیر مرد ناراحت میشد . درسرما جلوی درمی ایستاد وقتی می آمد هریك به‌نحوی‌محبتش را به دیگری نشان می داد . پیرمرد هنوز نمیدانست که چه نوع حیوانی است . از خداوند تشکر میکرد که چنین همدمی برای او فرستاده است . دیگر تنهائی راحس نمیکرد و از همیشه شادتر بود . علاقه ومحبت به این اهو جای مهمی درزندگیش باز کرده بود . هرگز کسی را آنقدر دوست نداشته بود وهرگزبااین درجه

به معنای دوستی وصمیمیت پی نبرده بود. گاهی که فکرمیکرد ممکن است حیوان بر نگردد گرفته میشد، عرق سردی برچهره‌اش می‌نشست، دلش میگرفت. سعی میکرد به این موضوع نیندیشد. نمی‌توانست تصور این را بکند که ممکن است بدون دیدار حیوان بتواند زنده باشد. این برایش فرشته وفرستادهٔ خدابود وهمین کافی بود که برایش بزرگترین منبع امید باشد.

☆☆☆

در زندگی اتفاق های پیش بینی نشده وعجیبی رخ‌میدهد. آنروز صبح برف زیادی درکوهستان باریده بود. سکوت از همه جا میبارید سفیدی خیره‌کننده‌ای همه جا راپوشانیده‌بود. نزدیك غروب‌بود. معلوم نشد ازکدام طرف مردی چکمه پوش بالباسهای گرم و کلاه پشمی جلوی کلبه سبز شد. یك قطارفشنك بکمرش آویخته بود و تفنگی هم بردوش داشت. چانته‌ای نیز بگردنش حمایل‌کرده بودوازدرون آن دم چند کبك بیرون‌زده‌بود. وقتی‌درب کلبه‌راکوفت، نابینا غرق شگفتی شد. فکرکرد اشتباه میکند. اما دومرتبه محکم‌تر به‌در کلبه نواخته شد. نابینا دلش فروریخت. ازپشت درپرسید که کیست. از آنطرف شخصی جواب‌داد: «مهمان است». پیرمرد باور نمیکرد که دراینموقع کسی در اینطرف‌ها پیدا بشود. خصوصاً اینکه صدایش ناآشنا بود، درب را گشود. مرد دست اورا گرفت وفشارداد وازحال اوپرسش نمود لحن اومودبانه بود. دستهایش درازونرم بود. مدتها بود که پیرمرددستی‌باین نرمی دردستش نفشرده بود. همهٔ دستهائی که تا کنون لمس‌کرده بود زمخت وپینه‌بسته بود. اما ازدستها معلوم‌بود که شخصی است که کارهای سخت نکرده‌است وپیرمرد حدس زدکه شخص پولدارومحترمی است، خصوصاً لحن‌او نیز

اینموضوع را تائید میکرد. مرد داخل کلبه شد. شال گردنی را که دور صورتش پیچیده بود باز کرد، باتحقیر نظری باثاثیه اطاق افکند. بعد بساعت طلایش نگاهی کرد، یك بعد ازظهر بود. پیرمرد که هنوز نمی توانست وجود مردی را دراین فصل سال دراینجا باور بکند گفت: «خوش آمدید، حتماً ازراهی دورمیآئید. و باید سردتان باشد. الان منقل را آتش می کنم. بفرمائید زیر کرسی تایك لقمه نان وپنیری هم برایتان فراهم بکنم.» نه، مرسی همین منقل کافی است. از راه دوری نمیآیم مهمان ارباب ده شاه جهان هستم. کلبه شما راکه دیدم چون تعریف شما را شنیده بودم. امشب‌را اینجا خواهم بود. وفردا خواهم رفت.»

شاه جهان دهکده‌ای بود که پائین‌دره واقع شده بود وچندان‌دور نبود. نابینا گفت: «من اول خیلی تعجب کردم. چون‌خیال کردم ازگردنه آمده‌اید، حالا گردنه بسته است وهیچکس‌جرأت ندارد از آن عبور کند اما این راه آسان‌تر است. مخصوصاً شاه‌جهان که خیلی نزدیك است.» مرد جوابی نداد و قطار فشنك را ازکمر بازکرد و با چانته و تفنك در گوشه‌ای قرارداد. وسپس زیلوئی را که روی تخت بود کنارزد و روی چوب تخت نشست. نابینامنقل‌را آتش کرد وقوری آب‌را کنار آن گذاشت. دوتا نان لواش خشکیده ازدولابچه درآورد وکمی آب بآنها زد و لای سفره‌ای پیچید، بعد از درون خیکی مقداری‌گوشت قورمه بیرون آورد ودرظرفی قرار داد و دوتا تخم مرغ وکمی پنیرهم پهلوی آن گذاشت. سپس همه را در یك سینی حلبی قرار داد و روی تخت جلوی مهمانش نهاد. مرد از سرعت عمل نابینا تعجب کرد، اصلا باورش نمیشد که صاحب کلبه کور باشد. همانطور که‌دستهایش‌راروی آتش‌منقل گرم‌می کرد گفت: «شما زحمت نکشید. من خودم چای را درست میکنم. بفرمائید

چای کجاست ؟ .»

نابینا که یك قوطی حلبی را دردست گرفته بود گفت: « ای آقـا ، اهمیتی ندارد. مهمان فرستاده خداست. منزل متعلق بخودتان است» اما مرد قوطی را ازدست نابینا گرفت ومقداری از آنرا درقوری ریخت وبعد کنارسکو رفت. ابتدا استکانش را با آب شست و سپس آنرا خوب نگاه کرد که کثیف نباشد واستکان دیگری نیز برداشت وهردورا کنار سینی قرارداد: پیرمرد نابینا رفت زیر کرسی وبازتعارفی نمود اما اوجواب‌داد: که «ازکرسی بدم میآید» بعد نگاهی بنان آب زده وغذاهای دیگر نمود وگفت: «راستش من زیاد اشتها ندارم با وجود این کمی از غـذای شما میخورم» پیرمرد گفت«میدانم که‌این غذاها قابل شمارا ندارد. اما نترسید نمك گیر نمیشوید. کمی میل بفرمائید» مرد برخاست و از چانته خویش دوقوطی کنسرو ویك نان سفید بیرون آورد وباپیچ در کنسروها را باز کرد. پیرمرد همانجا نشسته بود ونمیدانست کـه مهمانش چکارمیکند. مهمان سپس دواستکان چای ریخت واستکانی را که خـوب شسته بود جلوی خود وآندیگری را روی کرسی جلوی پیرمرد قـرار داد و گفت «بفرمائید» . پیرمرداز او تشکر کرد و او نیزمشغول خوردن شد.

بوی‌مخصوص‌وناآشنائی‌دراطاق‌پیچیده‌بود که‌مشام‌تیزپیرمرد آنرا حس کرد. بوی خوراکی بود. وباخودش گفت:«حتماً ازغذای خودش‌میخورد، چرابمن‌نگفت؟چراازکرسی بدش‌میآید،چطور آدمی باید باشد؟!.»«همهٔاین سئوالهای‌مظنون‌برایش بدون‌جواب‌بود. باوجود این‌بخود گفت«چه‌مانعی دارد،یك شب مهمان ماست. فرداهم‌خواهد رفت .»هیچوقت‌یادنداشت که کسی را ازخود رانده باشد، همیشه‌قدم مهمان برایش عزیزوگرامی بود باوجود این بوی ناآشنا اورا بشك انداخته بود وحس میکـرد که این

مرد باو دروغ میگوید ولی الزامی نداشت که وی باو دروغ بگوید وهمین بیشتراورا بدگمان میکرد. ناگهان بیاد حیوان‌افتاد. چطور با ناشناس روبروخواهد شد. چگونه‌این مطلب رابناشناس حالی کند. ولی بازبخود گفت: «نه ، حیوان زبان بسته خیلی مهربان است، حتماً با این آقا هم آشنا خواهد شد.» معذلك نمیدانست چرا بی‌جهت ناراحت‌است مرد همینکه نهارش را خورد، قوطی‌های خالی و نان آب زده و پنیررا در دستش گرفته وباخود بیرون برد. لحظه‌ای بعد بادستهای خالی برگشت

☆☆☆

لیکن هرچه‌بیشتر ازروزمیگذشت،باطمینان‌نابینا نسبت‌به‌ناشناس افزوده میشد ، آدم بی آزاری بود، سرو صدای زیادی راه نمیانداخت وقتی حرف میزدخیلی باادب بودطرزصحبت‌او درپیرمرد ایجاد احترامی مینمود. سالها بود که‌کسی اینطور مؤدبانه با اوصحبت نکرده بود همه کارهایش را خودش انجام میداد .

اما نزدیك غروب همینکه مرشد حسین از اطاق بیرون رفت ناشناس باخود اندیشید که‌لابد نابینا باهوش‌فطری‌خودبرای‌هرچیزمکان معینی را تخصیص داده وهروقت هرچه را میخواهد یك راست بسراغ آن میرود. برخاست برای تفریح احمقانه محل همه چیزرا ببهانهٔ مرتب کردن اطاق ، تغییرداد. وقتی نابینا برگشت دیگر اطاق برایش بکلی بیگانه شده‌بود. میخواست‌زغال برداردد‌ستش در کاسه ماست‌فرومیرفت استکان را می‌جست ولی دستش بآتش منقل میخوردیکی دوبارطوری پایش به‌پایهٔ تخت‌گیر کرده بود که‌نزدیك‌بودنقش برزمین‌شود

ازاین موضوع بسیار ناراحت شده بود ولی برای مهمانش نرنجد بروی‌خود نمیاورد.اختیارخانه کاملا از دستش خارج شده بود بقسمی که

گوئی خانه اش‌را ازاو گرفته بودند.هیچ چیزرا درجای‌خودنمی‌یافت. آن اطمینان واهمیت سابق ازبین رفته بود. باهمه چیز غریبه شده بود واین جریان که اورا عصبانی‌میکرد برای ناشناس خالی‌ازتفریح نبود.

اول شب بود، غذا را باهم صرف کردند.این‌بارتازه‌وارد نان‌سفید دیگری ازتوی چانته‌اش بیرون آورد ونیمی از آنـرا به‌پیرمرد داد و بـا تخم مرغ وپنیر آنرا صرف کردند. بعد از شام، ناشناس زیلوی یکی از تختها را برداشت و کت دوآستره پوستی‌اش را بجای آن انـداخت و سفره‌ای را هم که باخود داشت بجای ملافه لحافش بکار برد و چانته‌اش را هم بجای بالش بزیرسرقرار داد.

موقع نمازشده بوداگرچه ناشناس نماز نمیخواند، ولی در طول نماز پیرمرد ازجایش تکان نخورد. هرلحظه که آمدن حیوان نزدیکترمیشد برنگرانی پیرمرد می افزود. نمیدانست حیوان‌باناشناس‌چگونه رفتـار خواهدکرد. و نمیدانست چگـونه قضیه را به‌ناشناس بفهماند، آیا این حرف‌ها رااوحمل بردیوانگیش نخواهدکرد؟ابتدامیخواست موضوع را پیش ازنماز برای اوحکایت کند، اما تصمیمش عوض شد وآنرا برای بعد ازنماز گذاشت. درته دلش ناراحتی عجیبی حس میکـرد. حواسش پرت شده بود. برای اولین بار در زنـدگی نتوانست نمـازش را درست بخواند.دلهرهٔ مبهمی قلبش را فشارمیداد. بیهوده می کوشید براعصابش مسلط شود. علت اینحالت خودرا نمیدانست. هرچه میکرد.نمیتوانست خیالش‌راازاینموضوع منحرف کند. خودش‌راسرزنش میکرد. بخودفشار میآورد. اماتمرکزحواس‌برایش ناممکن‌شده بود. داشت‌سرسام میگرفت ناگهان متوجه مطلب شد.

این ازاثر حرف‌های ناشناس و کارهای‌اوبود. چرا باو دروغ گفته

بود؟ چرا کرسی را دوست نداشت؟ چرا اطاق اورا بهم ریخت همهٔ اینها روی دلش انباشته شده بود. بغض گلویش را گرفته بود. این نخستین بار بود که این احساس باودست داده بود مهمانش را دوست نداشت. خصوصاً اینکه نمیدانست حیوان چگونه با اورفتار کرد و کار این دوستی شبانه بکجا خواهد کشید. آیا حیوان ازحضورچنین شخصی عصبانی خواهدشد و اورا ترك خواهدکـرد ؟ جوابی برای اینها نداشت . فقط حس میکرد ناشناس را که زندگی اورا چنین ازهم پاشیده است دوست نداردچشمانش پراز اشك شده بود، ازخودش عصبانی بود. پشیمانی ازسرورویش میبارید. بسیار شرمسار بود .او که نسبت به همه حس گذشت داشت چرا نمیتوانست این یکی را ببخشد، باخود میگفت: «مگراو بمن چه کرده است؟ تقصیر اوچیست؟ وبا وجود این چرا دوستش نمیدارم؟» .

اما هر کارمیکرد قادر نبود بدرون خود چیره گردد . بدین سبب ناگهان رو به مهمان کرد و بی مقدمه گفت : «آقا، خدا همیشه شمارا زنده نگاه دارد، مرا ببخشید، ازاینکه نمیتوانم ازشماخوب پذیرائی کنم واقعاً خجلم». غریبه حیران ومبهوت اورامینگریست وازاین صحبت ناگهانی و بدون مقدمه متعجب شده بود، ولی نابینا گفتنی دیگری هم داشت که ابراز آن ازاین مشکل تر بود. برای اینکه قوت قلبی بخـود داده باشد چپقش را چاق کرد. ناشناس نیز که خیره باوچشم دوخته بود وحالت پیرمـرد برایش اسرار آمیز بود سیگاری در آورد و روشن کرد، بالاخـره پیرمرد با ناراحتی پکی به چپقش زد. خوب دود آنرا درریه اش گرداند واز بینی بیرون داد و گفت :.

«اگراجازه بفرمائید فانوس راخاموش کنیم . علتش را هم الساعه خدمتتان عرض میکنم و آن اینست که در این کـوهها حیوانـی است که

دوست من است وهرشب بسراغ من میآید وتا صبح بامن سر می کند. ازروشنائی گریزان است. اگرممکن است شما بفرمائید بخوابید که من بتوانم فانوس راخاموش کنم.»

ناشناس ازحرفهای پیرمردچیزی سردرنمیآورد.ولی آنراپذیرفت وبه‌رختخواب رفت وخودرا بخواب زد.

☆☆☆

سراسر کلبه را ظلمت فراگرفته بود ناگهان صدای دربلند شد. پیرمرد برخاست وددرا باز کرد، آهوبوئی کشیدو کمی‌مکث کرد. گوئی تردید داشت که وارد کلبه شود. باوجوداین داخل‌شد. پیرمرددررابست. اماحیوان بجای اینکه مثل همیشه به جای خویش، کنار کرسی، برود، دم درباگوشهای سیخ کرده وحال وحشت زده بجای ماند. مثل اینکه صدای نفس شخص دیگری را نیز دراطاق حس کرده بود، یابوی شکار اورا به‌وحشت انداخته بود. باشك وتردید به‌همه چیزمینگریست گوئی اطاق برای اوهم عوض شده بود و ازهمه چیز آن بیم داشت. هنوزدست پیرمرد به زحمت به پشتش‌خورده‌بودکه حیوان باجهشی اززیردست او گریخت.

بدنش میلرزید. از نابینانیز میترسید. پیرمردسعی کرد باحرف اورا رام کند. اما همینکه بسوی اورفت، ازصدای‌بهم خوردن اشیاء اطاق فهمید که حیوان دیوانه وار میگریزد. برای‌اینکه‌حیوان راناراحت‌نکند سرجایش بدون اینکه یك کلمه حرف بزند ویاتکانی بخورد، ایستاد سکوت شومی دراطاق برقرارشده بود، هیچکس‌جرأت حرکت‌نداشت، آهونیزازجای خودتکان نمی‌خورد. همچنان لرزان وهراسناك ایستاده بود. پیرمرد میترسید که دیگرحیوان به سراغ اونیاید ووجود این مرد

سبب گسیختن پیوند محبت آنها گردد. حالا میدید که حیوان نیز ازاین مرد وحشت دارد. میخواست گریه کند، لحظات برایش وحشتناك بود. صفاو آرامش ازوجودش رخت بربسته بود. عدم‌علاقه به‌این مرد وفکر اینکه ممکن‌است حیوان با او قطع رابطه بکند وجودش را عوض کرده بود. می‌اندیشید که اگراین حیوان نباشد زندگی برایش چقدر سخت‌و دشوار خواهد بود، اگرحیوان نبود، او دیگر علاقه به‌چیزی نداشت زندگی رابدون‌امیدوچیزی را نامفهوم میدید. سکوت همچنان ادامه داشت، نابینا دوباره سعی کردحیوان را باکلمات ملایم وشیرین رام‌کند اما هنوز چندکلمه‌ای از دهانش خارج نشده بود که حیوان شروع به جست وخیز کرد. ازاین گوشه به آن گوشه می‌پرید. به‌دور خودمی‌پیچد راه فراری می‌جست. اطاق برایش مثل‌قفسی شده بود. مثل‌دیوانه‌ها به این درو آن درمیزد وهرلحظه دیوانه تر وخشمگین تر میشد، ناشناس همانطورروی تخت درازکشیده بود ودزدکی باین صحنه شگفت و باور نکردنی‌مینگریست. پیرمرد که‌ازجست‌وخیز دیوانه‌وارحیوان‌ناراحت‌شده بودوهرجهش‌اومثل کاردی‌بود که به‌قلب‌اوفرومیرفت‌فکر کرد که بهتر است دررا بازکند. بدین‌ترتیب‌امیدمیرفت که وقتی ناشناس ازاینجا برودد وباره حیوان به‌سراغش بیاید، پس ازهمانجاکه ایستاده بود آهسته بسوی در رفت. حیوان به‌تصوراینکه نابینا میخواهد اورابگیرد؛ ازوحشت‌به‌روی تختخواب ناشناس جست،ناشناس حرکتی کرد، حیوان ناراحت‌وعصبانی ترسید وهمانطور که باناامیدی ازروی اومیگریخت، سم‌هایش صورت ناشناس راالگد مال‌کرد. حیوان خشمگین ناله میکرد وبهرطرف می‌گریخت، دست وپایش راگم کرده بود. امادراین لحظه پیرمرد دررا باز کرده بود.

ناشناش هنوز باچهره خون آلود ازجابرنخاسته بودکه آهو بایك جست به بیرون گریخته بود.

نابینا ناراحت ومنقلب بود. ناشناس عصبانی و برافروخته شده‌بود وخون ازپائین چشمش جاری بود. سم‌های آهو گونهٔ راستش رااندکی دریده بود وزیر چشمش نیزباد کرده بود. وقتی نابینا فهمید که صورت مهمانش زخمی شده، باوجودیکه درته‌دلش همهٔ تقصیراین واقعه را به گردن اومیانداخت، ازپیش آمدی که رخ داده بود معذرت خواست.ولی یك کلمه هم ازدهان ناشناس خارج نشد ناشناس برخاست و صورتش را با آب شست، دستمالی روی آن نهادوخوابیدوپیرمردنیز از غصه دوری حیوان درگوشهٔ کرسی کز کرد.

✲✲✲

نابیناتاصبح خوابش نبرد. همه‌اش دراین فکربود که آیا دوستش بازبسراغش خواهد آمد یانه، زندگی برایش پرازدردوتلخی شده بود. نمی توانست لحظه ای ازفکر این دوست منفك‌شود. اول‌صبح خواست نمازش رابخواند. رازونیاز باخداوند درددلش را تسکین میداد واورا سبك ترمیکرد. اماهردفعه که به‌رکوع میرفت هزار اندیشه‌گوناگون در مغزش هیاهوبرپا میکرد، بالاخره متوجه شدکه نه تنها قادر به ادامهٔ نمازنیست بلکه اصلاحال ودل اینکارراهم ندارد. آیا از خداهم بیزار شده بود؟

این حادثه آشوب عجیبی دردلش ایجادکرده بود. اززندگی‌سیر شده بودودلش میخواست بمیرد.

تازه پیرمرد ازنمازدست‌کشیده بودکه ناشناس برخاست وتصمیم به‌عزیمت‌گرفت. هنوز آفتاب نزده بود. صبح اسباب‌هایش راجمع کرد و

ازقصد خویش پیرمردرا آگاه نمود. برای اولین بار نابینا حس کرد که از رفتن مهمانش راضی است امابلافاصله خودش‌رامزمت کرده گفت،«تشریف میبرید؟ ببخشید که ازشما آنقدر بدپذیرائی کردم . انشاءالله که زخم شما چندان مهم نیست وبزودی خوب خواهدشد» سپس اندکی تأمل کرد و مثل اینکه مدتهاست که درانتظار چنین فرصتی است گفت : « ولـی یك چیزی هم‌میخواستم‌ازشمابپرسم.

– چی ؟

– می‌خواستم به بینم این چه حیوانی بود ؟»

مهمان باطعنه گفت : «شماکه شبها اورا نوازش میکرده‌اید حتماً بهترازمن می‌دانید.»

نابینا بافروتنی جواب داد: خودتان میدانیدکه چشم ندارم ونوع این حیوان را نمی‌دانم تاکنون چنین‌حیوانی راندیده‌ام ونمی شناسم فقط گاهی صدای بعضی از آنها رامیشنوم . این‌یکی قبل از آمدن شما آنقدر بامن مهربان بودکه من خیال می کردم خداونـد مخصوصاً اورا بـرای سرگرمی من‌فرستاده است اماشما حتماً میدانیدکه چه‌نوع حیوانی‌بود.

ناشناس که ازاین صحبت اندکی متغیر وبرافـروخته شده بـود و نسبت به حیوان‌که قبل از آمدن اومهربان بوده کینه‌ای بدل گرفته بود : بانیرنگی که‌درچهره اش‌خوانده میشد جواب : « پدر، چه فایده دارد که من شمارا ازاین خیال بیرون بیاورم . بهتراست به همان اعتماد سابقتان باقی بمانید »

– درست است ، ولی من همیشه حقیقت را بیشتر دوست دارم ، ولواینکه به ضررم تمام شود ویا ناراحتم بکند .

ناشناس درحالیکه بادستمال روی زخمش را پوشانده بودبالحن

ملایم و آرامی جواب داد: «حالا که خودتان خواسته‌اید می گویم. این حیوان چیز مهمی نبود . در همه جا فراوان است . چیز فوق‌العاده‌ای هم ندارد. فقط خوب شکار می کند . خلاصه ، یك سك تازی بود که حتماً کسی او را گم کرده بود . این بود اصل مطلب .»

قیافهٔ پیرمرد ناگهان تغییر کرد ، خونش به جوش آمده باعصبانیت گفت :

نه، شما دروغ میگوئید . دروغگو هستید . علت آنرا نمیدانم و نمی توانم آنرا هم ثابت بکنم. اما میدانم که شما دروغ میگوئید . از دیروز که به اینجا آمدید فهمیدم که شما آدم صاف و ساده‌ای نیستید. اثاث خانه‌ام را تغییر دادید . جای همه چیز راعوض کردید . دیگر من خانه‌ام رانمی شناسم . ازهمان ساعت اول به من دروغ گفتید . من درته دلم حدس می زدم اما نمی خواستم باور کنم . این حیوان‌هم ازشما بیزار بود . حرفتان را باور نمی کنم . شما ازدروغ ساخته‌شده‌اید .

ناشناس که انتظار چنین جوابی را نداشت ، خودش را گم کرده گفت:

ـ شما دیوانه اید . من چشم دارم ومی بینم . امـا شما کوریـد . خواستم شما را ازاین اطمینان احمقانـه بیرون بیاورم . تقصیر من است که خواستم یك کور را متقاعد کنم . حیف که من مهمان شما بـودم والا میدانستم که باشما چگونه رفتار کنم .

☆☆☆

نگرانی کشنده‌ای قلب پیرمرد را مـی‌فشرد . درمنزلی که اکنون از آن بیزار شده بود گیج می‌خورد . می‌دید که برای میهمان دروغگوئی دوست خود را ازدست داده است . می فهمید که حیوان زبان بسته حق داشت که ازاو نفرت داشته باشد. حالا خودش مانده بود وخدای‌خودش

ازاینکه مدتی ازاو غافل شده بود تقاضای عفو میکرد . دلش میخواست زودتر شب میشد تا به‌بیندکه آیا حیوان خواهد آمد یا نـه . چیزی در دلش می جوشید . انتظار کشنده بود . ازخداوندطلب کمك می‌نمود .

غروب خفه‌ای بود . باد تندی‌می‌وزیدو برف ها را به‌هر سومیبرد . شب نیز هواطوفانی شده . آسمان سیاه شده بود . غرش رعد دردل کوه می پیچید . برفی شدید می بـارید . ناگهان فریاد خوفناکی پیر مرد را ازجاپراند ، مثل اینکه سرطفلی رامیبریدند. پیرمرد سراسیمه‌برخاست. درب را بازکرد . سوزسردی میآمد واو فقط پیراهن سفید بلندش را به تن داشت . فکرکردکه این صدا عین فریاد انسانی‌شب اول حیوان بود. منتهی این بار استغاثه آمیز بود . نگران شده بود وهمانطوردرآستانه در منتظربودکه به بیند صدا واقعیت داشته و یا او چنین پنداشته است . باد برف را به داخل اطاق میراند . پیرمرد از زور سرماکتش راپوشید. درهمین موقع فریاد جگر خراش دیگری بلند شد وصدای رعد نیمی از آنرا خفه‌کرد . وحشت عجیبی سراپای نابینا را فـراگرفت . این صدای جانسوز ازحیوان بود . حتماًدربرف گیرکرده بود . ونمی‌توانست‌خودش را به او برساند . فریاد دیگری بلند شد . درمیان این ریزش‌شدیدبرف همراه باغرش ناراحت کنندهٔ رعد صدای او را بخوبـی تشخیص داد . نظیر همان فریادی بودکه باراول درشبی که‌باهم آشناشدند ، شنیده‌بود. صدا ازنزدیك بودگوئی از پشت‌طویله بـود . پیر مـرد سراسیمه بیرون دوید . برف‌سنگین عبور رامشکل ساخته بود ووی بزحمت پیش‌میرفت. بالاخره هرطور بود کلبه را دورزد وخود را به پشت طویله رساند . باز فریاد دیگری بلندشد ،گوئی فریاد نیز کلبه را دورمیزد ، این بار صدااز جلوی‌کلبه بود . پیرمرد نمیدانست چگونه راه میرود ، بی احتیاط پیش

میرفت. به هیچ چیز توجه نداشت. فقط درجستجوی حیوان بود. پیراهن بلندش کاملا خیس شده بود. برف به‌سروصورتش چسبیده بود. بی‌اینکه توجهی به جلوی خویش داشته باشد پیش میرفت. اوهم فریاد می‌کشید وبا التماس حیوان‌را می‌طلبید. خطر‌را حس کرده‌بود. باصدای بلندتقاضا میکرد که حیوان فریاد دیگری بکشد که او ازمکانش آگاه گردد.

گریه‌اش گرفته بود، سرما تامغز استخوانش نفوذکرده بود ومی لرزید. برف بابی رحمی تمام می بارید، ولی پیرمرد بهیچ چیز توجه نداشت وحیوان را صدا میزد. یك بار دیگر فریاد خفهٔ آمیخته به التماس او باغرش رعد درهم آمیخت این بار صدا از چند قدمی بود. پیر مرد برای اینکه حیوان را زودتر بیابد چهار دست وپا درمیان برف‌شروع براه رفتن کرد وهمه جا را دست می‌کشید که اورا بیابد دستهایش ازسرما وازتماس با برف سست وبی‌حس شده بود. حالا دیگرصدا به‌خرخرمداوم وتأثرانگیزی تبدیل یافته بود و او به ندای آن همچنان چهار دست‌وپاپیش‌می‌رفت.خرخر هرلحظه ضعیف‌تر میشد، ولی برف همچنان با شدت میبارید، دیگر کاملا بصدا نزدیك‌شده بود. ناگهان دست راستش به‌پشمهای لطیف وخیس حیوان خورد.جلوتر آمد، حیوان آرام درمیان برفها به‌پهلودرازکشیده بود و آهسته آهسته خرخرمیکرد. نابینا دستش را بالاتربردکه سرحیوان را بلندکند واورا بداخل کلبه برد، ولی ناگهان دست‌سرویخ زده‌اش به‌مایع گرمی‌برخورد این خون بود. ازوحشت‌فریادی‌کشید. دوباره دست زد، در بالای ران چپش سوراخی‌بودکه خون‌قطره‌قطره‌ازآن‌بیرون‌میزدنابینا دیگردیوانه شده بود. سرپربرفش راروی گردن آهو گذاشته‌وآنرا میبوسید و فریاد میزد وصدایش درمیان برفها گم میشد: «خوب بازآمدی؟ با این‌پاهایت

خودت را تا اینجا کشیدی؟ میدانستم که‌تو فرشته‌ای» ناگهان خرخر قطع شد و او سراسیمه سرش را برداشت. فریاد خفیفی از دهان حیوان بیرون آمد شکوه ای ملایم بود. گوئی میخواست بگوید که‌من دوست همیشگی شما هستم ، بعد لرزش تندی نمود و دیگر تکان نخورد ، برف افتاده بود وسکوت مطلقی همه جارا پوشانیده بود. زانوزده در کنار دوستش ، در میان برف‌میگریست. اندك اندك بدنش ازسرما بی‌حس شده بود و دیگر چیزی‌درك نمیکرد بالذت درانتظار چیزی‌بود که‌میبایستی فرا برسد ولیکن اونمیدانست‌چیست .

☆☆☆

چند روز بعد ، اولین چاروادارهائی که به گردنه ساربان‌کش رسیدند ، باتعجب مرشد حسین‌را درجای همیشگی خود ندیدند. وقتی به کلبه نزدیك‌شدند، درجلوی کلبه، جسد مرده اورا یافتند که دست‌خون آلودش را بدور گردن آهوی تیرخورده‌ای حلقه کرده بود

سوگنامه

از:

حبیب یغمائی

بمناسبت انتشار دفتر یادبود ششمین سال مرگ
صادق هدایت نویسندهٔ بزرگ ایران شعر
سوگنامه را تقدیم بروان پاك آن مرحوم میکنم

بگردشگاه پـر آشوب و غوغا　　میان دوستـان فـارغ از غـم
بهرحالت چه اینجا و چه آنجا　　نیم فارغ از این اندیشه یکدم

☆☆☆

بیاید ، بگـذرد بس روزگاران　　که بسیاری چوما آیندومیرند !
بزیـر طاق این پیروزه ایوان　　فـرو افتند و.نا بودی پذیرند !

☆☆☆

شود انـدیشه های خفته بیدار　　چو بینم آن بلوط سخت جان را !
چنانك اورفتگان را دیده بسیار　　ببیند ای بسا آینـدگان را !

☆☆☆

چو می‌بوسم تـرا ای کودك　　کنـم اندیشهٔ بـدرود گفتن
منم چون گلبن پوسیده درخاك　　توئی چون غنچه درحال شکفتن!

کنم اندیشه در گشت زمانه — بهر روز و بهر سال و بهر ماه
بکوشم تا مگر در آن میانه — بیابم سال مرگ خویش ناگاه!

☆☆☆

بغربت، در وطن، در بحر، یا بر، — کجا گردد چراغ عمر خاموش؟
ویا آن پهن دشت وحشت آور — بگیرد خاك سرد من در آغوش!

☆☆☆

اگر چه پیکر بیجان بهر جا — فروریزد، بپوسد هست، یکسان
و لیکن آرزومندم خدا را — بمیرم در دیار آشنایان!

☆☆☆

که آنجا بر مزارم نو جوانان — بجست و خیز بازی پای کوبند
طبیعت پرده‌ها سازد نمایان — ز صبح فرودین تا شام اسفند!

(ترجمه منظوم از اثر پوشکین شاعر معروف روسیه)

گربه من مرد

از:
محمود عنایت

هدایت نشانهٔ یک گریز بود ، گریز از نسل «حاجی آقا» و «دون ژوان کرج» و گریز از نسلی که طرح هیکلشان عبارت است «از یک دهن که یکمشت روده بدنباله آن آویخته شده و منتهی بآلت تناسلی شان میشود.»

گریزگاه هدایت، یک اطاق خاموش و خلوت است که درهایش بسته وشیرهای گازش بازشده است، پناهگاهی است برای فرار از فضای آزاد ولی گندآلودی که فقط بدرد «بازیگران این عصر» میخورد.

گربهٔ من مرد. فردا درست ده روزازمرگ اومیگذرد. ادب واخلاق حکم میکند که قبلا ازذوات محترمی که دعوت اینجانب را قبول فرموده ودرمجلس ختم گربهٔ من شرکت کرده‌اند تشکر کنم . علی‌القاعده چنین مجلسی میبایست هفت روزپیش برگزار شده باشد زیرا ختم مرده را معمولا سه روزبعد ازمرگ اومیگیرند، اینکه می‌بینیدبنده برخلاف عرف وعادت جاری ده روزبعد ازمرگ گربه‌ام ختم اورا گرفته‌ام بدوعلت است است، یکی اینکه مرگ آن گربه هنوزبرای من باورنکردنی است ، گو اینکه حرف‌های امروزم دلیل براینست که‌مرگ او باورکردنی شده ، اما تا سه چهار روز پیش بهیچوجه حاضرنبودم که تسلیم این واقعیت شوم‌و بدین جهت حتی از اعلام مرگ او خودداری میکردم، زیرا حس‌میکردم که دراینصورت تسلیم طبیعت شده‌ام، تسلیم آن قوه‌ای که باحیات گربه‌ام منافات داشته و اورا ازبین برده‌است ...

و اما دلیل دیگرش اینکه کسالت شدید روحی و افسردگی مانع اینکارشد. باور کنید کمرم ازاین مصیبت شکست. آنمرحوم دارای محاسن ومکارم اخلاقی بیشماربود، هرگزنشد که بروی من پنجول بزند تاوقتی که اورا صدا نمیکردیم سرسفره نمیآمد، معدن صدق وصفاومنبع کرم و وفا بود ، هرچه باو میدادیم اگـرچه بمذاق مبارکش هم خوش نمیآمدبرای اینکه دست مارا رد نکرده باشد میخورد،بسیار آزاد منش ومنیع‌الطبع بود، بموشهای خانه اعتنائی نداشت بمصداق آنکه :

نکند عشق نفس زنده قبول

نکند باز موش مرده شکار

واقعاً ازحیث مناعت طبع دست‌کمی از بازنداشت. شبها تا وقتی که من بمنزل نمیآمدم بخواب نمیرفت. بکرات اتفاق می‌افتاد کـه پشت درحیاط درسوز سرما به‌انتظارمن چندك میزد وخواب راحت رابرخود حرام میکرد. خداش‌بیامرزاد ،گوشش بخاك ، تنها عیبی کـه داشت این بودکه گاهگاهی بیش ازاندازه معومیکرد .

- معو...

- چی میگی ...

- معو

- چته ...

- معو...

- ساکت!

- معو

- خفه‌شو!

سم‌الفار ...

- معو

- یاقدوس

- معو...

- ده کله پدرصاحب گربه

- معو، معو، معو!

بله، تنها عیبش همین‌بود، با اینحال محاسنش برمعایبش میچربید. بمن می‌خندید که ازیك گربهٔ مرده با این لحن تجلیل میکنم و اتفاقاً خود منهم نمیخواستم که اینطور ازاو یادکرده باشم زیرا مطلب بشوخی ومسخره تعبیرمیشود وخیال میکنید که قصدم‌عبارت پردازی وشبیه‌سازی بوده است، اما راستش را بخواهید نقش آن حیوان درلوح ذهن‌وضمیرم چنین ثبت شده‌است وواقعاً نسبت بمردهٔاوهم‌مثل‌زنده‌اش‌احترام‌فوق‌العاده حس میکنم، تصویری بگونهٔ یك شخصیت بزرك سیاسی یا مرجع علمی و ادبی ازاو درگوشه مغزم‌هست‌وهمانطور یاد اوراز نده میکنم که یاد مرحوم آناتول فرانس را ...

ازشماردوچشم یك تن کم وزشمار خرد هزاران بیش

فکرمیکنم لذتی که‌من از آغوش‌مخمل کشیده‌ام ریبلاس از آغوش ملکهٔ اسپانیا نکشیده است. هرشب قبل از خوابیدن مدتی دور سر و گردنم میگشت ومبالغی خرخرمیکرد، بعدکه لحاف را بالا میزدم وراه کرسی را باو نشان میدادم مثل کنتسی که شب اول به‌حجله میرود نرم ـ نرمك وباطمانینه بکنارمن میخزید، با پوزه‌اش زیرلحاف را بومیکرد، دمش را تکان میداد، شاخ سبیلش را می‌جنباند، براق میشد، و بالاخره با همه شك وتردیدی‌که بدل داشت زیر کرسی میرفت...

بله، ازهمهٔ حرفها گذشته اوخیوان نظیف و وظیفه شناسی بود،

درنجابت نظیر نداشت، حساس بود، سرعت انتقال داشت وازطرز نگاه شخص مـی فهمید چه احساس نسبت باو دارد ، بهمین دلیل هیچگاه بکسانی که تنفر وخصومتی درچهره‌شان میخوانـد نزدیك نمیشد . مثل کسی که باصول علم‌اخلاق آشنائی داشته باشد احترام دیگران را نگه می داشت تا دیگران احترام او را نگهدارند .

اگرچه در برخورد اول بی‌هیچ‌مقدمه‌نسبت‌بمن‌اظهار آشنائی کرداما هیچوقت خودرا برای سایرافراد منزل واشخاص غـریب لوس نمیکرد . بسیارپابند شخصیتش بود، ندیدم که یکبار با گربه‌های همسایه حـرف بزند و یا مثل آنها برپشت بام خانه‌ها به‌عیاشی وعربده جوئی مشغـول شود. ازخصائل برجسته آنمرحوم هرچه بگویم کم گفتـه‌ام، اما ایکاش هیچیك از آن صفات حمیده وسجایای پسندیده دراو وجود نداشت ودر عوض زنده‌میماند زیرایکی ازعلل مرك‌او همین‌غنای‌اخلاقی‌وصفات‌حسنه ذاتی‌او بود.اگراوفاقد مناعت طبع‌وتواضع‌ونجابت وعزت‌نفس بود مسلماً با داد وقال وفریاد ویا لااقل حرکات و سکنات مخصوصی مرا متوجـه کسالت خود میکرد ونمیگذاشت که درد ومـرض آنقـدر در او ریشه بدواند که کار ازکار بگذرد وهیچ معالجه‌ای مؤثر نیفتد .

آقایان،من موقعی‌متوجه کسالت گربه‌ام‌شدم که‌ضعف فوق‌العاده‌ای باوچیره شده بود، تنش داغ بود، دهانش نیمه بازوقسمتی ازدندانهایش نمایان بود، دور دهانش تاحدود سبیلها مرطوب بود، دمش دیگرتکان نمیخورد ، دماغش تیرمیکشید... بله، حالش خیلی‌خراب بود، بطوریکه وقتی اورا از زمین بلند کردم بیش ازیکی دوقدمی نتوانست راه برود و بشدت زمین خورد. آنوقت‌تازه فهمیدم که خطری‌حیات مخمل را تهدید میکند وگربهٔ من درشرف موت است .

باکمی تحقیق ازاهل منزل‌معلوم شد که گربه‌من دوروز بود که‌هیچ نمیخورده ... اجازه بدهید جمله راتصحیح کنم زیرامی‌دانم که شمااز این حرف اتخاذ سند خواهید کردوخواهید گفت که تقصیر باتست که دو روز ازغذای‌اوغافل شدی‌ومواظبتی ازاو نکردی میدانم که خواهید گفت‌مقصر توهستی که درموقع شام ونهارسراغی از گربه‌ات نگرفتی ودرهمان‌حال که خندق‌بلارااباشربه واطعمه‌پرمیکردی آنمرحوم راهم درغذاخوردنت شریك نکردی ، ولی آقایان ، شلـوغ نکنید ، صحیح اینست که بگویم باتحقیق ازاهل منزل‌معلوم شد که گربه من دوروزازخـوردن غذا امتناع میکرده وحقیقت هم این بود، زیرادر آن دوروزه هـر بارکه موقع غـذا خوردن ، مخمل راصدا میزدم جوابـی بمن نمیداد، وحتی یکبارهم کـه تکه‌ای گوشت رازیردماغش گرفتم سرش رابانفرت و ناراحتی عقب‌کشید بطوری‌که خیال کردم شاید از شدت سیری میل به‌چیزی ندارد.

البته ـ همـانطورکـه گفتم ـ او میتوانست لااقل با حـرکات و سکناتش بزبانی‌مریضی خودرا بمابفهماند وقبل ازاینکه مـرض طوری براومسلط شودکه صدایش را درگلوحبس کند، بامعومعو وسروصدامارا متوجه ناراحتی خودکند، امامیدانم که باین حرفها خواهیدخندید،غنای اخلاقی وعزت نفس اومانع این تظاهرات میشد.

او نه‌تنها ضعف وعجزی در طول دوره بیماری نشان نداد بلکه بر خلاف معمول ، حالت غروروزنخوتی بخودگرفت وقبل ازاینکه بیماری‌و مرض اوراازپای‌درآورد، هروقت که بچهره‌اش‌نگاه میکردم‌باخونسردی و بی اعتنائی و افتاده در حالیکه شاخ سبیلش را بـرخ مـن میکشید و گوشش را تیز میکرد رودر روی من می‌ایستاد ، گردن چاق و سفیدش رابالا نگهمیداشت وچشمهایش رابازمی کردو بمن زل میزد .

حاشیه زیاد رفتم ، لحظه‌ای رسید که دیدم خطر نـزدیك شده و مخمل دارد ازدست میرود. دوساعت ونیم بعدازظهر بود. درخیابانی که کوچه‌ماازآن منشعب میشود یك‌دامپزشك‌درمانگاه‌دارد.حتی‌یك‌لحظه هم‌دربردن گربه ام نزداودرنك نکردم.

آقایان ، می‌شنوم ازگوشه و کنارعده‌ای ازشما دزدکی میخندند ورویشان نمیشودکه مانند دیگران باصدای بلندبمن بخندند ، خواهش میکنم آنهاهم بصدای بلندبخندند، واقعاًهم خنده آوراست که درمحیطی که جان خودآدم ارزشی ندارد آدمی پیدا شودکه گـربه‌اش را نزدیك دامپزشك ببرد.

بله ، تصمیم گرفتم که گربه رانزد دامپزشك‌ببرم ، درجیبم بیش از هشت تومان بیشترنبود. این هشت تومان میبایست تاآخرهفته بکارمن بخورد. آخرماه بودوآن هشت تومان هم تتمه آخرین مساعده ... شما خیال میکنیدکه من درآن لحظه فکرهشت تومانم رامیکردم‌ممکنست همین جور باشد امامـن فکراین را نمی‌کردم‌که اگرهشت تومان راهم بدامپزشك بدهم چه خواهدشد بلکه فکراینرا می‌کردم‌که اگرآن پول برای ویزیت دامپزشك و پیچیدن نسخه او کـافی نباشد چکنم ... بله، هشت تومان بیشتر شدن یانشدن مسئله این بود.

آدم درطول عمرکوتاه وبلندش چندبار اتفاق میافتدکه طبیبی‌را بسرمحتضری میبرد، شماهم لابد دچاراین وضعیت شده‌اید ، عـزیزی از خانواده‌تان مریض شده وشمارا پی طبیبی فرستاده‌اند ، ترس ولرزی که دارید، امیدی‌که بخود تلقین میکنید، وحشتی که ازاحتمال نبودن‌پزشك ودیررسیدن اوبشمادست میدهد، انبساطـی که ازتصـور بهبودی مجدد مریض در شمـا بوجود میآید و مسئولیت سنگینی‌که روی دوش خـود

احساس میکنید ، من از تمام این مراحل روحی عبور کردم ، منتهی این جریان برای من بی‌سابقه نبود، چندین بار اتفاق افتاده بود که طبیبی را برسر حبیبی برده بودم وبدین جهت باهیچ کم و کاست ، نظیر همان احساسات را وچه بسا که بصورت پررنگ تری هنگام بردن گربه نزد پزشك حس کردم ...

وقتی زنگ مطب دامپزشك رافشاردادم زن چاق وچله‌ای در را برویم باز کرد.

صدایم درسینه خفه شده بود ، درحالیکه گربه رامحکم بسینه‌ام چسبانده بودم دردو کلمه باو گفتم حال گربه‌ام خیلی خطرناك است و احتیاج بطبیب دارد. زنك نگاهی بسرتاپای من انداخت ومثل اینکه با دیوانه‌ای سرو کاردارد غرشی زیرلب کرد:

« اینوقت روز چه موقع دکتر اومدنه ، برو آقا ساعت چهار و نیم بیا... »

لحن صدای اوخیلی خشن بودومن دیدم با هیچ برهانی نمیتوانم او را بصدا زدن دکترواداركنم ، بااینحال ازتك ودو نیفتادم وخواهشم‌را تجدید کردم ، باعجزوالتماس گفتم که حال مریض خطرناك است وهرچه زودتر اورا باید بدکتر نشان بدهم ، اماباکمی چانه زدن معلوم شدکه خود دامپزشك هم بعلت کسالت احتیاج باستراحت دارد وقبل از ساعت چهارو نیم حق بیدار کردن‌اورا ندارم ندام‌من احتیاج بدامپزشك‌داشت‌وخود دامپزشك احتیاج بپزشك...

موقتیکه‌زنك می‌خواست دررا برویم ببندد فکری بکله‌ام‌رسید دیدم بدنیست که قبلا خاطرم از حیث پول جمع شده باشد...

ـ ببخشیدخانوم، آقای‌دکتر برای ویزیت این گربه چقدرمیگیره.

یکبار دیگر نگاهی بسرتاپای من انداخت و گفت:

ـ سگ و گربه نداره، ویزیتش پنج تومانه...

قدری خیالم آسوده شد. حس کردم که اگر نتوانسته‌ام مریضم را بدکتر نشان بدهم لااقل حساب خرج بدستم آمده. ازپله‌های مطب پائین آمدم وتصمیم گرفتم که تاوقت موعود همانجا بنشینم. مریضم راهمچنان به‌سینه چسبانده بودم.

هردوی مامحکوم به‌صبر کردن و رنج کشیدن بودیم. فاصله آن دوساعت بیك وداع‌میان من‌واوشباهت‌داشت، درمقابل نگاههای آمیخته به حیرت عابرین صورتم رابسروگوش اومیمالیدم، قربان صدقه‌اش می‌رفتم، کلماتی شبیه نوحه ومرثیه‌میگفتم:

ـ مخمل من، نمیزارم بمیری، حالاحالاها مال‌منی...!

اماکم‌کم مرگ بچهرهٔ مخمل‌سایه می انداخت، حالت چشمانش ازبین میرفت، غرورش شکسته‌بود، دیگر نمیتوانست خونسردی‌و آرامش خودراحفظ‌کند، روی دستم ازاین پهلوبآن پهلومیشد، ناله ضعیفی‌شبیه زوزه‌میکرد، دامنه وتعداد نفسهایش زیادمیشد، دیگردمش تکان نمی‌خورد وتمام این حالات، طرح مرگ را در صورت او می‌ریخت، آری گربه من جان میداد...

آقایان، اینجا مجلس ختم است و شما بعوض اظهار تأسف می‌خندید، اینکار صحیح نیست، بگذارید در میان اینهمه مطالبی که راجع بآدمها چاپ میشود دو صفحه هم‌بشرح آخرین دقایق‌زندگی‌یك گربه اختصاص داشته باشد...

من نمیتوانم بگویم که آن دوساعت‌بما دوموجود چگونه گذشت

چیزی که خیلی مرا رنج میداد این بود که میدیدم گربهٔ من قربانی یکی از مصنوعات مسخره بشری ، یعنی زمان میشود، شما میدانید که زمان مولود ذهن بشر است ، اگر ذهن ما وجود نداشت و تصوری از یك تغییر مکان درفضا نمیکرد طبعاً زمانی هم وجود نداشت، بنظر من صحیح نبود و نیست که یك دامپزشك اوقات پذیرائی وعیادت حیوانات را در همان ساعاتی تعیین کند که یك پزشك برای آدمها تعیین می کند ، او باید ساعات پذیرائی خود را بنحوی بازندگی حیوانات تطبیق دهد، علی الخصوص که حیواناتی مثل سگ و گربه ثلث انسان هم عمر نمیکنند و چند ساعت صبر و انتظار بامید بازشدن مطب دامپزشك برای ایشان حکم سالی را دارد. کیفیت و کمیت زمان درمورد ایشان با آنچه مخلوق ذهن ماست بکلی تفاوت می کند و آیا مسخره نیست که سگ و گربه را هم شبانه روزی یکبار و آنهم از ساعت چهار و نیم بعدازظهر ببعد عیادت کنند؟

میدانم آقایان، که باینحرف من خواهید خندید و خواهید گفت کدام احمقی در این شهر پیدا میشود که با اینهمه گرفتاری و بدبختی وقتش را صرف معالجه سگ و گربه کند و دوساعتی را در انتظار باز شدن مطب دامپزشك بگذراند . من در این مورد بشما حق میدهم برای اینکه نه تنها شما بلکه دامپزشك هم وقتی درساعت موعود قیافه پریشان من و گربه ام را در مطبش دید دچار تعجب شد . تا آنجا که من اطلاع دارم او اصولا مدتی است که از شغل خود پشیمان شده و سال پیش بهمین دلیل تابلوتی را که اسم خودش بروی آن نوشته شده بود از بالای منزلش برداشت و به نصب یك تابلوی ساده «درمانگاه دامپزشکی» اکتفا کرد، گوئی از اینکه مردم از اسم ورسم او بعنوان یك دامپزشك مطلع شوند ننگ داشت...

آقایان نگذارید که علت این موضوع را برای شما تحلیل کنم برای

اینکه این دامپزشک ازوقتی که من خودرا شناختم در محله ما مطب داشت وتابلوی قدیمی اوباسم ورسمش سالهاجلب توجه اهل محل مارا می کرد وباوجوداین معلوم نشدکه چرا اودراین یکی دو سال اخیر اسم ورسمش رااز سردرمطب حذف کرد...

لابد فکر کرد درجامعه‌ای که حیات خود آدمها درخطر است شرم است که کسی اوقات خودرا بمعالجه حیوانات بگذراند، یافکر کرد که شغل دامپزشکی از آنجاکه اورا درنظرمردم شخص رقیق‌القلب ورحیم و مهربانی معرفی میکند باپیرایه‌های غیرطبی قاطی میشود وبرای اوتولید دردسرمی کند ، امااواشتباه میکرد ، برای اینکه دورهٔ ما دوره‌ای است که معالجه وحمایت از آدمها بیشتربرای شخص تولید سردرد میکند تا نگهداری وپرستاری حیوانات ، منتها او از آن ترسید که شاید حیوان دوستی هم مثل «آدم دوستی» بدعاقبت وبدفرجام باشد و همانطور که گفتم دستش رادرپوست گردو بگذارد.

می‌بینم که شماهم ازحرفهای من ناراحت هستید و میترسید برای خودتان هم تولید دردسر کند.

بله، ازبرخورد دامپزشک با خودم میگفتم · اولین سخن اوبرایم مأیوس‌کننده بود :

ـ دیراوردینش ... این گربه سه روزه که بااینحاله ... نیست؟

ـ دیروز وپریروز طوریش نبود، فقط هیچ چی نمیخورد...

ـ همون ... سگ وگربه‌ها معمولا اینجورمیشن ؟

ـ این چه مرضیه ؟...

ـ اولش هیچی نمیخورن، وبعد می‌میرن، خیلی ساده !...درحالیکه پشت‌میزمیرفت ودسته‌یادداشت‌را جلویش میگذاشت مثل‌اینکه‌میخواهد

پدری رابحیات‌فرزندش امیدوار کند با کلمات شمرده ای گفت:

ـ با اینحال اگه‌این دوائی راکه مینویسم‌زود بهش برسونین زنده میمونه ...

ـ تاکی خطر داره؟...

ـ بحرانش امشب وفرداصبحه ... اگه دراینمدت زنده موندجون بدر برده ...

قلمش بتندی روی کاغذ بحرکت در آمد ودرهمان حال‌ادامه‌داد:

ـ یك گردیه که‌ویتامین ث‌داره، دریك قاشق‌مربا خوری میریزین‌و بهش‌میدین...یك آمپول پنی‌سیلین‌هم‌هست که اگرزنده موندپس‌فردابهش میزنین ...

دراینجا صدای من‌لرزش آشکاری پیداکرد:

ـ این گردی که میگید چه‌وقت بهش بدم؟

ـ هردوساعت یه‌مرتبه ...

ـ غذا چی بخوره ...

ـ یه ذره شیر...

حرفی سرزبانم بود ، میخواستم بگویم که دوا را چطور بگربه بخورانم ، مگرممکن است حیوان هم بسادگی انسان دوائی را بخورد، برای من که اولین باربود اینکاررا می کردم موضوع خیلی دشوارمینمود، مثل اینکه خود طبیب این مطلب راحس کرد وبصدا درآمد :

ـ . . . دوارو با ملایمت بهش بخورونین ، اگر دهنش باز نشد زور نزنین ، قاشقومیون دندوناش بزارین سرشو بالا بگیرین،بعدآهسته آهسته توی دهنش خالی کنین ...

☆☆☆

وضع من در داروخانه دشوارتر ودرعین حال مضحکتر بود. اگر حضورمن با یك گربه درمطب دامپزشك غیرمنتظره نبود در دواخانه نه تنها بیك واقعه ناگهانی، بلکه بجنون محض تلقی شد.

برای اتمام اعضاء داروخانه مسلم شد کـه با یك دیوانهٔ خطرناك سروکار دارند. بمجرد اینکه فهمیدند یکی ازمشتریان آنها برای پیچیدن نسخه یك گربه آمده‌است، جنب وجوشی درمیان آنها پیدا شد. ازپشت شیشه‌های پیشخوان می‌شنیدم که دهن بدهن میگویند :

ــ یکی اومده که نسخه گربه بپیچه...

پوزخند آنها را می‌شنیدم، ودرعین حال میدیدم که یکی یکی از پشت شیشه‌ها برای دیدن من، برای دیدن یك‌موجود عجیب ووحشتناك سرمیکشند. یکی دونفراز مشتریان دواخانه هم که متوجه این موضوع شده بودند درتعجب آمیخته به‌تمسخر دیگران شرکت کردند...

بله آقایان در آن لحظات من باندازه موجودی که ناگهان از کره مریخ به‌پهنهٔ این زمین ظهور کرده باشد بـرای آنها جالب و فوق‌العادهٔ بودم، کارمن درست مثل این بودکه سند دیوانگی خودرا بادست خود امضاء کرده باشم، ولی آقایان ، میخواهم بدانم که اگردراین دوره‌و زمانه کسی پیدا شودکـه پول طبیب و نسخه دیگری را بـدون کمترین توقع پاداش وعوضی بپردازد آیا اورا هم دیوانه مینامند؟

دربین مامردم، احمق‌ترین آدمها کسی است کـه خوش باور و خوشبین باشد، حرف همه را باور کند، باهمـه بجوشد، تصـور دروغ و دغل‌ازکسی بذهنش راه‌ندهدودلش بحال همه‌بسوزد، بچنین موجودی‌در قاموس ما «آدم ساده» میگویند، «ساده»ای که مترادف «احمق» است...

آقایان، من درتمام این عالم ودر تمام طول عمرم فقط بیك گربه

خوبی کرده‌ام، برای اینکه میدانستم که او بی‌زبانست وهیچوقت پشت سر من بدیگران نخواهد گفت که فلانی آدم احمقی است. من میدانستم که این گربه اگرناروئی هم بخواهد بمن بزند جلوی صورتم خواهد زد، بالا ترین خیانتش اینست که پنجولی بصورتم بزند اما چون این ضربت را جلوی صورتم میزند، ودرغیاب من اینکارازاو برنخواهدآمد دوستی او برایم ارزش دارد، در حالیکه آدمها معمولا پشت سرم بمن پنجول زده‌اند وهمیشه درغیبت وخلوت ازدیگری بدگوئی میکنند.

ازهمه اینها گذشته، دوستی وحمایت حیوانات هیچوقت برای آدم تولید درد سر نمیکند وبنده اگر هزار گربه را هم در این شهر طرفدارخودم بکنم هرگز شبهه حزب بازی ودسته بندی سیاسی وانقلاب واعتصاب وغیره دربارهٔ‌ام نمیرود، هیچوقت کسی پیرایه سیاسی باین عمل نخواهدبست ونخواهد گفت که فلانی ازانجام‌این عمل یك منظورسیاسی ویا حد اقل یك منظورمادی دارد...

سخن کوتاه، او بیش ازیك نوبت نتوانست دوایش را بخورد، من از میان دندانهای کلید شده‌اش فقط یکبارقاشق دوا رابحلقش ریختم، و وقتی دوا ازگلوی او پائین رفت بزرگترین معجزه عالم‌خلقت صورت گرفت، بله، بزرگترین‌معجره، وآن اینکه گربه‌ام دمش‌راتکان داد!

شنیده بودم که تکان دادن دم گربه ازپرتوقعی است‌امادرآنموقع حرکت دم گربه‌ام را جز به‌سپاسگزاری و اظهارتشکرصمیمانه نتوانستم تعبیر کنم...

اینکاردیگرتکرارنشد، زیرا گربهٔ من مرد...

☆

چلچراغ

از:
سیمین بهبهانی

شش سال از مرگ صادق هدایت نویسنده معروف ایران می‌میگذرد ولی هدایت برای دوستدارانش، برای کسانیکه میجویندش هنوز نمرده‌است و خاطرهٔ او درمیان ما باقیست و آثارش چون اسمش جاویدان است .

با یاد دیدگان درخشان روشنت
ای بس بلور شعر تراشید ، طبع من
تاهفت رنگ مهر تو بیند در آن بلور
ای بس شعاع خاطره پاشید طبع من

☆

ازبس برنج این دل رنجیده خو گرفت
موی سیاه مخملی من سفید شد
بادرد انتظارچه شبها بمن گذشت
تاچلچراغ شعرظریفم پدیدشد

☆

اینك دراوست شمع فروزنده بیشمار
گوئی شکسته برسرشان نیزه‌های نور
درلاله ها چوچهر عروس ازپس حریر
رونق گرفته‌اند زآویزهٔ بلور

☆

گه میزنم بشعلهٔ این بوسهٔ نگاه
کاین پرفروغ خاطرهٔ دلنواز اوست
گه میزنم به‌پیکر آن سیلی عتاب
کاین یادبود دوری عاشق‌گداز اوست

☆

این است آن شبی که بناگاه بوسه زد
برچهرلاله رنك زشرم وحیای من
این است آن دمی که بناگاه پاکشید
ازخاطر رمیدهٔ درد آشنای من

☆

بادیدگان گرسنه وبی‌شکیب خویش
می‌بلعم آن ظرافت ولطف و جمال را
فریاد می‌کشم که ببینید دوستان!
این پرتوتجلی نغزخیال را

☆

اینك کنارروشنی چلچراغ خویش
بنشسته‌ام بعیش که اینجا نشستنی است
اما بگوش جانم نجوا کند کسی:
کاین چلچراغ، باهمه نغزی شکستنی است!

روزگذشته

از:
دکتر مهدی حمیدی

روز گذشته خسته و نالان ز پیش کوه
رنك پریده بارخ چون زعفران گذشت
فرسوده از گرانی باری که میکشید
آهسته همچومور بکوه گران گذشت
لغزید و نرم رفت وزرفتن نایستاد
چون‌شبروی که نیمه‌شب‌ازکاروان گذشت
درپشتواره‌اش که جهانی متاع بود
من دیدم آنچه ازهمه چشمی نهان گذشت
رنك گل ونشاط جوانی وشورعشق
پنهان نهفته بود وزصحرا عیان گذشت
میگفت پشتوارهٔ پرمشک وپرگلش
کز نهب گلبن آمد واز گلستان گذشت
چین دگربچهرهٔ درماندگان گذاشت
بار دگرزغارت سیمین بران گذشت
پربود دامنش زورقهای عمرخلق
چون باد بهمنی که بشاخ خزان گذشت
زیبائی وشکوه جهانی بدوش خویش
آسان کشیده بود و بسختی از آن گذشت

من عمرخویش دیدم و بشناختم که او
سی‌سال راه من زد واندرامان گذشت
بود ازفسون او که شب پیریم رسید
هست ازفریب او که امید جوان گذشت
دامان او گرفتم و برداشتم خروش
باسوزشی که آتش آن ز آسمان گذشت
کای دزد خیره چشم! خدا را دمی بپای
کز آنچه میبری نه بآسان توان گذشت
عمرمن است وعمرجهانی بدوش تو
آهسته ترکه باتودرنگ زمان گذشت
زین پشته‌های پرگل وسنبل که میبری
بس رنگ گل که‌ازرخ چون‌ارغوان گذشت
هرجا گلی‌شکفته خزان‌دید ازتودید
کزحیلهٔ تومهر نماند وابان گذشت
بس جعد چون شبه که زگشت توشد سپید
بس مرغ جان که پرزد و از آشیان گذشت
طومار عمرخلق چه پیچی بپای جور
سودی نبرد آنکه براه زیان گذشت
خندید روز و گفت که ماهردو رهرویم
جنبش زتیرنیست اگر ازکمان گذشت
برما گمان هرزگی ورهزنی خطاست
بیچاره آنکسی که زما بدگمان گذشت
ما نردبان غرفهٔ دنیای دیگریم
بربام شد هر آنکه ازاین نردبان گذشت

دانا زراه مرگ نترسد، که راه مرگ
پیچید واز دو قید زمان ومکان گذشت
یا ازمیان هستی جاوید سر کشید
یادرمیـان نیستی جاودان گذشت
فرخ کسی که بود وچومن تیرگی زدود
باروشنی بزاد وبدو ازمیان گذشت
این گفت وجان سپرد و شباهنگ ناله کرد
فریاد زد که : روز دگر ازجهان گذشت !

ناآشنا

از:
رهی معیّری

> آدمیزاد یکه و تنها و بی‌پشت و پناه است و
> در سر زمین ناسازگار گمنامی زیست میکند
> که زاد و بوم او نیست .
>
> پیام کافکا ــ صادق هدایت

مارا دلی بود که ز دنیای دیگرست
این لالهٔ غریب ، ز صحرای دیگرست
در گلشن جهان، گل خاطر فریب نیست
فریاد سینه سوز من، از جای دیگرست
این نه صدف ز گوهر آزادگی تهی است
و آن گوهر یگانه، بدریای دیگریست
امروز میخوری غم فردا و همچنان
فردا بخاطرت ، غم فردای دیگرست
گر خلق را بود سر و سودای مال و جاه
آزاده مرد را، سر و سودای دیگرست
در ساغر طرب می اندیشه سوز نیست
تسکین ما ، ز جرعهٔ مینای دیگرست
چشم جهانیان بتماشای رنك و بوست
جز چشم دل، که محو تماشای دیگرست
دیشب دلم بجلوهٔ مستانه ای ربود
امشب پی ربودن دلهای دیگرست
غمخانه ای است وادی کون و مکان رهی
مجنون ما، رمیدهٔ صحرای دیگرست

سیری در دیوان شمس

از:

علی دشتی

البته این همت و اقدام درخور تمجید است که می خواهید بیاد بود مرحوم صادق هدایت که بی شبهه بهترین نویسندگان عصر ما بود کتابی منتشر سازید.

ولی شایسته تر این بود که این کتاب صرفاً به نشر بعضی آثار منتشر نشده آن فقید، شرح حال او، تحلیل دقیقی از فکر نافذ و سبك نگارش او که هر دو قابل مطالعه و تشریح است، وارزش ادبی هریك از آثار او تخصیص داده شود، و بنظر من اینکار چندان دشوار نبود. چه آن مرحوم دوستان وستایشگران متعددی داشت که از طرز فکر، روش کار، قوه ملاحظه وتشخیص او مطلع ودر کمال روشنی میتوانستند ممیزات این نویسندهٔ خوش فکر که اسلوب خاصی را تعقیب میکرد و تعبیرات مخصوص بخود داشت نشان دهند متاسفانه باید با کمال تلخی اعتراف کرد که این مرد هم مثل تمام هنرمندان کشور ما در زندگانی خود مجهول بسر برده بود و هنوز چنانکه باید شناخته نشده است. بنظر من صادق هدایت صرف نظر از اغراض سیاسی که در همه جای دنیا یك امر موقتی است ورنگ غیر ثابتی باشخاص می دهد یك هنرمند واقعی و نویسنده خوش قریحه بود و آنچه از آثار وی تا کنون دیده ام همه پر مغز، همه حاکی از اطلاع وسیع، غالباً انعکاس آتش درونی و از حیث سبك انشاء قوی و کاملا متمایز از سایرین بوده است.

در ورق پاره‌های خود جستجو کردم وچیزیکه قابل نشر باشد - آنهم باآن عجله‌ای که شما در تدوین کتاب خود دارید - نیافتم وبنابراین ازقطعات منتشرشده «سیری در دیوان شمس» را در این مجموعه بچاپ برسانید.

شعر چیست ؟

موسیقی چیست ؟

این نوری که بدون انقطاع از اقطار مجهوله بی پایان بما میرسد چیست؟

این ابعاد لایتناهی که حتی پرش نامحدود وهم وخیال نیز نمیتواند بکرانه‌های آن راه بیابد چیست ؟

ازاین تاریکی رخنه ناپذیری که قوه ادراك مارا درخود پوشانیده است چگونه میتوان بیرون آمد؟

راستی ما باهمه داعیه‌های مضحك عقل و حکمت، در برابر این پدیدهٔ وحشتناك ، این نمود لاینحلی که عـالم وجودش مینامند عاجز و بیچاره وجزفرض و تخمین های کودکانه ازخرد و دانش ماکاری‌ساخته نیست .

من هروقت با جلال الدین رومی در خلال دیوان شمس تبـریزی مصادف میشوم نظیر این حیرت برمن دست میدهد. او چه میخواهد ، چه میجوید ، چه احساس کرده است ، چه میگوید ، این‌هیاهو، انعکاس چه طوفانی است؟

شبی به سازگوش میکردم . زبان این بی‌زبان چیزهائی میگفت که ما با زبان‌گویای خود نمیتوانیم بگوئیم و بوسیلهٔ گوش عقل ادراك کنیم و آنرا درقالب فهم محدود خود بریزیم . بی‌اختیار پلك‌های‌چشمم روی هم‌افتاد. مثل همان وقتی که هواپیماخیز گرفته وما راازسطح‌خاکی کره جدا میکند، موسیقی مراازسالون روشن ولی حقیر ومحدود کننده، بالابرد ، بالا ـ نه آنجائی که بالهای مسکین هوا پیما میتواند پرواز کند نه ، خیلی بالاتر، بآنجائی که ستارگان فروزان ، درابعاد لایتناهی شنـا میکنند . روح ازامیال کوچك وعلایق ناچیزمنتزع شد، بآن چیزی،بآن نامفهوم ونامحدودی که در فضای بی‌پایان موج میزنند و منظومهٔ شمسی ما ، باهمه عظمت دهشت آورخود درمقابل آن جز ذرهٔ بیمقداری‌نیست تماس گرفت . دراقیانوس مسحوررؤیا هاغرق شد. دیگرهیچ‌ثقل وزبری وجودخودرا احساس نمیکردم ، همه چیزرا حتی مکان و محیطی کـه جسمم بآن تعلق داشت ـ فراموش کردم . هرچه محدود ومعین بودوهر چه خطوط قطعی داشت دیگربرایم وجود نداشت . با هستی مطلق ، بـا وجود مجرد ازتاریکی‌های ماده، باین روح سیال وتماس ناپذیری کـه

بخورشید نور و بستارگان فروزندگی میدهد نزدیك شده بودم.

نمیتوانم حالت خودرا و آنچه احساس می کردم وصف کنم، زیرا این قوهٔ تعقلی که بموضوعهای مختلف تعلق می گیرد و آنها را درك میکند دیگرموجودنبود. مشاعری که مدخل آنها حواس مختلفهٔ جسمی بود جای خود را بیك نحواحساس والاتر داده بود. دیگر این واقعیت گدازنده که همه چیز بطرف انهدام میرود وهستی جزیك تحول ازلی و مستمرچیزی نیست، خورشید باهمه گرمی‌وحیات‌بخشی جزجهنم‌سوزانی که همه‌چیزدر آن ازفرط گرمی بشکل‌بخاراست، وزهره زیباودرخشان مانندکره زمین جزمشت خاك سرد منجمدی نیست، فراموش شده بود. فقط عالم رؤیاها باقی‌مانده بود، همان چیزی که ستارگان راازمسافت‌های سرسام‌آور زیبا وتمنا انگیزمیکند. هاله ای از هموم توصیف ناپذیر ولذیذ ونوید های غامض ومرموز روحم را فراگرفته بود ...

آیا شعرخیام وحافظ حالتی شبیه این درما بیدار نمیکند؟

آیا شعرهمان نیست که گاهی میخواهد برحقایق کریه واقعیات گرد طلائی بپاشد وذائقهٔ تلخ مارا ـ ذائقهٔ تلخ شده ازناتوانیها، طبیعت مشمئز شده اززشتی‌ها وپلیدی ها، روح فراری ازمسکنت ها وحقارتها را بازندگانی همسازگرداند؟

آنچه در رؤیاها می‌بینیم: محال‌ها ممکن شده، جنبه‌های زبرو ناهموار زندگانی‌نرم وهموار گشته، اصل عبوس تناوب لذت والم‌یکسره ازبین رفته، برلذت بدون الم و زیبائی بدون زشتی دست میبابیم ـ شعر میخواهد درمتن واقعیات مکروه بما بچشاند.

ازاینرو هرشعری نمی‌تواند روح تشنه وخستهٔ مارا سیراب‌وآرام کند. تخیلاتی رادوست میداریم که‌مارا از آنچه در آن فروافتاده‌ایم بیرون

کشد، باوج تمنیات مغرور و آرزوهای تحدید ناپذیر نزدیك سازد، مارا ازحدود وثغور موضوع ومصداق های کوچك روزانه منصرف و به مثل افلاطونی نزدیك سازد ، ازاین زندان تنگ واختناق آورعجز وبیچارگی که روح بلند پرواز ما در آن‌دست وپامیزند وبرای خود مخرجی نمییابد بفضائی بزرگتر، بی‌پایان تر، آزادتر وبلکه بآزادی مطلق رهنمون سازد.

این‌منظور شاید درغوغای روح متلاطم ومواج جلال الدین‌رومی بیش ازهرشاعر دیگراحساس میشود .

وقتی بدیوان شمس تبریزی میافتیم مثل اینست که بمـدار یکی از ستارگان دوردست وارد شده‌ایم . درجهانی والاتر، شامل تـر، کلی تر از اتمسفری که این‌خاکدان را دربرگرفته است سیر میکنیم، بجائی راه یافته‌ایم که ستارگان موجودات زنده‌ای هستند و باآدم سخن‌میگویند ، با آن روح شامل و محیطی که فضای لا یتناهی را در برگرفته نـزدیك می‌شویم .

واین‌عجب نیست زیرا او بطرف کمال مطلق، باوج زیبائی مجـرد میپرد . بسوی بیسوئی، به لامکان ولایتناهی، بطرف حقیقت وجود کـه همه کائنات راگرم وروشن کرده است میرود .

موسیقی دیوان شمس که درهیچ دیوان غنائی دیگـر نمی‌یابیداز همـاجا سرچشمه میگیرد.

مقصود من‌ازموسیقی تنها «ریتم» وخوش آهنگی ترکیب نیست که درکمترشاعری نظیرآنرامیتوان‌یافت (چه‌برحسب حدس وقرائن،بسیاری ازاین غزلیات درشب های سماع و بموجب الهامـات‌آنی ازز بان مولانا جاری شده است . و حتی معروف است که جـلال الدیـن دور ستونی می‌چرخیده‌ومطابق آهنگ نوازندگان شعر میسروده است) وبازمقصود

من هم آهنگی کلمات و موسیقی الفاظ نیست کـه از این حیث سعدی و حافظ هنرمندان بی نظیری بشمار میروند . بلکه قصد اینست که جلال الدین با کلمات محدود و نارسای زبان نسبت بفکر وجوش درونی همان کاری را انجام میدهد که موسیقی باترکیب اصوات و آزاد ازمحدودیت .

نمیدانم این نکته را که احساس میکنم چگونه بیان کنم برای اینکه از کیفیت تأثیرموسیقی وعلل آن باخبر نیستم . موسیقی کاری میکند کـه هیچیك ازموالید فکر انسانی نمیتواند جانشین آن شود : مارا از محدود به نامحدود میبرد، ازماده منصرف و بمعنی میکشاند . بمکنونات خاموش وتعبیر ناپذیر روح واحساسات راه مییابد وبا آنها سخن میگوید. مارا از«خود» حقیرمان منتزع وبه «خودی» عظیم و والاتر منعطف میکند. بر ما معانی ومفاهیمی میریزد که احساس میکنیم ونمیتوانیم بگوئیم .

جلال الدین درديوان شمس همین کاررا میکند . من مدتهاست دیوان شمس را برای این منظور بکار میبرم ، ازاینرو درسفر وحضر، در زندان ودر آزادی، مخصوصاً درفراغت نسبتاًوسیعی که درفرنك نصیب انسان میشود آنرا همراه دارم. برای من همیشه طرب آور همیشه هموم انگیز ،همیشه رؤیائی وتخیل پرور بوده است. مرا ازخستگی مصاحبت ومعاشرت باخودرهائی میدهد . مثل دریاست، آرامش آن زیبا وهیجان آن مفتون کننده است. مثل دریا پر از مـوج، پر از کف ، پر ازباد . مثل دریا رنگهای بدیـع گوناگون دارد : سبزاست، آبی است ، بنفش است ، نیلوفری است. مثل مثل دریا آئینهٔ آسمان وستارگان و محل تجلی اشعهٔ آفتاب و مـاه و آفرینندهٔ نقشهای غروب است . مثل دریا ازحرکت وحیات لبریز است ودرزیرظاهر صیقلی و آرام خود دنیائی پرازطپش حیات وتلاش تمام نشدنی زندگی دارد . دیوان شمس شعر نیست غوغای يك دریای متلاطم

طوفانی است . دیوان شمس انعکاس یك روح غیر آرام و پر از هیجان و لبریز ازشور وجذبه است.

نخستین خصوصیتی که ازاشعار جلال‌الدین بچشم میخورد و اورا ازسایرشعرا ممتازمیکند اینست که اونمیخواهد شعر بگوید، میخواهد احساسات گنگ ومبهم خودرا بگوید. « اوگنگ خواب دیده است» و میخواهد خواب خودرا بگویداودراقیانوسی دست وپا میزندواین دست وپا زدن بصورت کلمات موزن وخوش آهنك درمیآید:

«همه جوشم همه موجم سردریای تودارم ».

نظم وموازین شعری دربیان اویك کیفیتی عرضی وثانوی است . نهایت بواسطهٔ تبحرواحاطهٔ گیج کننده‌ای که برعلوم ادبی دارد و بواسطهٔ وجود موسیقی کم نظیری در روح خود، شعراو طراوت گلهای بامداد و نشئهٔ شرابهای کهنه را پیدا میکند .

مولوی دنبال قافیه نمیرود ، خواه ناخواه قافیه را بدنبال خود میکشاند واگرلازم باشدآنرا خلق میکند برای اینکه هدف او چیز دیگری است:

قافیه اندیشم و دلدار من	گوید مندیش جز دیدارمن
حرف‌چبود تاتواندیشی‌درآن	صوت چبود ؟ خاردیواررزان
حرف‌وصوت‌وگفت‌رابرهم‌زنم	تاکه بی‌این‌هرسه باتودم‌زنم
آن‌دمی کزآدمش کردم نهان	باتوگویم ای‌تو اسرار جهان

چیزی دیگراورا مفتون و اسیر کرده است. درین روح طوفانی موجها وتلاطم‌هاست که گاهی بشکل‌شعردرمی آید« هرغزل کان بی‌من آید خوش بود» وازاینرو گاهی که کلمات‌و اوزان برای ظاهرساختن‌مکنون اوعاصی میشود باحال اشمئزاز وخستگی میگوید :

قافیه و مفعله را گو همه سیلاب ببر
پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا
رستم از ین بیت و غزل ای شه سلطان ازل
مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا

☆

شعر چه باشد بر من تا که از آن لاف زنم
هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا
شعر چو ابریست سیه من پس آن پرده چو مه
ابر سیه‌را تو مخوان ماه منور بسما

اگر حقیقت شعر قافیه‌را سرریز احساسات یك روح پر از هیجان و پرتو یك آتش درونی بدانیم بدون شبهه جلال‌الدین اشعر شعرای جهان است.

جذبه‌های روحی، جلال‌الدین راما فوق صنعت شعر و هنر انشاء قرار داده است. شعر درزبان او لبریز امواج عشق و سرجوش مکنونات هیجان آمیز است. شعر در دهان او هجوم معانی و خروش مفاهیم تعبیر ناپذیر است ازاینرو با یك تلاش مأیوسانه سیل الفاظ راحتی بدون مراعات موازین فصاحت بیرون میریزد:

خون چو میجوشد منش ازشعر رنگی میدهم »

☆

من نخست با مولانا در مثنوی آشنا شدم و مدتها از دیوان شمس تبریزی واین دریای جذبه وحال خبری نداشتم. آن وقتی مثنوی را خواندم (و به تعبیر درست‌تر) ورق زدم که خیلی جوان بودم، شاید چهارده پانزده سال بیشتر نداشتم. در آن دورهٔ نادانی و غفلت که هنوز از تصوف و فلسفه و کلام واین رشد عقلی وفکری ایرانیان بوئی نبرده وحتی از شعر فارسی، یعنی درخشانترین عناصر تمدن نژاد ایرانی اطلاعی نداشتم، در مثنوی پی داستان می گشتم.

ولی همان صفحهٔ اول مثنوی ـ همان آغاز بی‌نظیری که در کمتر کتابی می‌توان یافت ـ احساس غریبی درمن بیدار کرد. مثل کسیکه برای نخستین بار باده نوشد یا سیگار کشد. یك گرمی مجهول در تما رگ‌های من جاری شد، یك سستی مطبوع و بی‌سابقه تمام نسج‌های بدنم را فرو گرفت.

گاهی برای نخستین بار بسرزمینی میرسیم یا منظره‌ای در برابر دیدگانمان گسترده میشود که با روح و باخاطرات گنك و تفسیرنشدنی ما آشنائی خاصی دارد ـ مثل اینکه باهمه زیبائی یا غرابت، آنرا قبلا دیده‌ایم. شایددر رؤیاهای‌خود آنرا تصویر کرده‌ایم، یاافسانه‌ها وتخیلات دورهٔ کودکی و آرزوهای تعبیرنشدهٔ آنرا برایمان درست کرده باشد. صفحهٔ اول مثنوی همین اثررا درمن گذاشت، مانند آهنگی که مکنونات نهفتهٔ روح مارا تفسیر کند. این صفحه چنان لبریز ازموسیقی وجذبه‌بود که مرا ـ باهمه دوری ازعوالم فکر ـ منقلب کرد. یك نوع نوستالژی و حنینی بطرف اقطارمجهوله برعلم وفهم درمن تحریك کرد که نظیر آنرا درهیچ شعرغنائی دیگرنتوانستم پیدا کنم و تا امروز که چهل وپنج و شش سال از آن گذشته وباشعرفارسی‌زیاد سر و کار داشته‌ام و گویندگان بزرك ایران ذوق مرا مشکل پسند ساخته‌اند، آن صفحهٔ اول مثنوی بهمان طراوت وتازگی، بهمان حساسیت وبلندی، بهمان زیبائی‌وبدیعی مانده است و البته در آن کتاب بی‌نظیر صفحات زرین فراوان است که جهش روحی جلال الدین شما را باوج آسمانها میبرد، بدریای مواج عشق و حال و بیخبری می‌اندازد ولی اصالت آن دربیان مطالب‌و کیفیت آن بیان، وبزرگی آن درفراوانی اندیشه وتنوع امثال آن است وازاین

حیث شاید دردنیا کتابی به‌بزرگی وجلالت قدرمثنوی نباشد.

اما دیوان شمس تبریزی بکلی چیزدیگریست. دیوان شمس دفتر عشق است. عشق بزیبائی، عشق منزه از آلودگیهای ماده، عشق بوجود مجرد، به مثل اعلا، جهش بطـرف کمال مطلق، پرواز بطرف نامحدود ولایتناهی . . . از اینرو سراسرموسیقی، موسیقی ناطق وزبان روح.

دیوان شمس حقیقت شعراست، صورت کمال شعر، نه‌نظم! چه‌باید متوجه این نکتهٔ مسلم که متاسفانه درایران مسلم ومفهوم نیست بود که شعر غیراز نظم است. شعرجوهر سیالی است که ازروح و دماغ یك فرد حساس‌تراوش میکند ودرقالب نظم ریخته میشود.

بنظرمن سنجش شعربايد ازروی این دومعیاربکار افتد و اختلاف درجهٔ شعرا وتعیین ارزش شعر آنان ازروی این اصل‌تحلیل وتفسیرشود. یعنی تناسب‌معنی وقالب‌وسهم هریك درمد نظرباشد. بدیهی است کسانی که‌نه‌معانی خوب‌ونه قالب زیبادارندموضوع بحث‌نیستند. آنهابیچارگان حقیری هستندکه الفاظی را در قالب بحوری میریزند و مـردم بی‌اطلاع جاهلانه الفاظ موزون وقافیه‌دار آنانرا شعرپنداشته‌اند.

نه ، بلکه بسیاری‌ازفصحاوشاعران بنامی را چون عنصری که‌زادهٔ قریحهٔ آنهاازانسجام‌وپختگی میدرخشدنمیتوان شاعرنامید، بلکه‌ادیبانی هستندکه تسلط برلغات واطلاعات وسیعه برادب فارسی آنانرا در ردیف هنرمندان ماهرمیگذارد نه شاعر.

گاهی درگفته‌های شاعری قالب خـوب و زیباست ولی‌سهم شعر بهمان تناسب نیست وگاهی روح شعردرشاعری خوب‌است ولی‌متناسب مضامین خود نتوانسته است قالب خلق‌کند وگاهی کـه این روح وقالب بحد اعتدال و مـوزونی میرسد سعدی و حافظ در آسمان ادبیات تجلی

می کنند .

من نمیدانم چرا خیال میکنم شاعر غیر از مردم عادی است. او عمیق تر حس میکند و در برابر انگیزه های عاطفی سریع التأثر است. زیبائی را زودتر و چالاکتر درك میکند و در روح او اشباحی میگذرد که مردمان عادی از آن بیخبرند. چیزهائی حس میکنند که سایرین حس نمیکنند ، نسبت بخوبی و بدی ، زشتی و زیبائی عکس العمل شدیدی دارند که بشکل شعر از زبان آنها جاری میشود.

غیر از عقل و ادراك که مابه الامتیاز انسان است از سایـر جانوران ، و اورا بکشف واختراع و بفضای نورانی علم و معرفت راهنمون ساخته است در بشر یك چیز دیگری هست : یك روح نگران، یك نوع قلق و تـرسی که گاهی آنرا بتفکر و تدبیر و گاهی به توهم و خیال میکشاند و در هـر صورت این روح نگران و وهم پذیر منشأ ظهور انواع اوهام و خرافات ، انواع فرضیه های فلسفی و پیدایش بسیاری از عقاید دینی و مقررات اجتماعی و سیاسی گردیده است.

این روح پر از قلق و تصور، این قوهٔ شاعـره ای که عظمت کائنات و معمای آفرینش و سر مبهم وجود اورا گیج و گاهی متهیج میکند و نمیتواند در حدود تنگ سیستم های دینی مستقر بماند مصدر بروز شعرهای «میستیك» و صوفیانهٔ عطارها ، سنائیها ، خیامها ، حافظها و مولوی هاست

البته نمیتوان در تحدید معنی شعر تا این حد سخت گیر و بی اغماض بود: چه بسا گویندگانی که اعصاب آنها چون ساز کوك شده ای درمقابل زیبائی ـ زیبائی جمال انسان و طبیعت ـ و در تحت تأثرات شدید اندوه، شادی، وحشت ، غرور ، رنج ، لذت واکنش شدیدی داشته و زبان گویای آنها باشعار حساس و زنده ای باز میشود که قرنها بخوانند گان خود مستی

میدهند .

ولی . . . .

ولی چه ؟

بنظرم خودم هم نمیتوانم آنچه‌در ذهنم مثل شبحی‌درجنبش‌است بیان‌کنم .

نقاش خوب کسی‌است که بتواندصورتی‌را مطابق آنچه در خارج وطبیعت هست‌ترسیم کند .وقتی کار این نقاش کامل تر و مؤثرتر است که بتواندپرتوی ازصفات‌وسجایای‌شخص رابدون‌اینکه‌باصل‌طبیعت‌خدشه‌ای وارد سازد برتصویرخود بیندازد ، واز آن کامل‌تروفاخرتر ،هنگامی‌است که بتواند آنچه‌خودحس‌میکند وبا آن چشمی که‌دیده‌واز زاویه‌ای که نگاه کرده‌است واثری که‌درمغز وروح خوداو داردبروی پرده بیاورد .

قضیهٔ مهم در ادبیات امروز موضوع خارجی نیست بلکه کیفیت و فکر وبینش خود هنرمنداست‌و آن‌اندازه‌ای که بموضوع خارجی متوسل میشوندبرای‌بیان‌مکنون‌باطنی‌است ، بعبارهٔ مشکل‌ترولی‌مختصرترهدف گویندگان بیشترSubjectifاست‌نه objectif .

حافظ میگوید :«یك قصه بیش نیست غم عشق‌واین عجب ـ کز هر زبان‌که میشنوم نامکرراست » اینهمه داستانهای‌عشقی که‌نوشته میشود برای این‌نامکرر است که‌موضوع آنها عشق است‌نه زیبائی . سرگذشت روح بدبخت انسان‌است . سیردر اقطارتاریخ‌عواطف آدمی‌است. داستان امیال وشهوات کور و دیوانه ایست که یك‌موجود عاقل را اسیر وزبون میکند .

مردم بیهوده در یك ماجرای عشقی دنبال موضوع آن میگردند . اگر مردی برای زنی خودراکشته است مردم میخواهند آن زن‌رابببینند

وخیال میکنند برسیمای او نشان خاصی می یابند که توانسته است اینگونه شور و دیوانگی را برانگیزد ، غافل از اینکه ریشهٔ عشق در جان مرد و درعقده های روحی وتلاطم امیال گوناگون اواست

بازمولوی همین موضوع را دردوشعر بیان کرده است :

گفت لیلی راخلیفه کین تو ئی	کز تو شدمجنون گرفتار وغوی
از دگرخوبان توافزون نیستی	گفت خامش چون تو مجنون نیستی

مردم میپرسند شمس تبریزی که بوده است کـه چنین آتشی در جلال‌الدین افروخته وزبان اورا باینهمه قول وغزل مترنم ساخته است ؟

چه معروف است جـلال الـدین قبل از ملاقات با شمس تبریزی آخوند خشکی بوده است صاحب منبروحوزه درس وپس از این ملاقات وچهل روز خلوت کردن باشمس مبدل شده است به صوفی وارسته .

بطور جمله معترضه باید گفت که این گونه تصویرات و این طرز زندگانی وانقلاب آنی و فجائی را که تذکره نویسان برای جلال الدین میگویند چندان طبیعی بنظر نمیرسد وقرائن نیزمؤید آن نیست. پیدایش اینگونه تصور اولا ناشی ازاین طرز فکر متداول ایرانی است که قائل بعلل ومعلول نیست، نتایج را بدون فراهم شدن اسباب آن آرزومیکند وازافسانه های ما بخوبی دیده میشود که نارنجی را پاره میکنندو ازمیان آن دخترشاه پریان بیرون میآید یاجادوگری وردی میخواند، صحرائی سوزان مبدل به باغ کهنسالی میشود.

این طرزفکردر نوشتن بیوگرافی وبیان فضائل مردمان بزرك هم سرایت کرده است: چندی قبل «اسرارالتوحید فی مقامات شیخ ابوسعید » را که گویا یکی از خانواده هایش نوشته است میخواندم . بجای اینکه فضائل روحی این صوفی وارسته مقدس ، روح پاك ومنزه و نوع دوست ،

درجه فهم و کمالات معنوی او را شرح دهد مطالبی شبیه افسانه رموز حمزه نقل و اعمالی که در اسکندرنامه به مهتر نسیم عیار نسبت میدهند برای شیخ ابو سعید ذکر میکنند ؛ مثل اینکه نمیتوانند بفهمند قوت اخلاقی و روحی و تقوای یك فرد بشر خیلی بالاتر از آن است که شعبده بازی کند : سنگ پا در حمام بهوا برود و شیخ ابو سعید هنگام رفتن از دیهی به دیهی دیگر پایش روی زمین نبوده و روی هوا راه پیموده باشد .

ازاینرو من غالباً میل ندارم شرح حالی از حافظ یا خیام بخوانم ترجیح میدهم آنها را در هاله نورانی اشعارشان ببینم، زیرا خواندن شرح حال آنها بجای اینکه آنها را در نظر آدم بلند کند از قدرشان میکاهد و آنها را از اوج مقامی که دارند پائین میاندازد .

مبنی بر همین طرز فکر نحیف و بچه گانه است که چند روز قبل پشت جلد «مجله رادیو» عکس مبتذل زنی را باچشمان بیحالت و بی روح گوسفند کشته دیدم که صورت خودرا دریك گیلاس تماشامیکند و خیال کرده‌اند شعر زیبای حافظ را «ما درپیاله عکس رخ یار دیده‌ایم» راتفسیر کرده اند

طرز فکرهائی از این قبیل در اطراف جلال‌الدین هم افسانه‌هائی ایجاد کرده است ، در صورتیکه امارات موجود نشان میدهد که نه تنها جلال‌الدین آخوندی خشك نبوده، بلکه در تصوف و افکار عرفانی پرورش یافته و در سن دوازده سالگی که باپدرش بهاء الدین ولد از نیشابور می‌گذشته بخدمت عطار رسیده است و بقول تذکره نویسان شیخ عطار در پیشانی او نوری یافته و او را بپدرش توصیه کرده است . محققاً شیخ عطار فالگیر و غیب گو نبوده و از قرائن استنباط میشود که عطار بااو حرف زده و از قریحه و فهم و ذکاوت او حدس زده است که این پسر دوازده ساله اگر تربیت شود و رشد عقلی و ادبی او کامل گردد مرد بزرگی خواهد شد.

و باز کسی که متجاوز از سی و پنج هزار بیت غزل گفته واحیاناً غزلیات او از فصاحت و بلاغت با بهترین تراوش قریحه گویندگان ایران پهلو به پهلو میزند قطعاً مطالعات دامنه داری در شعر و ادب و تصوف ایران داشته است، نهایت ملاقات شمس تبریزی که خود صوفی وارسته و بافهمی بوده است اورا منقلب ساخته و سیر زندگانی اوراعوض کرده است. چه صوفیان از حیث وسعت و آزادی فکر و ازحیث فرورفتن در فلسفه اشراقی و «نئوپلاتونیسم» و ازحیث تقید وعدم تقید بظواهر شرعی مدارج مختلف زیادی دارند و آدم حدس میزند که شمس تبریزی در آزادی و پرش فکر کسی مانند حافظ بوده و باین آتش زیرخاکستردامن زده مشتعلش ساخته است. محققاً این آتش موجود بوده و بحد سوزنده ای هم موجود بوده است ولی منتظر وزش نسیمی . اما آنچه تماشائی ومجلل وقابل مطالعه میباشد این حریق عظیمی است که در روح جلال زبانه کشیده است .

واین شعله همان چیزیست که بنظر من حقیقت شعر است ،محرك شعر در مولانا تأثرات وانفعالات اوست . انقلاب وهیجانهای درونی او را مصور میکند . شمس محرك عشق افلاطونی وجذبه الهی و بی اعتنائی او برسوم و آداب ظاهری گردیده است . وقتی شمس رفت، صلاح الدین زرکوب جای اورا گرفت ، صلاح الدین که مرد، شاگرد و مریدخود او حسام الدین چلبی جانشین اوشد و او را بسرودن مثنوی کشانید و «اوستادان صفا را اوستاد» شد .

شعر جز این نباید باشد ، همهٔ صنایع معانی ،بیان ،عروض، قافیه و تمام فن ادب بخدمت این هدف بکارمیرود . فصاحت و بلاغت غیر از این معنائی ندارد که مکنونات گوینده را بطورطبیعی وبدون اینکه خواننده متوجه باشد که در آن صنعتی بکار رفته است تجلی دهد .

اگر این تصور من غلط نباشد ودرقضاوت وفهم حقیقت شعر اشتباه نکرده باشم بیگمان جلال‌الدین اشعر شعرای ایران و بقول «موریس بارس» بزرگترین شاعران جهانست☆

درهیچ شاعری دیگر اینقدر جذبه‌وحال ، این شوروهیجان و این انقطاع مداوم از علایق زمینی وجهش بطرف نامفهوم‌وغامض و بی پایان دیده نمیشود ، واین هیجان‌روحی بدرجه‌ای طغیانی است که باهمه بی‌اعتنائی به انتخاب کلمه‌و ترکیب جمله و با همه توسلهای محسوس بـه تغییرات گوناگون و احیاناً دوراز دائره‌تداول‌والفت اهل شعر و ادب و آوردن تمثیل هاوتشبیهات،استعارات ، الفاظ بر او عاصی شده‌وازبیان‌مکنون‌خود عاجز میشود :

میجهدشعله‌دیگرز زبان دل‌من تاترا وهم نیـاید که‌ز بـانیم همه

☆

در خرابات دلم اندیشه هاست در هم‌افتاده چو مستان ای پسر

شاید یکی از مزایای بیان مولانا که آنرا از تمام شعرای دیگر متمایز میکند از همین خصوصیت سرچشمه میگیرد و آن‌دورشدن ازرسم وراه شعرا وبیرون‌شدن ازدائره‌ای که‌شعرفارسی در آن محصور بوده‌است.

ما میدانیم که ازبدوظهورشعرفارسی تازمان‌مولانا برای‌شعرفارسی قالب‌هائی درست‌شده بود که‌تمام شعرا بااختلاف سبك‌وشیوه در آن‌قالب شعر خود را ریخته‌اند ،

نظر من بگویندگانی نیست که شعر را برای قافیه‌اش میگویند یعنی‌وقتی‌شاعری‌خواسته است قصیده‌ای‌درستایش‌یکی‌ازپادشاهان‌بگوید

---

* – درشماره(۱۰۰)اطلاعات ماهانه (تیرماه۱۳۳۵) مقاله فاضلانه از این نویسنده ترجمه آقای شجاع‌الدین‌شفا منتشرشده است که خواننده از اصابت رأی یك نویسنده،ومتفکر فرانسوی بحق بشگفت‌میافتد .

پس‌ازاینکه وزن وقافیه را انتخاب میکرد تمام کلماتی که بکار قافیه قصیده‌اش میخورده است ردیف نموده سعی کرده است مضمونی برای هر قافیه پیدا کند و آنرا بنظم درآورد. نه، این گویندگان که الهامی نداشته وقصیده را برای هرستایش کسی میسروده‌اند وطبعاً برای اینکه قصیده تجمل وزینتی داشته باشد درمقدمه آن ازبهاریا پائیزتوصیفی کرده‌اند یا تغزلی برای معشوق موهوم وغیرواقع خود شروع کرده و بعد بمناسبتی گریز بمدح ممدوح زده‌اند ـ اینها ادبای زبردستی هستند که میتوانند الفاظ را بهم چسبانیده ونظمی کمایش زیبا ومحکم فراهم کنند.

نه، مقصود من شعرای بزرگ واساتید است که با همه تفاوت سبك واختلاف زبان ومشرب دریك‌عده مصطلحات، تعبیرات، تشبیهات واستعارات وبیان حالات روحیهٔ خودیا وصف طبیعت وجمال‌انسان‌وجه مشترکی داشته‌اندکه من ازعجزبیان آنرا قالب شعری‌گفتم. این قالب های شعردرزبان جلال‌الدین کمترازسایرین مورد توجه قرارمیگیرد.

دیوان غزلیات عطاریاعراقی محتوی همان مطالب عرفانی است که دردیوان شمس متلالا است. تار وپودهرسه غزل‌سرای عارف ازافکار صوفیانه وازتغزلهای‌عاشقانه ترکیب یافته است، با این تفاوت‌که درزبان جلال‌الدین عشق وتصوف غالباً بیك طرزشدید وغیرقابل تفکیك ممزوج شده و بهرهٔ هرکدام باندازه است، درصورتیکه درغزلیات عطار جنبه تصوف غلبه دارد ودراشعارعراقی جنبه غزل‌قدری‌میچربد، وهردوی آنها باصطلاح فرانسویان (Styl soigné ـ شیوهٔ‌ممتازودقت شده) دارندیعنی آدم احساس میکندکه در غزل سرائی دقت و هنرو صنعت شعررا بکار برده‌اند درصورتیکه جلال‌الدین، همی ونگرانی غیرازآنکه جوش سینه رابیرون بریزدنداشته‌است‌وهمین، گرمی‌خاص‌وتأثیرنیرومندی که‌ازخواص

صدق لهجه وبقول فرانسه Spontanpité است بگفته‌های اوداده و آنرا از هر تکلف و تصنعی رها ساخته است:

ای یارمن ای یار من، ای یار بی زنهار من
ای‌هجر تو دلسوز من، ای‌لطف توغمخوارمن
خوش‌میروی‌درجان‌من، چون‌میکنی درمان‌من
ای‌دین‌و ای درمان من، ای‌بحر گوهر بارمن
ای‌جان‌من ای جان من، سلطان من‌سلطان‌من
دریـای بی پایان من، بالا تر از پندار من
ای شبروان را مشعله، دیوانگان را سلسله
ای منـزل هـر قافله، ای قافله سـالار من
گوید بیا شرحی بگو، گویم چه گویم پیش تو
گویـد بیا حیله مجو، ای بندهٔ طرار مـن

☆

پوشیده‌چون‌جان‌میروی، اندر میان جان من
سـرو خرامـان منی، ای رونق بستان‌من
هفت آسمان را بر درم، وزهفت دریا بگذرم
چون دلبـرانه بنـگری، درجان‌سر گردان‌من
از لطف توچون‌جان شوم، وز خویشتن پنهان‌شوم
ای هست تو پنهان شده، درهستی پنهان من
ای جان پیش از جانها، وی کان پیش از کان‌ها
ای آن پیش از آنهـا، ای‌آن‌من‌ای‌آن من
چون میروی بی‌من مرو، ای‌جان‌جان بی‌تن‌مرو
وز چشم من بیرون مرو، ای شعله تابان من

☆

ای هوش ما از خودبرو، ای گوش‌مامژده‌شنو
وی‌عقل ماسرمست‌شو، ای چشم ما دولت ببین
من کیسه هـا میدوختم، درحرص‌اومیسوختم
ترک گدا روئـی کنم، چون گنج‌دارم‌در کمین

☆

نه‌درغزلهای هیچ عاشق شوریده و نه دردیوانهای غنائی‌هیچ‌صوفی مجذوبی این شور، این روانی ، این امتزاج عشق وفلسفه ، این بی‌اعتنائی بمقررات ادبی ، حتی بمقررات منطق واستنتاجات عقلی(زیرا بعقیدهٔ او «پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت‌بی‌تمکین بود» دیده‌نمی‌شود. هادی اوعشق‌اوست. رهبراوعشق اوست، عشق وجذبه‌های معنوی‌محور بیان‌ومحرك سراسروجود اوست.

وبازازهمین نکته است که یکی دیگرازخصوصیت دیــوان شمس ظاهر میشود. دردیوان شمس تبریزی تنهاشعروبیان مفاهیم کلی نیست . شعر درزبان مولانایك رنگ خصوصی وکاملا مشخصی بخود میگیردو زندگانی حوزهٔ اوبشکل محسوس وبارزی درشعر او منعکس میشود . هرپیشامدی وهرحادثه‌ای زبان اورابشعر بازمیکند. بـرای بیان حالات خاص وواقعات بانواع تمثیلات واستعارات و شواهد دست میزند ؛ حتی عادات واطوارحوزه وعصروی در آن منعکس است . تعبیرات او زنده و قوی است. ازروح خود، از تأثرات آنی‌وازغلیان احساسات همان‌دم‌خود الهام گرفته است . اشباح وتخیلاتی که درذهن اولــول میزنند بشکلهای گوناگون بیرون میریزد . بدرجه‌ای لهجه صریح و صــادق وحاکــی از احساسات است که‌انسان دیوان شمس را حسب الحال تصور میکند که حوادث روحی مولانا را بسرودن بر انگیخته است:

دوش چه‌خورده‌ای بتا ، راست‌بگو نهان‌مکن
چون خمشان بیگنه ، چشم برآسمان مکن
دوش شراب ریختی ، و زبر مــاگریختــی
بار دگــر گرفتمت بار دگر چنان مکن

☆

بستی چشم یعنی وقت خواب است
نه خواب است این حریفان را جواب است

✩

از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
اندر نگهش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژ میشد و مژ میشد
و ز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
گفتم ز کجائی تو ، تسخر زد و گفتا من
نیمیم ز ترکستان ، نیمیم ز فرغانه

✩

آن معلم که خرد بود بشد ، ما طفلان
یکدیگر را ز جنون تخته زنانیم همه
وقت عشرت طرب انگیز تر از جام میم
در صف رزم چو شمشیر و سنانیم همه

✩

زین پیش جانها برفلك ، بودند هم جام ملك
جان‌هردو دستك میزنند ، کوراهما نجامیکشی
ای عشق‌میکن‌حکم مر ، مارا زغیرت سر ببر
ای سیل میغری ، بغر ، مارا بدریا میکشی

✩

ساقیا آن لطف کو کان‌روز همچون آفتاب
نوررقص‌انگیز را بر ذره ها میریختی

✩

بدو چشمم از دو چشمش چه پیامهاست‌هردم
که دو چشمم ازدوچشمش‌خوش و پرخمار بادا

✩

ماچو سیلیم وتو دریا زتودور افتادیم
بسر و روی روان گشته بسوی وطنیم

✩

پیشتر آمی لبا ، تاهمه شیدا شویم
پیشتر آگوهرا تا همه دریا شویم

☆

ازحیله خواب رفتی برسوی من نیفتی
والله که گر بخسبی این باده برتوریزم

☆

حلقه زدم بدر بر ، آواز دلبر آمد
گفتا که نیست اینجا یعنی بدان که هستم

☆

زباد و بوی تست امروز در باغ
درختان جمله رقاص و سر انداز

☆

بشکست مرا دامت بشکستم من جامت
مستی توو مستم من بشکستی و بشکستم

☆

چون من خراب ومست را در خانهٔ خود ره دهی
پس می ندانی اینقدر این بشکنم آن بشکنم
خوان کرم گسترده ای مهمان خویشم کرده ای
گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم
نی نی منم بر خوان تو سر خیل مهمانان تو
جامی دو با مهمان خورم تا شرم مهمان بشکنم

☆

هین که منم بردر ودر برگشا
بستن در نیست نشان رضا
نی که منم بردر، بلکه توئی
راه بده در بگشا خویش را
آمده کبریت بر آتشی
گفت برون آ بر من دلبرا
صورت من صورت تو نیست لیك
محو شود صورت من در لقا
آتش گفتش که برون آمدم
ازخودخود روی بپوشم چرا

☆

دم در کش ای کوته زبان در خانه بنشین چون زنان
چون سیلی این ناکسان طاقت نداری همچو ما

☆

جامی چو نار در ده بیرحم وار در ده
تا گم شوم ندانم خود را و نیك و بد را

ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جائی
یارب چه خوش است اینجا هر لحظه تماشائی
هر گوشه یکی باغی هر کنج یکی راغی
بی غلغلهٔ زاغی بی گرگ جگر خائی
افکنده خبر دشمن در شهر اراجیفی
کو عزم سفر دارد از بیم تقاضائی
از رشك همی گوید والله که دروغ است آن
بی جان که رود جائی بی سر که نهد پائی
من زیر فلك چون او ماهی ز کجا جویم
او هر طرفی یابد شوریده و شیدائی
مه گرددرت گردد زیرا که کجا یابد
چون چشم تو خماری چون روی تو صهبائی
چون ذره رسن سازم از نور رسن بازم
در روزن این خانه در گردش سودائی

☆

هین کژ و راست میروی باز چه خورده ای بگو
مست بخانه میروی خانه بخانه کو بگو
با که حریف بوده ای بوسه زکه ربوده ای
زلف کرا گشوده ای حلقه بحلقه مو بمو
راست بگو بجان تو ای دل وجان از آن تو
چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو
گفتم ای رسول جان ای سبب نزول جان
زانچه تو خورده ای بده چند عتاب و گفتگو
گفت شراره ای از آن گر ببری بسوی آن
حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو

☆

آمد مگر آن لعل لب، کفچه بکف آتش طلب
تاخود کرا سوزد عجب، این بار تنها آمده
ای معدن آتش بیا، آتش چه میخواهی زما
والله که مکر است و دغا، ای تا که اینجا آمده

☆

☆

برجه طرب را ساز کن ، عیش وسماع آغاز کن
خوش نیست آن دف سر نگون ، نی بی نوا آویخته

☆

خدایا مطربان را انگبین ده
برای ضرب دستی آهنین ده ... الخ

تشخیص دیوان شمس تبریزی درهمین است که بتمام معنی انعکاس روح جلال‌الدین است و پراست از تعبیرات خاصی که بطور نمونه ابیاتی چند در بالا نقل شد و صفحات دیوان پراست از اینگونه تعبیرات و حتی غزلهائی که از آغاز تاانجام بدیع و پراز تخیل ومولود زندگی خاص مولانا واصحاب اوست.

☆☆☆

بیان خصوصیت دیوان شمس ، نشان دادن آن چیزهائی که این دفترجذبه وحال رااز سایر دیوانها متمایز میکند ، تشریح سبك و شیوهٔ شاعری جلال‌الدین که خودیکنوع بی‌سبکی وخروج ازشیوه‌های مألوفه است وخلاصه آشنا ساختن مردم باطرزفکراین مرد بزرك، مستلزم مطالعهٔ دقیق ، استقصاء کامل دیوان و داشتن اطلاعات مبسوطه از ادبیات زبان فارسی تا آن تاریخ وتنوع روش وعقاید صوفیان است که متأسفانه ازحیز استطاعت من بیرون است. علاوه براینکه دست بچنین کاری زدن مستلزم نوشتن کتابی است نه مقاله .

من دراین مختصرفقط احساس واستنباط خودوشمه‌ای از تأثراتی که مطالعهٔ دیوان شمس تبریزی در من گذاشته است گفته‌ام و بدون تواضع دروغین ، اعتراف میکنم که از عهدهٔ شرح انفعال روحی خود نیز برنیامده‌ام وخود نیز یقین داشتم با این حوصلهٔ محدود و عجز از کار و نوشتن و کمی وقت از عهده بر نخواهم آمد فقط یك چیز مرا باجابت

نگارش آن برانگیخت و آن حقشناسی از اقدامی بود که یکی از مؤسسه‌های مطبوعاتی امسال به‌نشر منتخباتی ازدیوان شمس تبریزی کرده بود.

چه تنها دیوان چاپ شدهٔ شمس تبریزی نسخه‌ایست که در هندوستان بطبع رسیده و متأسفانه پر است از غلط و تحریف و افتادگیها و غزلهای زیادی از سلطان ولد و شاعری بنام شمس و همچنین غزل‌های زیادی که بقرائن حدس زده میشود بعضی از اتباع و افراد حلقهٔ مولانا به‌تقلید از وی سروده‌اند و البته تنقیح و تهذیب و تصحیح این دیوان کار بسی دشوار و مستلزم صرف وقت فراوان است.

خوشبختانه یکی از فاضل‌ترین و مطلع‌ترین و دقیق‌ترین ادباء ما که درمثنوی و دیوان شمس مطالعات فراوان دارد و بزبان و فکر جلال الدین آشنائی، و از این حیث یکی از شایسته‌ترین کسانی است که میتوانند دیوان شمس را تهذیب و تنقیح کنند، به‌تدوین این گنجینهٔ شعر و عرفان همت گماشته است و شگفت است که در این کشور گاهی کار به کاردان سپرده میشود و دانشگاه از آقای بدیع الزمان فروزانفر که نه نسخهٔ مختلف از دیوان شمس دراختیار دارند خواسته است که این مهم را انجام دهند و ایشان هم باپشت کار و سعهٔ اطلاعات مخصوص بخود از چندی پیش بدین کار دشوار دست زده و گرچه جزوه‌های نخستین آن بچاپخانهٔ دانشگاه داده شده ولی معلوم نیست کی ازطبع خارج شده و آیا پس از یك سال بدست خوانندگان مشتاق خواهد رسید یا نه.

ولی در آخر تابستان امسال که از سفر فرنك برگشتم اولین بشارتی که بمن رسید انتشار دیوان شمس تبریزی بود.

گرچه این دیوان هم منتخباتی است ازدیوان شمس (شاید بیش ازپانزده هزار بیت نباشد) ولی نسبت بسه انتخاب دیگری که تاکنون از

دیوان شمس تبریزی کرده‌اند مفصل‌تر و خوش چاپ‌تر و روشن‌تر بود .

متأسفانه دراین منتخبات نیز اغلاط زیاد وهمچنین غزلیاتی که نسبت آن بمولانا مشکوك است دیده میشود. همچنانکه ازبسی غزل‌ها ابیات بسیار درخشنده یابدیع آن حذف شده است. ، ولی امیدوارم که‌در چاپ دوم، هم غزل‌های زیبای دیگر بر آن اضافه‌شود وهم معایب‌مذکوره درفوق از آن برطرف گردد. مخصوصاً از گذاشتن گراورهای بی‌مناسبت دراین کتاب ارجمنداجتناب شود.



افسانه

از:

دکتر لطفعلی صورتگر

صادق هدایت بامن دوست بودوهروقت بمن‌میرسید چندی به‌شوخی وخنده‌بامن می گذراند. بهمه چیز، بجهان وجود، بتـلاش شعرا درپیدا کردن قافیه‌ها، بنویسندگان شهرت طلب، بمردمی که‌عاشقی ومشتاقی را وسیلهٔ‌شهرت خویش میساختند ، بکسانی‌که زندگانی را سخت‌گـرفته دربی تعین وتشخص میرفتند و بآنها که ازجهان دیگـر آنگونه باقطعیت اظهارنظرمیکردند که گفتی لحظه‌ای پیش ازآنجا بازگشته‌اند می‌خندیدیم‌ومن هنوزآن تبسم رندانه‌ای را که بر گوشهٔ لب این نویسندهٔ هنرمند نقش می‌بست دربرابرچشم خویش مشاهده میکنم.

چندقطعه ازاشعارمن دراثرمصاحبت با صادق‌هدایت بوجودآمده است و اینك بیادآن سربرشور و ذوق تیز و دقایقی‌که باوی گذرانده‌ام سطورزیررا بپاس خدمتی که او بادبیات معاصر ایران کرده است بروح او تقدیم می کنم :

دایهٔ من که خانه اش آباد — بر منش بیشمار منت هاست
کان دو تا کرده پشت‌داشت بیاد — داستانها چنانکه دل میخواست

در زمستان که گیتی‌افسرده است — چرخ را گاه چهره سازی نیست
در گلستان که پیرو پژمرده است — کودکان را مجال بازی نیست

سر چو ز آغوش برف بر دارد — یاد بد روزگـار خانه بدوش
کاج را بیگنه بیازارد — سرو از دستبرد وی بخروش

چون بتاراج گل نماید روی — از دل باغبان بر آید دود
بی محابا نماید از هر سوی — ناخن طفل و چهر غنچه کبود

برسد گاه برگ ریزی شاخ — بوستان رو نهد بـه ویرانی
بچمد زاغ در چمن گستاخ — تن زند آب از تن آسانی

طفل نا یافته خبر کـه بهار — چند از برف دی مهش مایه است
و آن شب قیر گون اسپندار — روز اردی بهشت را دایه است

بشبستان ز باغ کرده فرار — گونه مهر نو ز نو شده زرد
چهره ز آسیب باد چون زنگار — دل ز دمسردی زمانـه بدرد

روز دی مه هنوز نا شده شام — کرده گلگشت باغ را بدرود
برواق اندرون گرفته مقام — گشته با دایه گرم گفت و شنود:

کان بهاری نسیم عنبر بوی — چندش این پهن دشت گردیهاست
ور بیابد گزند از تك و پوی — از چه در بند رهنوردی هاست

چون بکفتید پوست بر تن ناز — مور را جنبش و تکاپو چیست؟
نـاگهانـی ز پهنـهٔ گلـزار — رخت بربستن پرستو چیست؟

آن برهنه گدا که روز تموز — بره باغ داشت سر مستی
بودش از نعمت جهان همه روز — خانه بر دوشی و تهی دستی

چون شود بوستان ز برف سپید — ایستد آب از آنهمه تك و پوی
پیر از لطف آسمان نومید — تیره‌شب‌در کجا است‌رامش‌جوی؟

سر نو روز تا بن اسپند — تابش مهر از چه یکسان نیست؟
وز چه رو زیر این سپهر بلند — هیچ لب جاودانه خندان نیست؟

گر چه زان چاره جوی دایهٔ پیر — پرسش بی شمار بود مرا
با سخن های خرد سال پذیر — تاب اندیشهٔ میفزود مرا

آن پر از چین رخ کمانی پشت — میگرفتیم تنگ در آغوش
میزدی بر بزلف من انگشت — خواندیم قصه های نغز بگوش

گر چه زان قصه‌های دلکش خوب — نیست در یاد من یکی امروز
گاه پرواز فکر پر آشوب — روح آن گفته ها بجاست هنوز

چون فرودین مهی سحر گاهی — که ببوسد عذار دریا را
بسپارد بدست گمراهی — دختر ماهروی زیبا را

فکند پرده ها بر آن رخسار — هر یکی تیره تر ز پردهٔ پیش
تا بدانجا که آن پری دیدار — نیست جز دلپذیر خوابی بیش

کردی آنگه که قصه ای آغاز — زانچه کودك بدان گراید زود
بر گشودی ز آفرینش راز — که یکی بود و جز خدای نبود

نرم گفتی پس آن ستوده بیان — قصهٔ دختران سیمین تن
خواستاران نامدار جوان — سالخوردان چاره جوی کهن

وان یلان دلیر نام آور — همه جویای سر فرازی ها
روز ها پیش شاه بسته کمر — همه شب گرم عشقبازی ها

و آن شکستن طلسم جادویان — با دد و اژدها سخن گفتن
بهر دلجوئی نکو رویان — تن تنها بهفت خوان رفتن

پهلوان زادگان چوگان باز	بسته در پیشگاه شاه رده
وان سر افراز پور شاه بناز	زین بر اسب پری نژاد زده

و آن همه دختران زیبا روی	زده بر پشت بام قصر گرنگ
دل پر امید تا کی از پی گوی	رو بدانسو بیاورد شبرنگ

زان پری پیکران شهر آشوب	دختری روستاش بردن دل
دختری پاکدامن و محجوب	دلبری رشک لعبتان چگل

وان بهر داستان بهشیاری	دادن اندرز پاکدامنیم
بشب تیره زان پرستاری	ره نمودن بسوی روشنیم

تا چو بگذشت روزگار شباب	داد پیری مرا ز قهر نهیب
خسته شد روح روشنائی یاب	زینهمه رنك رنك زرق وفریب

فهم این مایه کبریائی را	تاب اندیشه یاوری ننمود
راه سر منزل خدائی را	هیچ داننده رهبری ننمود

هر چه را دید زیرفرمان دید	پیش یاسای ایزدی مجبور
هر چه داننده جست حیران دید	ژرف بحریش بسته راه عبور

دید خوابی‌است زندگانی ونیست	در پی آن امید بیداری
بایدم باز پیش دایه گریست	تا بخوابم کند پرستاری

معراج

از:

فریدون مشیری

گفت : «آنجا چشمهٔ خورشیدهاست
آسمانها روشن از نور وصفاست
موج اقیانوس جوشان فضاست .»
بازمن گفتم که : «بالاتر کجاست ؟»

☆

گفت : «بالاتر جهانی دیگرست
عالمی کزعالم خاکی جداست
پهن دشت آسمان بی‌انتهاست»
بازمن گفتم که : «بالاتر کجاست ؟»

☆

گفت: «بالاتر از آنجا راه نیست
زانکه آنجا بارگاه کبریاست ،
آخرین‌معراج ما ، عرش خداست»
بازمن گفتم که : «بالاتر کجاست ؟»

☆

لحظه‌ای دردیدگانم خیره شد ،
گفت : « این اندیشه‌ای بس نارساست »
گفتمش : « ازدیده شاعرنگر
تا نپنداری که فکرمن خطاست :

☆

دورتر ازچشمهٔ خورشیدها
برتراز این عالم بی انتها
بازهم بالاتر ازعرش خدا
عرصهٔ پرواز مرغ‌فکرماست»

بندر

از

دکتر رضازاده شفق

بندر برای خودش عالمی است یامیتوان گفت برزخ میان دو عالم
خاك و آب است . ازطرفی کشتی نشستگانی میآیند که روزها وشبهائی
برسطح آب بوده ودرتمام این‌مدت دیده برافق‌دوخته وجز آب ندیده‌اند
دریای مواج کبود ژرف بی‌پایان کران‌تاکران آنهارافرا گرفته و آنهادمی
ازجنبش وحرکت نیاسوده‌اند گوئی چشمان آنها از نظارهٔ آبهای مواج
پهناوردریا کمی تغییریافته هم‌گرد وخاك خشکی از آنها بدر رفته وهم
صاف وصمیمی و آسمانی شده است ، چندین روزاین چشمها نگاه‌کرده
عمق وروانی وصفای‌جاودانی‌دیده است . اینهمه صافی‌ویکروئی وعظمت
بیکرانکی درخشکی نصیب دیدگان بشر میگردد ؟ تماشای آبهای بی
آلایش زنده‌گوئی جان تازه بمسافرین بخشیده و آب‌صاف وزر و وبال
آنها راکه ازمیان تودهٔ انسان بـا خودآورده بـودند پاك شسته است .
آنگاه‌که‌کشتی بساحل میرسد وپیاده میشوند آن چشمهای بزرگی‌دیده
وبعمق وصلابت وعظمت وصفا عادت‌کرده ازسرنوبه تنگنای‌عالم خاکی
میافتد و آنها افراد نوع خود را بنظر بیچارگانـی که سراسیمه اینسو و
آنسو میدوند می بینند وگوئی ازکوچکی‌وزبونی‌ایشان حیرت‌مینمایند
وباخود ویابیخود وبی‌اختیار می گویند چه نسبت خاك را بـا عالم پاك !
از طرف‌دیگر قافله‌ای‌از خشکی‌می‌رسند که گرد آلوده‌وبیخوابند

وعینکهای دودی زده‌اند با چشمهای جویا وخسته اولین منظرهٔ دریا را تماشا میکنند و خویشتن را برای آن جهان‌مواج فراخ آماده میسازند.

دوسال پیش درهمین موسم کشتی بزرگی‌وارد بندر شد. درمیان مسافرین جوانی خوش طبع نیرومندبشاش بانوعروس‌خود پیاده شدند. انس والفت او نسبت به یارش بحدی بودکه اینهمه غوغای ساحل او را مشغول نمی‌کرد وجهان تنگ وتاریك خاك را نمی دید ودرو دیوار که ازکوچکیها وحد پرستیها وتنك چشمی های بشر بوجود آمده ومدنظر راگرفته بود درك‌نمی نمود وبه‌کار گروه‌مأمور نمی‌پرداخت وتمام‌توجهش بسوی دلدار بودوچنان مینمود که‌اقیانوسی باخود آورده وازخم وپیچ زندگانی خاکی هراسی نداشت وزبان حالش همیگفت که در وراء عالم بیرون جهان درونی هم هست واگر شخص دراین عالم کامیاب وخرسند گردد رنگ شوق وشعف او در بیرون هم جلوه می‌کند وهمه جا برای وی روشن دیده میشود وهمه چیز بروی او بامهر ومحبت‌تبسم می‌کند. باعشقی سوزان وچشمی فروزان مانندکسیکه ببهشت برین‌میرود بایار خود روبشهر میرفت. بااینهمه‌کم کم بناچار متوجه اطراف وروندگان و آیندگان می‌شد وازاینکه یار خود راکه ازیك محیط دور ناآشنا و بیگانه بیك‌کشور دیگر میآورد یاد میکرد ودوست داشت همه چیز بدیدهٔ یارنیك جلوه‌کند وچون این آرزو عملی نبود ناچار درمواجهه با برخی پیش آمد های ناگوار بتوضیحاتی می‌پرداخت.

پیش از اینکه بمقصد برسند افکارگوناگون بخاطر او میآمد و وضع ورود ومعارفه واوضاع شهر ودوستان وترتیب خانه وخویشانرا به نظر میآورد. درآنمیان چهرهٔ دختری ناز پروردهٔ مأنوسی درمدنظرش مجسم میشدکه ازبستگان‌ونزدیکان‌وی بود وسالهائی‌ازروزگاربچگی

بااوصرف کرده بود و نزدیکیهای مسافرت صحبت نامزدی بین آنهاهم به میان آمده ولی بواسطهٔ بخت بدفرجام وعشق ناتمام قراربدان کار نداده واز آن دیار رخت اقامت بربسته بود. این چهره واین خیال بیشتر ازهمه اورا مشغول میداشت ودمهائی اورا باندیشه فرومیبرد ولی تا در اینحال چشمی بسوی یاردور ویار گلروی زرین موی‌میکرد. اینگونه اندیشه‌ها زود ازصفحهٔ دل او میرفت‌وجای آنرا شوق‌وامیدمیگرفت. یار نیز درانجام اینسفر چند روزه دریا و ورودبه‌کشوری تازه ونا آشنا و دیدن مردمان بیگانه ازتخطر گذشته واندیشهٔ آینده فارغ نبود وگاهی چشمان کبود آسمانی او ازحرکت بازمیایستاد ومژگانش بهم نمیآمد ومیخواست از از راه دیده عکس اسرار این جهان رابدل بر دارد وتا میرفت به‌هراس غربت وتنهائی افتد وبه اندیشه های تار فروروددیکباره شوهرجوان‌خود را درمییافت ودست اوراکه تنها یار وپرستار او بود می‌فشرد.

روزی‌دوبراین گذشت، سرانجام بشهری که میرفتند وارد شدندو ودوستانرا دیدند ودرخانه‌ای کوچك ولی زیبا وخوش هوا منزل کردندو آشیان انسی ترتیب دادندو یك زندگی عاشقانه آرام بی لطمه شروع نمودند. وازسفر دریا جذبه وصفایادگرفته بودند ودلهای جوان‌دریائی داشتند بافرق اینکه این‌دریای درون عجالتاًازطوفان‌وتلاطم بیرون‌مصون بود وگرداب بلانداشت ودر آفاق آن‌جز نوررنگین‌دیده نمیشدوهنگامی که ایندو جوان دمی روبرو نشسته وبهم مینگریستند چنان مینمودکه آسمان ودریا برابر شده وجزجان وصفا درنهاد آنهانیست.

روزی درمیهمانی بزرگ خویشان چشم‌دختر خویشاوندکه اورا بنامزدی برنگزیده ومسافرت کرده بوده‌افتاد: بزرگتر، زیباتر وجاذبتر

شده بود . واوهرگزاین انتظار را نداشت . تغییرات لطیف در چهرهٔ آن دختر باندازه‌ای بود که اورا مبهوت وسراسیمه کرد و آنچه خواست دل ازخیال اوبدرکند نتوانست روزگار گذشته درمدنظرش جلوگـر شد و وگوئی در آن یکدم پشیمانی بروی روی آورد که چرا مهربیگانگانـرا بمهر خویشان ترجیح داد بی‌اختیار نزدیك اورفت و باصدائی لرزان براو سلام‌کرد دختر نیز از آغاز این مجلس متوجه اوبود بگوشهٔ چشم او را وعروس زیبای اورا میپائید وپیوسته قلبش میلرزید وبادختران دیگرکه در آنمجلس بودند بزحمت‌وخودداری صحبت‌میکرد‌ودلش باخودش‌نبود ودراینموقع که اوسلامش کرده‌خود را بیشتر باخت و ندانست‌چه‌بگوید وبایك جواب‌کوتاه وتبسم مضطرب دراولین‌فرصت‌برگشت ودور رفت .

عروس‌تازه وارد نیز اینحال را دریافت وبـا نهایت حیرت آنـدو چهره را تماشاکرد وازهمان مجلس عقده‌ای دردلش حاصل‌گشت .

دختر خود باخته باآنهمه فشار که قلب او را درهم پیچیده بود و نوعی خفقان درخودحس میکرد بازهم در آنمیانه ازدور عروس بیگانه را بدقت ملاحظه مینمود وزیبائی او وخودش را مقایسه میکرد تاب مو وخم ابروی اورا می‌سنجید وبطرزرخت ورفتار واطوار اونگاه میکرد وسپس‌باحتیاط‌نظری بخویشتن‌میانداخت‌وپنهانکی‌دستی فرابرده گیسوی خود را هموارمیکرد‌ولباس خود راپس‌وپیش‌مینمود ... شاید این آرایش پنهانی آنی اورا ازپیشامد غافـل وبخویشتن مشغول میکرد ولی یکباره بـاز بخود می آمـد واز آرایش خود پشیمان ودلخون میشد . چه جای آرایش بود ؟ اورا نامزد نکردند وکاراز کارگذشت وامروز کسیکه در آنروزگاران‌گذشته دل بدوبسته بود بادختری‌زیبای بیگانه برگشته که موهای‌طلائی دارد وراه ورسم نوین‌رابلد است وبچندزبان‌سخن‌می‌گوید

ورقص وجست وخیز میداند وبامردها وزنها یکسان صحبت میدارد و وراه معاشرت را می شناسد وبااینوضع دیگر راه هر گونه امید بروی‌او بسته است .

دراینحال پدردختر بوی‌نزدیك شدو اورا ازاینکه‌چرا بانامزدتازه‌اش صحبت نمیدارد توبیخ کرد . بلی دختررا بامردی‌که بهیچوجه دوستش نمیداشت نامزد کرده بودند وبرحسب پیشآمد زمان ورسم‌جهان وفشار دوران دل بدان کارداده بود وبظاهر با نامزد خود مدارا میکرد ولی در ته دل کمترین مهروخلوص نسبت باو نداشت اینشخص مردی دارا، تنوند خنده رو، نولباس وبیدرد بود. خدمتکار واتومبیل تهیه کرده در شهر و ییلاق زمینها خریده‌بود. گاراژ، حمام فرنگی ، رادیو و تلفن داشت ولی ولی چه فایده که دل نداشت... قطر بدن‌بزرك بود وسینه عقب رفته‌وشکم بزرك پیش آمده بود ولی سرش کوچك بود. گرچه با این کوچکی برای حساب درهم ودینار و روش پول‌بردن‌وزندگی بازاری جای کافی‌داشت.. ازطرف دیگر تمایل فطری وچند روزی مدرسه‌وچندورق‌شعرویك کتاب رمان دختررا روحی دیگر دمیده بود و اورا بجهان خیالی‌که سرتاسر آن نورهای رنك روانبخش است ولی درعالم‌محبوسی هرگز دسترس نیست اسیر کرده بود و اینعالم واقعی با آنهمه نامزد و اتومبیل و رادیو نمیتوانست اورا از آن عالم خیالی باز آرد وهر گاه بهترین نغمه‌از رادیو بلند میشد دختر نیکدل زیبا باندیشه فرومیرفت وچنین میپنداشت که نغمه از آن جهان‌است یاهروقت سواراتومبیل میگشت وداماد‌چرب خوش گردن چهار شانه بسرعت زیادی روبکوهستان میراند او تصور میکرداین سرعت‌اورا ازاین تنگنای آمال‌کش دلکش بعالم آزاد آسمانی سوق خواهد داد... درهریك از اینمورد فکر دختر پی جوان دلبر و

نوعروسش میرفت و روح او درمیان ایندو حال که یکی معاشرت با مرد توانگر بیدل و دیگری حسرت وحس جوان خوش قلب بلاکشی باشدمانند دانه‌ای که درمیان دوسنك آسیاب افتد درفشار رنج و آزار بود.

چرخ آهنین طالع وتقدیردر برابر این احوال دمی از حرکت باز نمی‌ایستاد و آنچه درازل رفتـه بود فرا میآورد . همچنان عمل ازدواج دختر دلبرومرد توانگررا هم انجام داد ویك زندگی خیال‌پرستانهٔ دخترانه را بپایان آورد و حیات عملی پیرامـون او را بیش ازپیش فرا گرفت و زندگانی خشن روزانه قوای اورا جذب کرد ومجال رازدل برای او نداد با اینهمه تا ازاین جهان مادی دمی فرصت می‌جست معراجی خیالی بدان جهان میکرد و با غم یك هجران جانگداز انس میگـرفت و دقایق خلوت را بانهایت شوق برای کشیدن در دیار ذخـیره مینمود و بزبان حال میگفت :

بدور دیدهٔ خود خار بندی ازمژه کردم
که نه‌خیال‌توبیرون رودنه‌خواب‌درآید..

واقعاً گاهی غم یاربهترین مونس ابراراست...

گفتیم عروس‌بچگانه را در دل گرهی ازاین ماجرا حاصل شد و چون روزها گذشت وحالات اضطراب وغم پنهان وغصهٔ‌نهان شوهرش‌را دریافت وقصهٔ ازدواج ناروای دختررا شنید باسرشت نیکی که داشت‌در دل رقتی نسبت‌بدختر پیداکرد وبا اوبنای مراوده نهاد واورامهمان‌خواند وآنچه مهرونوازش بود دربارهٔ او روا داشت ودر مجالس متعددی که خود فراهم میآورد نگران تابها وسوزهای درونی او وشوهرخویش‌شده بود وچون نام اورا تلفظ کردن نمی‌توانست اورا «فری» نام نهاد.

بیشترازهرفشاری فشارخودداری وفرط فداکاری شوهرجوان‌اورا

میآزرد زیرا او با نهایت کوشش همت میکرد تا عروس از این داستان متأثر نگردد و عشق او نسبت بوی خلل پذیر نمودار نشود واو را در این دیار بیگانه که تازه آشیانه‌ای آزاد از غم و درد بهم دوخته بودند دل در آزار نباشد و با این نیت نسبت بدختر خویشاوند که امروز زن دیگری شده بود خود را بی‌اندازه شکیبا و خونسرد و بردبار و کم رو نمودار میساخت ولی افسوس که راز دل خاصه بدیدهٔ عاشقان و یاران هرگز نهفته نمی‌ماند و چشم مهر و عاطفه اسرار درون را در پیشانی خوبان میخوانند و بانوی غریب از یار و دیار دورافتاده هم اینهمه را پی میبرد و در برابر نجابت و بیچارگی دختر و وفا و عشق و متانت شوهر جز خاموشی و خودخوردن چاره نمی‌دید و تنها تسلی که برای خود پیدا میکرد این بود که گاهی دختر بی‌طالع را دلشاد نماید و باو محبت کند ...!

در این اوان چند روزی فرحی بخانوادهٔ کوچك روی داد. شوهر جوان پیانوئی برای زنش خرید و این زن از آن محبت جانی از نو گرفت و در این روزگار تنهائی که ازموری‌هم تسلیت و انس میجست بدین‌واسطه یار بزرك قلبی پیدا کرد و نغمه‌های دیار خود را که ازبچگی درزیرفسون آنها بار آمده بود، هر بامداد و هر شام میزد و در آنجهان نغمه و آواز مستغرق میشد ودمهائی جاویدان که باپرهای موسیقی پرواز کرده‌ازیك محیط بیگانه ومحدود بآشیان نیاکان خودش بدرمیبرد .

حیات یك مجموعه اسرار است! بتدریج رقت بانو نسبت بدختر با محبتی شدید توأم شد و آنگاه‌که شوهرش پی کار روزانه میرفت و او بروجه معمول تنها میماند دختر تازه شوی کرده را دعوت مینمود و برای اوموسیقی میزد واز آنجمله نغمهٔ معروف «مرك آزه» را که در این اوان بروحش سازگارمیآمد مینواخت .

«فری» همانطور که دربارهٔ بانوی بیگانه بتدریج راه الفت‌ومحبت یاد میگرفت باموسیقی فرنگی هم آشنائی‌وعادت پیدامیکردو کار بجائی رسیده بود که هر گاه درخانهٔ دلش پرددمیشدورخت وتجمل قلب اورا سیرنمی کرد بی‌اختیارخود برای دیدن بانوی مهربان‌میرفت و از او در - خواست میکرد تانغمهٔ «مرك آزه» را برای او بـزند و بدینطریق تسلیتی پیدا میکرد و روح جوان او آرام می گشت پس بخانه بازمیآمد وبانجام وظایف خود میپرداخت‌وخود را برای‌مدارا‌ومحبت نسبت بشوهرپولدار آماده میساخت.

روزها گذشت موقع دورسنوی تولد بانو دررسید.شوهرش برسم معمول مرزوبوم زنش جشنی برای او ترتیب داد ودوستانرا دعوت‌نمود. شخص توانگر وزنش نیزدرمیان دعوت‌شدگان‌بودنـد و اومیزمیزپوشی که‌دسترشت‌خودش‌بودبرای‌هدیه‌حاضر کرده‌بود.روی آن‌پروانه‌ای‌وشمعی بابریشم گلدوزی شده و این بیت بزیر آن نوشته شده بود:

پروانه چوخویشتن نیاموخت   در آتش عشق‌عاقبت سوخت!

روزجشن فرا رسید مهمانان هدیه‌ها آوردند. هدیهٔ دختر ناکام ازهمه بیشترنظربانوی فرنك را جلب‌کرد چون او را دوست میداشت . مهمانان دورسرهم جمع آمدند وبصحبت وخنده وخواندن پرداختند در این گرماگرم انس والفت سه دل درسینه می‌طپید :

دل شوهرجوان وزنش ونامزد قدیمش! ولی هرسه باهمتی افزون وغیرتی ازحد بیرون می کوشیدند و درد دل را نهان میداشتند .. چـون پاسی ازشب‌گذشت بانو هدایائیرا که‌برای او آورده بودند پیش‌مهمانان باز آورد و آنها را یکان بدیدهٔ شکر گزاری بدید و چـون بهدیهٔ دوستش رسید‌که عمدهٔ نظرش همان بود درخواست‌کرد نوشته را برای

اوترجمه کنند .

شوهرش تأملی کرد بعدها تأثری که زنش علت آنـرا در می‌یافت برای وی ترجمه نمود . بانوی نیکدل را دمی کابوس اینسخن فرا گرفت ولی زود حال شاد و زنده‌ایرا که برای پذیرائی مهمانان در خـود بود بخودباز آوردو آنگاه‌ازاو درخواست کردند نغمه‌ای بزنند واوبه کراهت پای پیانورفت ودراینموقع جشن بازبی‌اختیار «مرك آزه» را زد؛

فردای آنشب که بانوی مهماندارباز کهاشدبروجه روزانه‌باندیشهٔ غم فرو رفت و دار و دیار خود را بخاطر آورد و جشنهای تولد خود را که بروزگاربی‌شائبه‌وبی‌دردوغم بچگی درمیان‌خویشان وبستگان خود بـرپا داشته بود پیش چشم آورد وجشن دیشب وحال مهمانان و وضع شوهرش وشعررومیزی وشمع وپروانه را تصور کرد .

جهان روشن شرق دربرابرچشمش تارشد وبرای دفع غم نغمه‌ای درپیانو بنواخت. سپس‌بناگهان بیاد مادرش افتاد ودست‌ازپیانوبازداشت وبسکوت اندرشد ودوقطره سرشك ازچشمانش‌فروریخت بعدبرخاست وانجیلی راکه مادرش باویادگار داده بود باز کـرد و دربارهٔ محبت و فداکاری آیاتی خواند و ازاین تلاوت توانی یافت وبارعزم بتسلیت قوی کرد وبخودگفت حالا که من فشار بار غم را اینگـونه احساس می‌کنم بکوشم ازغم دیگران کم کنم وبداد این زن بیچاره برسم .

روزگاری بگذشت بانوبتدریج روبضعف وانکسارمیرفت ومانند گلی که آب و خاکش را عوض کـرده باشند در این محیط روز از روز میافسرد و آنچه شوهـرش در خرسندی و آرامش اومیکـوشید کامیاب نمیشد بلکه این فـداکاری بدرد و رقت او میافزود خاصه وقتیکه خبر

بیماری مادرش هم باور سید روزگار اورا تارترساخت وضعف قلب کمی که ازسابق داشت شدت یافت واورا ازاینحیث هم بی آرام نمود.

درمدت کمی چهرهٔ گلناری او پژمرده شد ورنگش زرد گشت واز تاب وتوان افتاد و تسلی اوغیراز شوهر فدا کارصحبت بافری نا کام و چند نغمهٔ پیانو بود.

سرانجام طبیبان براو تغییرهوا ورفتن بساحل دریا توصیه کردند وقرار بمسافرت داده شد. چون فراق بعد ازانسی درهرموقع مؤثراست بانو نیزدرمسافرت ازمحیطی که دردش هم از آن بود ملول بود.

آخرین روزحرکت بازفری را پیش خود خواند وباوهدیه‌ها داد ولوازم زنانه بیادگار بخشید ومحبت‌ها کرد ونغمهٔ «مرك آزه» را برای آخرین بارنواخت وبیت پروانه و دسترشت هـدیه را که از او بتمرین یادگرفته پیش او بخواند وچون موقع مسافرت فرارسیدفری وشوهرمالدار برسم مشایعت ایستاده بودند. بانو بیحرکت چشم بصورت او دوخته بود و او نگاهی ببانوی مهربان ونگاهی بشوهراو و دلدار دیرین خودمی‌ انداخت وبانوتمام اسراررا دریك نگاه میخواند. یکدم بحرکت نمانده بودکه کاسهٔ صبراو لبریزشد وچشمان اورا اشك فرا گرفت و روزگار خواست این آخرین دم جهان بدیدهٔ او تار گـردد وصورت یك زن بدبخت پیش ازحرکت ازنظراو ناپدید شود!

بساحل دریا رسیدندودر آنجامسکن کوچك منظره‌دار که‌مشرف بدریابود گرفتند. که‌هرروزازبامداد تاشبانگاه کاربانوتماشای دریابود. روزی دریا خشمگین ومتلاطم میشد وامواج کوه پیکربوجود می آورد وجمله جمله پشت سرهم مانند اردوئی که‌به‌قلعهٔ کوهین هجوم آورده‌اند روبساحل آمدهٔ وبه‌نعره‌ای هراس‌انگیز بساحل برخورده پخش میشدند

چون درسطح دریا دوموج بهم میخورد از تصادم آن برجی‌از آب حاصل آمده‌بلند ومانند این بود که دریا دست غیب بآسمان‌میبازد...

روزی دیگر آبهای بیکران آنهمه خشم وحدت را از دست داده مانند آسمان ساکن ومثل آینهٔ صاف و بیصدا میگشت وعالمی بدان پهناوری مانند چمنزار کوچك‌وتنها وبی‌نسیمی آرام‌ومحرم میشدویك پرش‌مرغابی ویا شناوری یك نهنك یادود کشتی ازدورادور نمایان‌میگشت. واقعاًدریا میخواهد که ایندوحد اقصای خشم و آشتی وتلاطم‌اوسکون وتیرگی‌وصفا ونشیب وفرازرا درخود جمع کند، روزی عبوس وعربده جو و هراسناك و روزی دیگرمأنوس ونوازشگرو مهرانگیز گردد؛ دل بانوی بیخانمان هم مانند دریا گاهی آشفته وغمگین وگاهی آرام ومتین بـودو روان او همواره بازیچهٔ این جزر و مددرونی میگردید تا اینکه برحسب انقلاب روزگار وپریشانی خیال وبیماری و ضعف اعصاب وپیشآمـدهای اخیر دیگر کشتی حیات اوبی‌تاب شده و روحش ملول‌گشت و آشوب درونی بحدی بود که نمیتوانست طوفان بیرون راتحمل نماید وهمه وقت ازپی هوای ساکن و نسیم خشك معطـر و دریای آرام میگشت و آنهم مانند بخت جوانی وذوق کامرانی کمترنصیب اومیشد.

دراین بین مزاج اوضعیفترشده و اوتمام وقت را بستری گشته بود وتلاشها ومعالجه‌های شوهروفادار سودی نداشت...

بانوبروجه معمول هر روز ازبسترخود تماشای دریا میکرد وامواج آنرا می‌شمرد و چشمان دریائی او تا آنجا که میتوانست به‌اعماق‌افق نفـوذ مینمود وگوئی میخواست در آنقسمت ازدریا که بآسمان پیوسته بودحل معمای حیات نماید و راز آفرینش را از آن‌کتاب خلقت بخواندومعنای

بخت و بدبختی را بپرسد و نسخهٔ شفای خود و دیگر وا ماندگان کاروان زندگی را بجوید -

ولی افسوس چشمان خسته وجویایش در نتیجهٔ این تلاشهای بیجا مانند مرغ بال شکسته‌ای که فرسنگها در آفاق تهی پریده ومانده باشد سرانجام از کنجکاوی بازمیایستاد و سست و بیجان میشد و گوئی نور و تابش خودرا ازدست میداد و پلکها با احتیاطی تمام بهم نزدیك میشد و مانند کنیزهائی که بخواهند روی پادشاه خفته‌ای سایبان بگیرند بدقت و هراس آرام روی آن چشمان صاف آسمانی پرده میکشید...

روزی تبش بالا رفت وسرش یکپارچه آتش شد و بنای هذیان گذاشت ودست شوهرش را گرفت وسخت فشارداد ودرهول واضطراب وخفقان افتاد وچهره‌اش مانند برك گل سرخ شد. بخود میزارید و از آنگونه سخنان میگفت:

مادرم، آخ مادرم بیا، آب میخواهم، آب خنك، مگر نمیشنوی.. این رخت را کی خریدی چرا بیخبرازمن خریدی ... آه کشتی آمد مرا ببرد. نگذارید کشتی غرق شود، آندختر بیچاره ایرانی رابگیرید، دستش بگیرید. انصاف کنید... مادرجان جشن تولد بیستم را چطورمیگیری ... میدانی فارسی یادگرفته‌ام:

«پروانه چوخویشتن نیاموخت   در آتش عشق عاقبت سوخت»

مادرجان این فارسی است وازفری یادگرفتم، اگربدانی فری چه دخترخوب وچه بدبخت است...

آه پیانوی من کو... «مرك آزه» ...!

این جثهٔ لطیف کوچك که همیشه مثل دسته گلی بود واکنون مانندآتش شده بود وبالاخره مانند دریا از آشفتگی وسوز وگداز افتاد و یکباره

خاموش شدو کم کم بخواب رفت و آخرین حرکت که درصورت او دیده شد فرو غلطیدن دودانه اشك بود که جای آنرا شوهر دلخون مبهوت با دستهای لرزان بدستمال معطر ابریشمی خود آرام پاك کرد ...

روزی که آفتاب نزدیك به افق بیکران دریا میشد وسرتاسر افق را نوری ارغوانی فراگرفته ومنعکس بسطح صاف کبود دریا شده بود ونسیمی نرم میوزید وتنها خیزابه های ریز دلنواز بر روی آب دیـده می شد و فضا پراز عطرشیرین پونه های اطراف خانهٔ بانوی بیمار بود وتمام محیط شخص را دعوت بزندگی عاشقانه واستفاده ازلطایف طبیعت میکرد شوهر جـوان بعد از بخواب رفتن نگارش که مانند ماه پس از نیمه روبلاغری رفته ومثل برگهای خزان زرد شده بود بـه آرامـی پـائین رفته وتنها و مبهوت این آذین روح افزای طبیعت را بحسرت تماشا میکرد وازتنهائی و رنج طالع خودگوئی به آبهای خروشان دریا شکایت می نمود که بیکبار کلفت خانه داد زده اورا به اضطراب صدا کرد . جوان دلش نیمه شد و زانوهایش لرزید و سراسیمه و بزحمت بالا رفت و بر سربالین بانـوی ماهروی رسید ..

بانو تا او را دید تبسمی ملیح جانسوز نمود ودستش را گرفت .. یارای حرف زدن نداشت ودمی هردو خاموش بودند بانو سراسیمه بـه سخن بر آمد :

حال من خوب نیست ... بیامرا ببوس ... آه تو را دوست دارم و تا این دل بامن است ترادوست خواهم داشت ... توجوان با وفای فداکاری بودی منهم جز مهر نمی دانستم .. . فری بیچاره هم بیگناه ونیکدل بود ولی روزگار کجرفتار است ... این بگفت و گلوگیر شد ودست دیگررا

روی دلش نهاد ... بعد از کمی سکوت دوباره چنین گفت :

فری خوب دختری است اگر من مردم وشوهرش او را طلاق داد چنانکه پیش بینی میکنم تواو را بگیر و نوازش کن او هموطن تست . بهتر ازمن ترا پرستاری خواهدکرد ...آه ببین کشتی میرود کاش سوار آن بودیم ومیرفتیم ومن بپدر ومادرمیرسیدم ...آه دلم ...دلم دردگرفت...

ازتو خواهشی دارم پس ازمن مرا درهمین ساحل درياخاك كن تا آبهای صاف پیام مرا بمادرم برسانند ومرا از نامه های اوخبردارسازند آب صفا دارد واین مهر رامیکندومانندخاك وخاکیهاتیره و آلوده نیست... آه دلم ... دل من که جزمهر نداشت چراچنین گرفتار رنج شد پس چرا شادی نصیب دلهای سنك گردید ...

دیگر آنکه خودت قول بده که شخصاً نزد مادرم سفر کنی واین انجیل راکه یادگار اواست باز باوبدهی تابیاد من بخواندواین میزپوش یادگار فری را هم باو بسپاری وازمن دختر بیچاره که اورا باندازهٔ دریای بزرك بی شائبه دوست میداشته سلام قلبی برسانی وبگوئی بکوشد ودر فراق دختر غصه کمتر خورد وناله کمتر کند که رسم جهان اینست ...!

آه دلم میگیرد ... دارم خفه میشوم .... نجاتم دهید ...مادرجان!

این کلمه آخری بود که از او شنیده شد وبخواب ابد رفت و چهره اش دراینموقع زیبائی نغز غریبی بخود گرفته بود آرام وبیجان شده برای آخرین نگاه شوهر جوان که عذاب وپیچ وتاب اورا بذوق خواننده میگذاریم آماده گشت ... اکنون وپنج ماه است که آنماه روی بنقاب خاك كشيده شوهرش برای رفتن بنزد خانواده اووکار بستن بوصیت اودوباره بهمان بندر که دوسال پیش باهزار امید ونشاط درآنجا از کشتی پیاده

شده بودند وارد شده ودرمهمانخانه درانتظار کشتی منزل کرده‌ودرتالار بزرگ آن درگوشه‌ای مبهوت نشسته وعالمی مانند یك صحنهٔ فاجعه در مدنظرش تند تند مجسم شده میگذشت ودر آن ضمن مهمانخانـه بندر را مطالعه میکرد .

قصد اقامت وحضور قلب درهیچیك‌ازوجنات‌اطراف نمودار نبود. اگر دراینجهان اصلی باقی‌وروانی جاویدان‌باشددرهرصورت مهمانخانهٔ بندری مظهر آن نیست . همهٔ مردم شتاب زده و گذران و فراری وکوته نگاه وکم بین بنظر می آمدند. مردم باشیاء بیشتر دلبستگی داشته تابه اشخاص . کیف دستی ، عصا وچترباران ودوستان را درسایه گذاشته‌بود نگاهها وسلامها وتعارفها جمله تندو نیمه وموقتی بعمل میآمدند. تنها تسلی اینجوان دلشکسته که آنهم بسیار نادر وکمیاب بـود چشمان اشك آلود بودکه درمیان انبوه جمعیت یـا ازرنج وداع عزیـزان ویا از شوق دیدار دوستان بوجود آمده برق میزد .

دارندهٔ مهمانخانه‌بانوئی‌یونانی‌مدتهااستدرایران است. شوهرش سالها پیش ازاین سرای رخت بـربسته وزن خود را که عـلاقه و مهری خاص و بیریا و بهم داشته‌اند دراین خاك دور ازوطن بی‌پرستار گذاشته ولی زن باجدوتلاشی‌بیمانند کارمهمانخانه‌را راه انداخته است. ازهمان روز مرك شوهررخت سیاه ماتم برتن کرده وپیمان نمودکه این لباس را هیچگاه از تن نکند ... عکس شوهرش را بزرك کرده بـر فراز تالار دیوار زده ...

دراین تالارپیرمردی خوش قیافه وخنده رو وتناور نشسته که‌اونیزیونانی است. مردی دارا بود وکشتی‌ها داشته وبازرگانی میکرده وبندرهـای

بزرك رادیده وگرم وسرد روزگارچشیده واوقاتی هم شوهرهمین بانورا حمایت میکرده‌است بعدازجنك دارائی‌او کاملا‌رفته و بانوی وفادار بیاد شوهر و بپاس حقی که درگردن او داشت این پیرروشندل نیکچهر رادر مهمانخانه‌جاداده وسالها است از اومردانه پرستاری میکند.

حال این پیر که یکدینارداراثی ندارد وتنهاو بیچاره ومحتاج‌است برای جوان مصیبت زده سرمشق‌عبرتی‌بود. مانند‌این بودکه گنجی‌نباخته وسربدامن عطوفت وپرستاری بیوه زنی ننهاده و هنوز هم بکشتیهای بزرك پربهای خود تکیه زده است.

با آن صورت قرمز وموی سفید وجبهۀ گشاده مانندکوهی آرام و پا برجا بمطالعۀ آیندگان وروندگان پرداخته‌ومثل سك با وفای‌پاسبانی همه وقت درگوشه‌ای ازتالاربزرك قرارگرفته است.

باهرکسی ازپیرو جوان و زن و مرد تاممکن میشد آشنائی بهم میرساند وشوخی میکرد وبا اندك بهانه‌ای میخندید ومثل این بودکه عزم‌کرده بود هجرتقدیررا باطل‌کند وبا بی‌اعتنائی غریبی روزگاررا از سختکاری پشیمان و سرزده نماید و حوادث پیل افکن جهانرا بخندۀ استهزاء مقابله‌کند...

بسوی دیگرتالار چند ارمنی جمع شده وتخته بازی میکردند و به‌روسی صحبت مینمودند. سرمیزد دیگر آقایانی باخانمهایشان که تازه از اروپا وارد شده بودند نشسته و شوهریکی ازخانمها با او سرانیکه جوراب ابریشمی او ۱۴ تومان‌گمرك پرداشته غوغائی راه انداخته بود. یکی آبجو میخواست دیگری‌ازکمبود« کمپوت»ایرادمیگرفت... اشخاص اداری ومأمورین بانك ومهندسین می آمدند و از واردین مختلف دیدن میکردند ودر آنمیان با مهمانان مفت صلواتی مانند شاعر وتماشاگر و نویسنده و آموزگارمختصرتعارف وخلوص مصنوعی زورکی اظهار کرده

هریك بسوی اشخاصی که کاری عملی ومادی از آنها ساخته بودمیرفتند مثلا بانکیها به‌تجار و مأمورین برؤسای ادارات و مهندسین به‌ـ مأمورین طرق وهمهٔ اینها به‌پیرامون مفتشین مرکزمیشتافتند.

آنچه شنیده میشد ماده قانون وگذرنامه وحواله وچك وصورت حساب و املت وگوشت نر و راگو و «فیله‌گوساله» بود ... صمیمی‌ترین طبقات حاضرین این تالارمستها وبچه‌ها بودند. مستها راز دل را اقلا با هم پیاله‌های‌خود بمیان‌نهاده و نیم‌ساعتی همانرا میگفتند که دردلشان‌بود بچه‌های کوچك هم وجه تشخیصشان دردرجهٔ اول مهر وملاطفت بود وبارتبهٔ اداری یامأمور وصراف ویا شاعر و رمان نویس بودن کسی کاری نداشتندوهر که محبت بیشترداشت آنهارا بیشترجلب میکرد. معلوم میشد مستها وبچه‌ها بغریزهٔ اصلی آدمیت نزدیکتر بودند گوئی درمیان ایندو طبقه دلها بشکم‌ها و روده‌ها حکومت میکرد ! این کاروانسرای سرحدآب وخاك نمونه‌ای کوچك ازدنیا بود .

هرکسی بشتاب میآمدوساعتی‌چندبرای تسکین‌بدن ورفع‌احتیاج آرمیده ومیرفت. خود پرستی بشردراینجا بیشترمحسوس بود هـرکسی بفکرخود وراحتی‌خود. درسرتاسرتالارصدای وانفساشنیده میشد نهایت درپردهٔ عبارات خوش رنگین حس کاروان بودن بشر وبیوفائی و بیمهری مردمان و گذران بودن زندگی دراینجامجسم وآشکاربود. پس کجااست آن عالم صفا وجهان دل تا بی‌یاران وبیچارگانرا پرستار باشد؟ اگرهزار خروارمهروعاطفه داشته باشید باندازهٔ یك مثقال طلا در این ماتمسرای ارزشی ندارد.

اگرتمام سابقهٔ خدمت ودرستی و نیکنامی و فداکاری خـود را پیش تحویلدار اینجا گـروگان بگذارید یك آش جو و خـرچنك بشما

نمیدهد ولی درمقابل سه چهارقران هم‌سوپ می‌دهند هم‌غذاهای دیگر. بیك قصیدهٔ صد بیتی یك پارچه نمیشود گرفت ولی با دهشاهی دو پارچه میشود گرفت.

اتفاقاً دو نفر ازمسافرین برسرمیزی در نزدیکی جوان دلشکسته درباره همین قبیل خواص عجیب جامعه مردمان اینجهان مباحثه داشتند یکی میگفت زندگانی برروی همان وسایل مادی وجسمانی استواراست وباید بهرجوری است آنهارا بدست آورد وبکار بردو آن دیگری میگفت تهیهٔ وسایل ظاهری البته شرط است ولی بشرطی که ملکات فاضله و روحانیت شخص در آنراه فدا نشود. سخن بدرازا کشیده و بخیال و حقیقت رسیده بود.

اولی میگفت حقیقت همین چیزهای محسوس است. زر و سیم و قوت جسمانی ومرغ پلو وماست وپنیرهمان حقیقت است و حقیقت مطلقه خیالی بیش نیست ومرد نبایددست را برای گرفتن خیال بهوا یازیده مانند آن کلاغ آنچه را هم که دردست دارد گم کند. آن یکی میگفت ما منکر این چیزهای مادی نیستیم ولی اینها فرع است نه اصل وسیله است نه مقصود. حقیقت درفوق اینهاست، حقیقت باید هم نسبتاً خیالی باشد زیرا هرچیز مادی حدود دارد و انسان از آن سیر میشود ولی از حقیقت سیر نمیگردد زیرا آن کمال است وحدی ندارد ودرتنگنای حواس ما واقع نیست وما را درهمهٔ عمر آرزوی و حال آن زنده میدارد و الا وصالهای مادی با اینکه درموردش خوب است باز محدود و ناقص است و عطش روحانی مارا خاموش نمیکند...

این گفتگو بود که روح جوانرا تحریك کرد واورا بر سر زوق و شوق آورد و دراین مسئله غرق اندیشه شد وباخود در چون و چرای

اینموضوع غور نمود و بحیرتش افزود وپس ازمدتی سر بر آورد ودریافت که آندو نفر حساب خودرا پرداخته ورفته‌اند وبین‌مردم حرکت و تلاش بیشتر شده .

جوان دلشکسته اینهمه را بدیدهٔ دل مینگریست وعبرت‌میگرفت ودراین میان بچه دختر زیبائی دیدکه باپدر ومادر جزو مسافرین‌اروپا بود واین بچه شباهتی غریب بزن‌اوداشت ازاینجهت دچار بهتی‌عظیم‌شد وخیالاتی غریب دراوپیداگشت مثل این‌بود که روح او بکالبد دختر بچه غنچه روی طلا موی حلول کرده بدین واسطه میخواست بخانمان خویش‌رود ودراین‌پرده ازچشم تقدیر ودیدهٔ طالع پنهان ماند...

وسایل آشنائی‌راباپدرومادربچه فراهم آورد وبابچهٔ غریب‌انسی پیداکرد عجت آنکه بچه نیز براو گرویدوغالباً پیش او میرفت وازاینکه چرا همیشه تنها ومغموم است می‌پرسید واورا سرگرم نگه میداشت ...

موقع حرکت رسید وکشتی سوت‌کشید ومسافرین سوارشدندو جوان هم دست بچه دختر‌راکه آییدا نام داشت‌گرفته سوارشد ودرین سواری با اینکه درظاهر ، دختر شیرین سخن میگفت و میخندید دلش سخت میلرزید ...

کشتی عزیمت‌کرد ومقداری راه رفت یکباره اضطرات غریبی بجوان رو آورد وبی‌اختیار دست آییدا راگرفته ببام‌کشتی بر آمد . باز موقع غروب بود آفتاب بهمان زیبائی انوار خجسته‌وروانبخش‌رابسطح دریای ژرف بی‌پایان منتشر ساخته بود . بچه درخنده و حرکت و شوق وشادی دست اورا کشیده علت بهت وجهت نگاه وکاوش‌اورا میپرسید. جوان بروی بچه‌تبسمی تلخ میکرد ودرعین‌حال، باسرشك خونین آتشین که ازکاسهٔ چشمها یکباره لبریزشد بی‌آنکه حرفی بزند وپرسش‌بچه

را پاسخی گوید باز باهمان تبسم اشك آلود دست لرزانش رابلند کرده و نقطه‌ای را درساحل نشان میداد و آخرین اشعهٔ آفتاب در اشکهای دیدهٔ او درخشید بچه غافل بود ازاینکه در آن نقطه تنها پنج ماه پیش دختر زیبائی کـه وقتی او نیز مانند وی بچه‌ای شاد نازپـرورده‌ای بود دور از دار و دیار پدر ومادرجان داده وزیر خاك رفت...!

این‌داستان نخستین بار درمجله‌مهر بچاپ رسیده است



ازجان تنگ آمدگان

از:

دکتر نصرةُ الله کاسمی

چون تو شکم ز لوت بینباری — از حال گرسنه چه خبر داری ؟
در کشوری که عزت توزانجاست — خلقی بسر برند بصد خواری
با پیکری نژند ز بی قوتی — با ضجه ای بلند ز ناداری
احوالشان بدانی وبشکیبی — در رنجشان‌به‌بینی‌و بگذاری
این مایه بیهشی ز تو نپسندد — آن کت بدادمایه هشیاری

* * *

آن‌پیر قد خمیده نگر آنك — اشکش بسان سیل روان جاری
لرزان چو شاخ بید ز بادِدی — سر تا بپا ز جامه تنش عاری
وان کودکان برهنه افتاده — پیرامنش بخاك نگونساری
چون جوجکان بر شده از لانه — درهم فکنده ولوله و زاری
وان بینوا بحیرت تاخود چون — دلشان دهد بشیوه دلداری

* * *

آن نو جوان فتاده براه اندر — بیچاره در شکنجهٔ بیماری
یکسو نهیب سختی و بدبختی — یکسو هجوم سردی و بیکاری

آن طعنه اش زند بتن آسانی　　وین سرزنش کندش به بیعاری
و او همچو مار کوفته سرباسنك　　جان میکند ولیك بدشواری
آن کودك نشسته لبان از شیر　　چون غنچه، با دو گونهٔ گلناری
در ژنده جامه ای بمیان ره　　گشته رها ز قید نگهداری
چشمان بخلق دوخته ازهرسو　　چونان که اختر ان بشب تاری
از سیلی پیاپی باد سرد　　از وی کسی نکرده پرستاری

* * *

یکره گذر برستهٔ نانوایان　　یکدم نگر بدکهٔ عطاری
تا محشری ز خلق بپا بینی　　وز دیده خون بچهره فرو باری
پیر و جوان ومردوزن وکودك　　با گونه‌گونه‌رنج و گرفتاری
از بام تا بشام همی گردند　　چون گاو چشم بستهٔ عصاری
با اینهمه دریغ زنانی خشك　　کاسان بدستشان برسد باری

* * *

منسوخ گشت مهروفا در خلق　　دیگر مجوی رسم فداکاری
در حالتی چنین بشگفتم چون　　شب را بعیش و نوش بروز آری
دانم بگوشت این سخن افسانه است　　این خلق را بهیچ بنشماری
گربه بشیر چیره شود چون یافت　　خود را ز جان خویش به بیزاری
زین جان بتنگ آمدگان ناچار　　ویران شود اساس ستمکاری

چه رازاست

از:

صادق سرمد

آن شعله که چشمان ترا جاذبه بخشید
آن جذبه که لبهای مرا درهوس انداخت
آن نور که از برق نگاه تو درخشید
و آن شور که درعشق توام از نفس انداخت
آن جذبه و آن شعله واین نور کدامست
آن جلوه واین عشق پراز شورچه نامست
آن حلقه گیسو که مرا دام بلا شد
و آن گوشه ابرو که مرا گوشه نشین کرد
آن چشم سیاهت که از آن فتنه بپا شد
و آن طرز نگاهت که مرا بیدل و دین کرد
آن پیرهن تو که بود رنگ تن تو
و آن تن که هویدا بود از پیرهن تو

آن ناز که در کنج لبت خال طلب زد
و آن عشوه که در خاطر من وسوسه انگیخت
آن خنده که در گوش من آهنك طرب زد
و آن گریه که از دیدهٔ من اشك تعب ریخت
آن گردن و آن ساعد و آن سینه که بازاست
نازش به‌چه‌راز است؟ چه‌راز است؟ چه‌راز است؟
آن حقه پستان که در آن سینه طپیده است
و آن فتنه که در چاك گریبان تو خفته است
آن نقطه که بالا تر از آن ساق سپید است
و آن ناف که پائین تر از آن سینه نهفته است
آن مایهٔ حسرت که پس جامه نهان است
تصویر عیانش بچه وصف و چه بیان است؟
آن مایه حسرت که پس جامه نهان است
مستور نماند که در آن جلوه گریهاست
چون جامه در آری پس پیژامه نهان است
در پرده نماند که در آن پرده دریهاست
آنراز بقا ، مایهٔ صلح است وستیزه است
آن جاذبهٔ جنسی، یعنی که غریزه است

گودال

از
منیر طه

هوس بوالهوسی هاست کنون در سرمن
دام بر راه که بنهم که کشم در دامش
نوش در کام که ریزم بفریبی که از آن
زهر نیرنگ و ریا سخت بسوزد کامش

حالت چشم یکی برده دلم را آسان
نوشخند دگری کرده ز راهم گمراه
بوسه ای می‌طلبد لعل‌لبی از لب من
بوسه‌ای، نیم‌شبی، مست و خراب و دلخواه

می‌شتابم بشبی تیره وطوفانی و سرد
زی سرائی که سرا پردهٔ بدنامی‌هاست
میزند جان هوسباز نهیبم که شتاب
سوی آنجا که تهی ازهمه خود کامی‌هاست

کو ملامتگرمن، نیست دگر بیمم از او
که من آزاده و بگریخته از هر قفسم
این منم دامن تقوی و عفاف آلوده
این منم آری، پابند و اسیر هوسم

این منم دختر دل داده و دل برده منم
در برم گیر وفرو بنشان سوز و تب من
در برم گیر وهوس باز وبمستی پرداز
خود مخواه آنکه ببیهوده شودسرشب من

بعد ازاین مستی وطنازی ودلخواه شدن
زلف افشاندن وپاکوبی دربزم کسان
جلوه وعشوه گری برسر هر کوی وگذر
لب نهادن بلب پرهوس بوالهوسان

دستی آرام بگیرد سره را برمن
دیده ای بهت زده روی مرا میجوید
لبی از حسرت واندوه گشوده از هم
ترس ترسان به بناگوشم این‌میگوید:

چه‌شد آن پاکی‌ودلدادگی وعشق، «منیر»؟
این توئی‌اینهمه بدکاری ونیرنك وگناه!؟
آری آری، منم این‌عشوه‌گر مست وخراب
منم این‌دامن آلوده واقبال سیاه

سربگرداندم ومستانه با بانك وخروش
بسرا پای خداوند وفا خندیدم
بخیالم که یکی طفل نگون اقبالی است
درهمین فکر بگودال هوس لغزیدم

آدمک برفی

از:

ناصر خدایار

هدایت رفت ، و از وی برای علاقمندان ودوستان ودوستدارانش جز یاد ، چیزی باقی نماند .

صمیمانه اعتراف میکنم که قادر بدرك بعضی‌ازآثار نویسنده بزرك وفقید ایران ، صادق هدایت نیستم . در بعضی از نوشته های او ، ازجمله بوف کور ، آن قدر فلسفه‌ومعنی نهفته است که آدمیزاد ناچاراست در برابر آن زانوی عجز بزمین بزند ، ودر برابر قدرت فکر و عظمت وبزرگی مقام نویسندهٔ آن حیران بماند.

با این حال ،گاه وبیگاه ، بعضی‌دیگراز نوشته‌های او مرا سخت تحت تأثیر قرار داده‌است .

بگمان‌خودم در«آدمك برفی» بیشتر از سایر نوشته‌هایم تحت‌تأثیر او بوده‌ام .ولی شماکه‌این‌رامیخوانید،و نوشته‌های آن نویسنده‌بزرك‌راخوانده ایدبخوبی‌می‌توانید قضاوت‌کنید که‌تفاوت ره‌ازکجاست تابکجا !...

ـ مواظب باش هروقت «آقا» روضه شان را تمام‌کردند برایشان یك استکان قند داغ و آب‌لیمو ببر. مواظب باش که داغ باشد . «سید» باید توی این هوای سرد راه دورو درازی برود .

سید جلیل روضه خوان، چانه‌اش‌گرم شده بود، و بازارش گرمتر ازچانه‌اش بود . زیرو بم‌کارش را بلد بود . درموقع خود، گریه‌میکرد ، بجاهای حساس‌که میرسید، هن‌وهن میزد، مثل اینکه ازاین‌کارخودش، لذت میبرد . روی منبر، آنجاکه دوپله بیشتر نداشت تکان میخورد . اما یواشکی دستش را به «هرهٔ» منبر میگرفت‌که مبادا بیفتد .

این‌منبر را والدهٔ حاجی آقا ، حاجی آقائی که ریش حنائی و شکمی بزرك‌داشت، پارسال سفارش داده بود که روضه های شب جمعه، ازروی این منبرخوانده شود .والدهٔ حاجی آقا سال گذشته به مشهد مشرف‌شده وبطوری که خودش همیشه برای پیرزن‌های‌همسایه میگفت ، خواب نما شده بود ودرخواب باو گفته بودند :

«اگر میخواهی مرادت داده شود ، باید یك منبر دو پله ای برای سید جلیل روضه خوان بخری وبتهران ببری!»

والدهٔ حاجی آقا در دنبال این ماجرا اضافه میکرد که منبردوپله را برای سید جلیل و برای روضه های شب جمعه همانجا سفارش داده و بتهران آورده بود . همه همسایه های حاجی آقا ، همه آنهائی که یاسیر بودند یاگرسنه ، ولی بهرحال پای روضهٔ آقا سید جلیل ، صادقانه اشك می‌ریختند ، مثل والدهٔ حاجی آقا عقیده داشتند که این‌منبر، نظر کرده است واحترامش واجب ! از روزی که داستان این‌منبر ، واین خواب از طرف والده حاجی آقا عنوان شده بود ، بر ابهت و احترام حاجی آقا اضافه شده بود و اهل محل ، بیشتر تعظیم و تکریمش می کردند .

سید جلیل‌روضه‌خوان که ازهمه خوب اشك گرفته بود، روضه‌اش داشت تمام میشد واین‌همان موقعی بود که والدهٔ حاجی آقا ، به آبدار - خانه سفارش قندداغ و آب لیمو کرده‌بود . سید جلیل روضه خوان‌داشت درمناقب حاجی آقا داد سخن میداد .

زنها حتی موقعی که سیدجلیل میگفت: «خدا امثال این‌حاجیهای مؤمن، دیندار، خدا پرست، نوع دوست وخیرخواه را زیاد کند...» بسرو سینه های خود می کوبیدند و هر کدام بدرد هـای بی درمان خویش میگریستند .

بالاخره سید جلیل دستی بریش مشکی خـود کشید و صلوات گویان از منبر پائـین آمد . زنها باو راه دادند ، ودر حالیکه روهـای خودرا سفت وسخت‌می گرفتند التماس‌دعا داشتند . سید جلیل‌یك‌راست باطاق کوچکی که « آقا» های دیگری در آنجـا بودند رفت . نوکـری یواشکی چند تا اسکناس لوله‌کرده توی مشت او گذاشت . سید بایك حرکت سریع وخودکار، پولها را زیرعبا برد وموقعی‌که روی صندلـی لهستانی‌می‌نشست و به «قبول باشه» های حاضرین باسرجواب میداد ،با دقت اسکناسها راورق میزد تا دریابد چندتاست . گرچه درست‌ازمیزان آن اطلاع پیدا نکرد ، ولی چون عده اسکناسها زیاد بود ، نوررضایتی درچشمانش منعکس‌شد وباصدای بلندگفت: «خدا اموات حاجی آقا را دراین شب جمعه‌ای، قرین رحمت‌فرماید ؟» صدای آمین‌حاضرین بلندشد ولی تحت‌الشعاع صدای روضه خوانهائی‌که هنوز منبر نرفته بودندقرار گرفت . قنداغ وآب لیمورا آوردند . سید جلیل با حرکاتی روحانی وبی‌اعتنا ،آنرا بهم زد استکان را ازتوی انگارهٔ نقره‌اش بـیرون آورد که معصیت نداشته باشد ، انگشتش را روی قاشق گذاشت . مثل اینکه یادش رفته بودکه قاشق هم نقره است، و آنوقت قنداق را هورت‌کشید، پای خودرا درنعلین زرد رنگش محکم‌کرد ، ازجا برخاست، توی‌عبای کلفت وموج دارش قوز‌کرد وباسرعت ازاطاق بیرون‌آمد .

هوای بیرون سرد بود . برفها توی حیاط بزرك خانه حاجی آقـا روی هم انباشته‌شده بودند. بچه‌ها ، بایك آدمك برفی‌که درست‌باندازه یك آدم بزرك بود بازی میکردند . ووقتی آقاسید جلیل روصه خوان‌را دیدند ، برای باردوم‌باوسلام کردندسید جلیل جوابشان راباخوشروئی داد وبعدگفت :

ـ بچه ها ، هوا سرد است بروید تو، سرما میخورید .

بچه‌ها که تازه دوتا زغال، بجای دوچشم ، روی صورت آدمک برفی گذاشته بودند باوجود آنکه سردشان نبود و دلشان میخواست بازی کنند ، دستور سید جلیل‌را اطاعت کردند و دوان دوان از مخلوق خودشان فرار کردند .

شب هم فرا رسیده بود !

☆☆☆

زنهای همسایه رفته بودند . استکانها همه شسته شده بودند ، والدهٔ حاجی آقا که خوب اشك ریخته بود ، سر سجاده نشسته تسبیح صد دانه می‌چرخانید . بچه‌ها تاخرخره زیر کرسی چپیده بودند و از وقایعی که دور ازچشم آنها درخانه بزرگشان اتفاق می‌افتاد، بی‌خبر بودند.

زن حاجی آقا ، برعکس مادرشوهر بروضه اعتقادی نداشت. اگر هم پای منبرمی‌نشست برای آن بودکه بارها از دهان والدهٔ حاجی آقا شنیده بودکه : «زنهائی که بروضه وزیارت اعتقاد ندارند ، بشوهرانشان حلال نیستند !..» گرچه برای همسرحاجی آقا که سی و چهار سال از عمرش میگذشت و دو تا دخترسیده ، وسه تاپسر قد و نیم قد داشت ، مسئله حرام وحلال چندان مهم نبود ، اما از آنجهت که میدید شوهر ثروتمندش از «والده» حرف شنوی دارد ، صلاح در آن‌می‌دید که‌همرنك جماعت شود.

ولی حالا که روضه تمام شده ، وآبها از آسیاهاافتاده بود، خانم داشت خودش را هفت قلم آرایش‌می‌کرد تا به‌شب نشینی‌برود... دخترها هم ، مانند مادرشان داشتند خودرامی آراستند. ودراین کارعجله‌داشتند چیزی بوقت نمانده بود آنقدر عجله داشتندکه برای زودترحاضرشدن

صحبتشان را که دربارهٔ «فیگور» های دشوار رقص تازه «راك اندرول» بود، نیمه کاره گذاشته بودند.

بیرون هوا سردتر شده بود. والدهٔ حاجی آقا دعا میکرد که سید جلیل روضه خوان زودتر بخانه‌اش رسیده باشد، وخدای نخواسته سینه پهلو نکند. دوسه تا از نوکرهای گردن کلفت، توی این هوای سرد، مشغول فعالیت بودند. کسی نمی‌دانست چطور شده، انگولك کردن کلفت‌ها را کنار گذاشته‌اند، وبفعالیت افتاده‌اند دراین میان فقط آدمك برفی بود که زندگی خودش را داشت...

اما نه. آدمك برفی دیگر زندگی خودش را نداشت. زندگی تازه‌ای یافته بود ازهمان دقیقه‌ای که سید جلیل روضه خوان از کنارش رد شده، و آب دهان غلیظی با سروصدا بطرفش انداخته‌بود زندگی‌اش دچارتحولی شده بود. انگاراین آب دهان، دهانی که تاچندی قبل ذکر مصیبت می گفت، خاصیت جادوئی داشت که آدمك برفی را ازحالت‌قبلی خود بیرون آورده وزندگی تازه‌ای بخشیده بودکه با اشخاص سر و کار داشت. دستهای آدمك برفی تکان می‌خورد. حتی اگر بچه‌ها برای اوپا درست کرده بودند، بدون تردید این پاها هم قدرت راه رفتن می‌یافتند. دوتا زغالی که جای چشم کار گذاشته بودند، کم کم قوه بینائی یافته‌بودند. آدمك برفی، چشمانش برق میزد وهمه جا را میدید. گوشهایش میشنید، قلبش می‌طپید. وباوجود آنکه یك تکه برف مخلوط باسنك و شن بیشتر نبود، اما، احساساتی، اعضائی، حالات و کیفیاتی نظیر آدمیزادها داشت. آدمك برفی داشت خمیازه‌می کشید که آخرین آقای روضه‌خوان ازکنارش رد شد. فوراً خود را جمع وجور کرد و دید که آقا دارد در تاریکی چیزهائی را می‌شمارد. بعد این جمله راشنید «سی وپنج تومان... خدا

عمرشان بدهد. خدا امثال این حاجی و خانواده خداشناس و مؤمن و دین‌دار اورا زیاد کند!..»

آدمك برفی که تازه احساسات یافته بود، وازدغلی‌ها بدور بود، وقتی این سخنان‌راشنید خوشحال‌شد، بزندگی‌اش‌افتخار کرد.خمیازه‌اش راکه‌نیمه تمام مانده بود ازسر گرفت، وچون پا نداشت که حرکت کند، سرجای خودش توی سرما ایستاد. حالا و جود او همه‌اش گوش وچشم شده بود.

درهمین وقت‌صدای حرکت چرخهای‌زنجیربستهٔ‌اتومبیلی‌بگوشش رسید تابحال اتومبیلی باین‌زیبائی ندیده بود. اصلا اتومبیل ندیده بود. مدتی آنرا خیره خیره ور انداز کرد وبعد تبسمی برلبانش نقش بست.

مرد جوانی از آن پیاده شد وبسرعت بدرون عمارت رفت وبعداز لحظه‌ای برگشت. طوای نکشید که یك زن زیبا، که خود را هفت قلم آرایش کرده وپوست گران قیمتی پوشیده بود نمودار شد. آدمك برفی ازدیدن این زن‌که بوی عطرش ازدور بمشام میرسید، خیلی خوشحال شد. تا بحال زن ندیده بود... واصلا ازمسائل جنسی بی‌خبر بود. اما با همه این احوال، آدمك برفی آنقدر شعور و ادراك داشت که ازدیدن‌یك موجود زیبا احساس خوشحالی کند. آدمك برفی ازدرون این زن خبر نداشت.

وقتی جوان درقسمت جلورا بازکرد، و تعظیم غرائی بجا آورد آدمك برفی فوراً فهمید که‌این‌جوان خدمتگذار آن‌زن‌است. آنوقت فوراً پی برد که دردنیای تازه‌اش اختلاف طبقاتی هست که اوتا بحال از آن خبرنداشته است.

آدمك برفی، بروی خودش نیاورد. او که حاکم دنیا نشده بود

او که پا نداشت فقط چشم و گوش و ادراك داشت وبعنوان عکس‌العمل درمقابل این اختلاف، همه آنهارا بکار انداخت. درهمین موقع گوشهایش شنیدند :

ـ هوشنك!.. بازبی‌احتیاطی‌میکنی.صدبار بتو گفتم که‌مقابل‌دخترها یك خورده بیشتر مواظب باش . آنها کـه خر نیستند یکدفعه افتضاحش در می آید !

جوان دست خانم را فشاری داد. این‌فشاریك‌راست به‌قلب آدمك برفی، انتقال‌یافت‌احساس کرد که‌این‌واقعه عادی‌نیست.از آن‌بوی‌نادرستی استشمام‌کرد. آنوقت بیاد آخرین آقای روضـه خوانی افتاد که پس از شمردن«چیزهائی» می گفت: «خدا امثال این حاجی‌وخانواده خداشناس ومؤمن ودیندار اورا زیادکند!.» وبی‌اختیار بدش آمد. بدنش لـرزیدن گرفت . اگرپا داشت شایدجلومیرفت،اگر دهان داشت حرفی میزد. اما هیچکدام ازاینها را نداشت، بازلرزید !

چند دقیقه نگذشته بود که‌اتوموبیل‌دیگری رسید. جوان‌دیگری ازآن پیاده شد وبسراغ اتوموبیل اولی رفت. آدمك برفی گوشهایش را تیز کرد :

ـ زن عموجان سلام . من ودوستم جمشـید عقب دختر عموهایم آمده‌ایم... ما آنها رابه‌میهمانی می‌رسانیم.

آدمك برفی بقیه حرفهارا نتوانست بشنود ، فقط دید کـه جوان به‌اتومبیل خود بازگشت، وخانم که کناردست‌جوان خدمتگذارش‌نشسته بود، فرمان حرکت داد انگار که خانم این را ازخدا میخواست.

اتومبیل دوم جلوتر آمد. آدمك برفی شنید که پسرعمو بدوستش می گوید :

ـ سرخر رفت ، اول به‌نیاوران میرویم. بعد به‌میهمانی

صدای قهقهه‌های ابلیسی آنها، آدمك برفی را لرزانید. بوی تندی که تابحال برایش ناشناس بود بمشامش رسید ، احساس کرد که سرش کمی گیج می‌رود. ازاین‌بوبدش آمد. وبعد شنید که جوان دیگرمیگوید:

ـ خدا امثال این‌حاجی‌ها را زیاد کند!

آدمك برفی فوراً بیاد آخرین روضه خوان ودعایش افتاد و زود دریافت که این دعاهم جنبهٔ شخصی‌دارد، وقبل از آنکه برای حاجی آقا باشد، برای منافع خصوصی است.

آدمك برفی ازوجودش، ازهیئات‌تازه‌اش، ازاینکه‌میشنید ومیدید وازاینکه میفهمید: حرصش گرفته بود، اما پا نداشت که جلوبرود.وزبان نداشت که حرف بزند، بازهم بخودش لرزید!

دخترها ازدورپیدا شدند. آدمك برفی شنید :

چرا دیرتلفن کردید. اگردوسه دقیقه دیگردیرترتلفن کرده بودید ناچارباماما‌ن رفته بودیم. وقتی که‌مطمئن‌شدیم که میآئید، یك کمی‌معطل کردیم .

صدای «بوسه» بگوش آدمك برفی رسید. آدمك برفی که دهان و لب نداشت، نمی‌توانست مزه بوسه را درك کند ، اما چـون احساسات داشت فهمید که یك خلاف دیگراتفاق افتاده است . موقعی که اتوموبیل چرخی زد وازدر بزرك خانه بیرون رفت، آدمك‌برفی تنش داغ شده‌بود.

☆☆☆

مردی که ریش حنائی و شکمی بـزرك داشت ، پوستین کلفتی را بدوش کشیده بود . این حاجی آقا بود که جوانها هم دعا کرده بودنـد امثالش زیاد شود. این همان حاجی بودکه آبدارخانه‌اش قند داغ و آب

لیمو به‌روضه خوانها داده بود، وسید جلیل ودیگران دردینداری وخدا شناسی‌اش داد سخن داده بودند ، وزنهای همسایه باشنیدن آن‌پای‌منبری که بخاطرخواب نما شدن والده حاجی آقا تهیه شده بود، صمیمانه بسر وسینه خود کوبیده بودند!

حاجی آقا زیرلبی باخودش صحبت میکرد:

ـ دختره بد چیزی نیست، وقتی «مال» هارا جابجا کردم، امشب بسراغ اوخواهم رفت. خانه بدون کلفت جوان مثل بهشت بدون حوری است. نه بسراغ او نخواهم‌رفت‌اورا صدا میکنم که بیاید پاهایم‌را بمالد. اینطور بهتراست. وانمود میکنم که توی سرما ، پاهایم درد گرفته است . والده هم متوجه نخواهد شد ، چون آجیل مشگل گشاپاك می کند.تازه اگرهم متوجه شود، وبگوید معصیت دارد ، خواهم گفت صد تومان نذر یك بچه سید فقیرخواهم کرد تاخدا از گناهم درگذرد !

آدمك برفی همه این‌هارا شنید . باهوشی که داشت دریافت‌حاجی دین‌دار وخدا شناس باسایر آدمیزاد هائی که‌تا بحال‌دیده بود، وهمه‌شان منافع خصوصی‌شان راکه هرکدام بشکلی بود دوست داشتند ، فرقی ندارد کلافه شده بود . دلش‌میخواست بجای دست، پا داشت وبسراغ حاجی میرفت وانتقام خودرا ازاو میگرفت . حرفهائی که شنیده و چیز-هائی که دیده بود، روح سفید اورا سیاه کرده بودند ، سر تا پا نفرت و کینه شده بود !

صدای دورگه حاجی که نوکرهایش را صدا میزد، آدمك برفی‌را تکان داد . تنش داغ‌ترشد، عرق شرم بر بدنش نشست وخجالت سراپایش را فراگرفت . به سید جلیل و آب دهان لعنتی‌او، نفرین کرد .نوکرهای حاجی سررسیدند، هرکدام چیزی روی کولشان بود . از آنهابوی‌تخدیر

کننده‌ای بمشام آدمك برفی رسید وبیك سستی لذت آوری دچار شد .

صدای حاجی اورا بخود آورد :

ـ مواظب باشید تریاکها را جای نمناك نگذارید . پول بالایش رفته است ! انعام همه تان را خواهم داد . همه تان را بزیارت خواهم فرستاد !

آدمك برفی ازخوشحالی نوکرها بدش آمد وخنده‌های تهوع آور حاجی آقا اورا کلافه تر کرده بود . بدنش لرزید ، شرمش زیادتر شد ، و نفرینش را ازسر گرفت .

☆☆☆

سکوت همه جا را فراگرفته بود . آدمك برفی همه قوایش را بچشمهایش داده بود وقت خیلی دیر بود، اما نه ازهمسر ونه از دختران حاجی خبری بود . آدمك برفی ازلای پرده ها، ازتوی تاریکی غلیظ همه چیزرا میدید .

کلفت جوان که پاهای حاجی آقا را میمالید ، دستش از روی زانو روببالا درحرکت بود . نوکرها که تریاکهای قاچاق را جابجا کرده بودند ، وخوشحالی انعام برقصشان آورده بود، هرکدام کلفتی رادرکنار گرفته بودند.

در این میان ، فقط والدهٔ حاجی آقا بود که با رضایت کامل از تدارك زیارت فردا ، بخواب خوش فرو رفته بود .

آدمك برفی، طاقت دیدن این مناظر را نیاورد . او برای آن جان نیافته بود که تماشاچی نکبت‌ها ، رسوائیها وفریبکاریهای آدمیزاد ها باشد . صدای سید جلیل ودعایش، توی گوش او هنوز طنین داشت.

هوا سرد بود ، اما آدمك برفی ازشرم وخجالت بخودش میلرزید،

سرخ شده بود، داغ شده بود، اززندگی‌اش نفرت داشت، ولرزش‌شدیدی اندام اورا فراگرفته بود ... داغ میشد ، بازهم داغ تر!

* * *

فردای آنروز که بچه ها برای بازی با آدمك برفی آمدند ، آنرا نیافتند . توده‌ای برف که دوتا زغال رویش بود ، بچشم میخورد . بچه‌ها خیال کردند نوکرها آدمك‌برفی‌را خراب‌کرده اند، آنهاخبر نداشتندکه شب قبل، آدمك برفی براثر دیدن رسوائیها ازشدت خجالت آب‌شده‌ودر زیرتوده های برفی‌خود ، دنیائی ازکینه ونفرت نسبت بزندگی پر ریـاو ظاهرفریب ودغل آدمیزاد ها را ، دفن‌کرده است .

شمع سحرگاه

از

نوّاب صفا

خواهم ز خدایم که بدلخواه بمیرم
یعنی که ترا بینم و آنگاه بمیرم
آن شبنم پاکم که بگلزار طبیعت
ناگه بوجود آمده ناگاه بمیرم
ای‌عشق زجان‌من دلخسته‌چه‌خواهی
بگذار که با این غم جانکاه بمیرم
آن به که‌دراین‌وادی پرپیچ‌وخم‌عمر
گمراه بسر برده وگمراه بمیرم
شمعم من و روی تو امید سحرمن
مپسند که نادیده سحرگاه بمیرم
میگفت صفا زندهٔ جاوید منم، من
روزیکه بدلخواه توای ماه بمیرم

خاطرهٔ غم انگیز

اثر خالد ضیاء - شاعر معاصر ترك

ترجمه

دکتر هاشم کاظمی

لطافت آمیخته بحزن و اندوه شب ،
احساسات تو را برانگیخته بود
انعکاس روشنائی‌ها درسطح دریا تورا مجذوب ساخته بود
در افکار وخیالات ژرف غوطه ور بودی ...
نگاهت درآسمانها میگشت .
انوار عشق ازچشمانت جستن کرده
شتابان بسوی ستارگان رهسپار میشد
خنده ها نثار آسمان میکردی .
قهقهه هایت ، مانند شهاب نورانی ،
پرتو افشان ، بآسمان لاجوردی میرسید و
تو آنها را تماشا میکردی .
بوجد آمده بودی .
دربرابر زیبائی آسمان ،
نغمه های عشق انگیز سردادی .
هنگامیکه صدای تو درعالم ملکوت طنین انداز میشد

نواهای آسمانی نیز بگوش میرسید.
گوئی، فرشتگان نیز تو را عاشقانه پاسخ میگفتند.
ای فرشتهٔ آسمانی که بصورت بشر
درروی زمین نمایان گشته بودی
آیا مجذوب ندای آنها گشتی؟
آری ، هیهات!
توبرای بدست آوردن مقام ملکوتی خویش
شتابان بسوی آسمان بال‌وپر گشودی..
از آن‌شب ببعد،دیدگانم در آسمانها میگردد
وبی‌شك، چشمهای‌من نور ستاره‌ای راکه
بخنده‌های توشباهت دارد میجوید...

زندان

از:

دکتر رحمت مصطفوی

بصادق هدایت میتوان لقبی داد که مسلماً هیچ نویسنده دیگری درطی پنجاه ساله اخیر باندازه او شایستگی این لقب را ندارد ، زیرا صادق هدایت با این لقب زندگی کرد ، با این لقب رنج برد، وبا این لقب مرد.

این لقب اینست: «وجدان ایران» صادق هدایت وجدان جاندار وفصیح وبلیغ ایران معاصر بود هیچکس بوسعت او رنج های ایرانی معاصر نمی یافت، هیچکس این رنجها را بشدت اوحس نمیکرد، وهیچکس باسوز وگداز او این رنج رابیان نداشته است.

تصورمیکنم ماجرای رنجی که درقطعهٔ « زندان » میخوانید تقدیمی مناسبی برای درج یادبودنامهٔ او باشد.

ـ توقیفش کنید !

زندانی، که ازاین لحظه خودرا زندانی می‌یافت، ازجا برخاست وبدنبال سرهنگی که مامورزندانی کردن اوشده بود براه افتاد سرهنك اورا بدفترخودش برد وچند کلمه‌ای برروی ورقه کاغذی نوشت و اورا تحویل سرهنك دیگری داد

درموقع تحویل ، زندانی ازسرهنك اولی پرسید :

ـ میتوانم باتلفن باخانواده‌ام صحبت کنم تانگران نشوند

سرهنگ جواب داد :

ـ کارشما دیگر بمن مربوط نیست ، ولی بهر حال تصور نمیکنم تلفن کردن شما مانعی داشته باشد .

سرهنگ دومی این سؤال راشنیده بود ، وچون‌حرفی‌نزد زندانی بخود گفت‌لابد تلفن کردن مانعی ندارد . سرهنگ دومی چند کلمه‌ای‌بر روی کاغذی نوشت وسپس براه‌افتاد وبزندانی هم اشاره کرد که دنبال او بیاید . ازدالان وسیعی‌عبور کردند وباطاق دیگری رفتند در این اطاق ، سرهنگ اورا بافسر دیگری تحویل‌داد که‌بارانی بتن داشت ، وچون‌بر روی‌سردوشی بارانی درجه‌اش‌رانگذاشته بود نمیشد فهمید چه درجه‌ای دارد . سرهنگ راه‌افتاد برود، وزندانی‌دید صحبتی ازتلفن‌بمیان‌نیامد و ممکن است‌نتواند تلفن کند . خطاب بسرهنگ گفت :

ـ مانعی‌ندارد که من بخانواده‌ام تلفن کنم ؟

سرهنگ جوابی نداد رفت ، وزندانی بخود گفت چون این افسر هم موضوع راشنید وحرفی نزدلابدتلفن کردن مانعی ندارد .

ایستاد ومنتظر ماند . دور تادوراطاق میزهای کوچك وبزرگ گذاشته‌بودند ونظامیانی‌بادرجات‌مختلف،ازسربازساده‌و گروهبان گرفته تاسرگرد ، پشت آنها نشسته‌بودندوباکاغذها وپرونده هاورمیرفتند ومی نوشتندوثبت‌میکردند .

گروهبانی که دربالای اطاق پشت‌میزنسبتاً کوچکی نشسته بود و دفتر بزرگی درمقابلش روی میزبازبود بلند صدا زد :

ـ جناب سروان ...

وافسرلاغری که بارانی بتن داشت‌وزندانی راتحویل گرفته بود سرش رابرگرداند وگفت :

ـ چی میگی ؟

زندانی‌همینقدر که فهمیددرجه این افسر ، سروانی است ، دیگر به‌بقیه صحبت آنهاگوش نداد.مدتی سرپا ایستاد، وبعدچون دید از قرار

معلوم کارش معطلی دارد یك صندلی در گوشه اطاق پیدا کرد ورفت آنجا نشست .

دیگر بجریانات اطاق ورفت و آمدها توجهی نکرد تا موقعی که شنید سربازی که درصدر اطاق نشسته بود بصدای بلند از گروهبانی که چند قدم دورتر درپشت میزی نشسته بود پرسید :

ـ دردفترت شخی باسم لا... ثبت کرده‌ای ؟

زندانی بجز « لام الف لا» ازاسم مورد بحث چیزی نشنید . ازقرار معلوم گروهبانی هم که مخاطب قرار گرفته بود درست نشنیده بود. زیرا پرسید:

ـ شخصی باسم لاك پشت ؟

همه زدند زیرخنده ، وزندانی هم حس کرد لبانش بلبخندی بازشد.

سرباز جواب داد :

ـ مسخره کردی ؟ لاك پشت چیه ؟ میگم لاربن .

گروهبان فکری کرد، چندصفحه از دفترش را ورق زد وبعد گفت

ـ من دردفترم نه لاربن دارم ونه لاك پشت .

بازهم همه خندیدند .

سروان لاغراندام که مدتی بوداز اطاق بیرون رفته بود بازگشت . مدتی باگروهبان ها وسربازها حرف زد واز آنها سئوالاتی کرد وبعد با چند نفر ارباب رجوع صحبت کرد .

بعد یك دفترخشتی را برداشت وبازکرد ودر دفتر خشتی چیزی نوشت وپس از چندلحظه رویش را بطرف زندانی کرد وپرسید ؟

ـ اسم اول شما چیست ؟

زندانی اسم اولش راگفت ، ولی سروان نشنید وگفت «بله ؟ » . زندانی ازجا برخاست وبسروان نزدیك شد ودوباره اسمش راگفت و

بدفتر خشتی نگاه کرد .

سروان پرسید

ـ اسم پدر؟

زندانی آنراهم گفت ، وسروان دردفتر نوشت .

دراین موقع زندانی حس کرد احساسی که ازچندی قبل ازموقعی که کلمات «توقیفش کنید» راشنیده وبدنبال سرهنگ اولی براه افتاده بود وسپس سرهنگ اولی اورابسرهنگ دومی تحویل داده بود ، احساسی که از آن موقع دراوتولید شده بود حالا ، حالا که اسمش را در دفتر خشتی مینوشتند ، بمنتها درجه قوت خودرسیده است . ازهمان اول زندانی بطور مبهمی حس کرده بود که داردخاصیت «فرد» بودن و«شخص» بودن خودرا ازدست میدهد ، وتبدیل شیئی میشود . حالا که اسمش رادردفتر ثبت می کردند تا اورا به مأمور بعدی تحویل دهند ، زندانی حس میکرد که ، از «شخص» اوتقریباً دیگر چیزی نمانده است . تبدیل بشیئی شده که باید مأمورین درست وسالم تحویل بگیرند ودرست وسالم تحویل بدهند ، مثل یك بسته چای ، یك دستگاه رادیو ، یایك ظرف چلو کباب .

سروان پس ازاین که مشخصات اورابطور کامل نوشت ، دفتر خشتی رابست وپاسبانی صدا کرد . زندانی که ازاولین لحظه توقیف ، قیافه مادرش حتی یك ثانیه ازنظرش محو نمی شد ، لازم دید باز حرفی بزند . گفت :

ـ بالاخره من میتوانم تلفن بکنم یانه :

سروان نگاهی باو کرد ، نگاهی بزمین ، ونگاهی بسقف اطاق . بعد گفت :

ـ جناب سرهنگ که چیزی نفرمودند . حالا پس صبر کنید تا خودشان بیایند .

معلوم نبود سرهنگ چه موقعی خواهد آمد ؛ وزندانی براه افتادتا دوباره روی صندلی بنشیند ومنتظر شود ؛ ولی درهمین موقع درباز شد وسرهنگ وارد شد .

سروان گفت :

ـ جناب سرهنگ، آقامیخواهند تلفون کنند.

سرهنگ نگاهی بسروان انداخت ونگاهی بزندانی، وسپس زیر لب گفت :

ـ مانعی ندارد .

زندانی تلفن کرد. وقتی که گوشی‌را سرجایش گذاشت متوجه‌شد که پاسبانی یک‌ورقه کاغذبدست بحال‌انتظار درچندقدمی‌او ایستاده‌است. پاسبان‌را بحالت استفهام نگاه کرد، وپاسبان گفت:

ـ بفرمائید.

***

افسر نگهبان زندان که زندانی را تحویل گرفته بود، اورا وسط دالان رهاکرد.

زندانی پرسید :

ـ کجا بروم ؟

افسر نگهبان درنهایت خونسردی جواب‌داد:

ـ هرجا دلتان میخواهد .

بااین «آزادی»، زندانی احساس بلاتکلیفی کرد، وکمی بـا تحیر باطراف نگریست. مثل‌این‌بودکه افسرنگهبان متوجه‌حیرت وبلاتکلیفی شد،زیرا چندلحظه بعد اضافه کرد :

ـ دراطاق آخردست راست، جاهست.

زندانی بطرف انتهای دالان براه‌افتاد ودر آخر دست‌راست راباز کرد ووارد شد. اطاق بسیار بزرگی بود که دروسط آن‌چندنفر زندانی برروی چندتکه زیلو نشسته بودند. زندانی سلام‌کرد وددرا پشت خود بست. زندانیها دسته‌جمعی جواب‌سلام اورا دادندوبااو تعارف واحوال‌پرسی کردند. بعدزندانی رفت‌برروی گوشه یکی‌از تختخوابهائی که دورتادور اطاق گذاشته شده‌بود نزدیك بجمع زندانیها نشست.

ابتدا مراسم‌معرفی بعمل آمد، وبعد صحبت شروع‌شد. صحبت از بیرون، یعنی بیرون از زندان، ووقایعی که آنجا اتفاق میافتد. صحبت از زندان وزندانیها، صحبت‌از وقایعی‌که سبب زندانی‌شدن زندانیهاشده بود. صحبت‌از امکانات آزادی آنها،صحبت از آینده‌ووقایعی‌که در آینده ممکن است اتفاق بیافتد، وصحبت از مسائل خیلی معمولی و عادی و روزمره، صحبتی‌که درهر محفل ومجلسی‌ممکن است پیش‌بیاید.

درطی یکی ازاین صحبت‌های نوع آخر بودکه زندانی ناگهان متوجه‌شد موضوع زندان‌از یادش رفته وطوری صحبت میکند وبصحبتها گوش می‌دهدکه گوئی در یك‌کافه یاتالار یك مهمانخانه نشسته است. واقعاً هم‌اگر ماجرای تحویل و تحول‌ها را فراموش میکرد آنچنان بود که درمهمانخانه‌ای بعده‌ای آشنا برخورده وبرای‌گذراندن وقت‌با آنها بصحبت پرداخته‌است، ویااینکه درطی مسافرتی درنقطه‌ای اطراق کرده وباسایر مسافرین گپ میزند.

کمی بعدکه ساعت ناهار فرارسید وزندانیان ازاو دعوت کردند درغذای آنها شریك شود وهمه باهم بصرف‌ناهار پرداختند، زندانی این حالت‌را بیشتر حس کرد، و محیط دوستی ورفاقتی که حکمفرما بود چنان وضع گرمی در دوروبراو ایجادکردکه‌باشکال میتوانست‌خودرادر

زندان فرض کند.

زندانی فکر کرد که این احساس، ناشی ازافکار وتصورات بیشتر براساس تاریخ‌ها و افسانه‌هائی بود که درزمان کودکی خوانده‌بود تابر اساس اطلاعات واقعی وحقیقی که ازوضع زندانها دردوره معاصرداشت. زیرا اومسلماً قبل‌از آمدن بزندان میدانسته است که درحال حاضروضع زندانها با عهود بربریت و قرون وسطی تفاوت دارد، و زندان های کنونی دیگر سیاه‌چالهائی نیست که در آنها محبوسین رازجر وشکنجه دهند.

ولی‌حالا می‌دید که علی‌رغم این‌علم واطلاع مسلم وقطعی، وبدون اینکه خودش متوجه بوده باشد، تاکنون درته قلبش زندان‌را کم وبیش همان زندانی میدانسته که درافسانه و تاریخهای قدیمی خوانده است: دخمه تنگ وتاریکی که درسنگین آهنین دارد، ودر آن زندانیها رابا زنجیر های کلفت می‌بندند، ونور آفتاب فقطاز سوراخ کوچکی نفوذ میکند، وهربیست وچهار ساعت یکبار زندانبان که آدم‌خیلی خشن و بیرحم وقسی‌القلبی است‌در آهنین زندان‌را میگشاید ویك‌تکه نان‌خشك باچند فحش آبدار و دوسه لگد پیش زندانی میاندازد، وهر چند روز یکبار یا هرروز زندانی را باطاق شکنجه میبرد و آنجا میرغضب های سنگدل‌باداغ‌ودرفش وچرخهاوادوات وحشت‌انگیز گوناگون، بشکنجه اومیپردازند.

زندانی با این تصوراتی که باکمال تعجب حالا درمی‌یافت داشته است، می‌دید که دراطاق بزرگی، مثل اطاقهای لخت‌ییلاقی بااثاثیه ساده ییلاقی، نشسته است وباعده‌ای آدمهای مؤدب ومطلع ودانشمند صحبت میکند وشوخی میکند ولبخند میزندوحتی گاه‌بگاه بقهقهه میخندند.

زندانی بخودش و بتصوراتش خندید و بیش ازپیش خودش را در جمع و صحبت جمع گم میکرد.

***

آشنائی بازندان، بازندگانی درزندان، و بابقیه زندانیها بسرعت انجام گرفت. درطی بیست‌وچهار ساعت‌اولی که زندانی درزندان گذراند، هم بااطاقهای چهارگانه زندان وشکل واثاثیه و مختصات هریك، هم با کلیه زندانیهائی که دراین چهاراطاق زندگی میکردند، وهم بـا نحوه زندگی وگذران وقت درزندان آشنائی کامل حاصل کرد؛ بطوریکه از روزدوم مثل‌این‌بودهفته‌ها وبلکه ماهها‌است‌دراین زندان‌بوده‌بازندگی درآن خو گرفته است.

اطاق بزرگی که ازروز اول، زندانی بآن وارد شده‌بود بمنزلـهٔ اطاق سردستی زندان بود وساکن دائمی کم‌داشت. زندانیان تازه وارد درآن‌سکونت میکردند، وبعدیا آزاد میشدند ویابزندان دیگری‌منتقل میگردیدند؛ آنهائی نیزکه کم‌کم خـود را «ماندنی» می دیدند منتظر میشدندکه‌دریکی ازسه‌اطاق‌دیگر که زندانیان«ماندنی» درآنهازندگی میکردند، جائی خالی شود، یعنـی یکی از ساکنین اطاق آزادشود ، و آنوقت آنها جای اورا بگیرند .

زندانی‌درروز دوم‌ورودش بزندان،توانست جائی‌برای‌تختخوابش در اطاقی‌که فقط چهارنفر درآن زندگی میکردند، ویکی ازآنها رفته بود، برای‌خود پیداکند. ازسه‌نفر دیگر که دراین‌اطاق زندگی میکردند دونفرشان برای غذا باهم‌شریك شده بودند، ونفرسوم باساکنین اطـاق روبرو شریك بود.

مسئله غذارا درزندان بچهارطریق مختلف میشد حل‌کرد. یکی

اینکه هرروزازمنزل غذارابیاورند، دوم اینکه غذاراازیکی ازرستوران‌های نزدیك زندان آورد، سوم اینکه مواداولیه‌را بوسیله یکی‌ازمأمورین زندان خرید ودرزندان آشپزی کرد، چهارم اینکه چندنفر اززندانیها باهم شریك شوند، و هرروز از منزل یکی از آنها برای همه شرکاغذا آورده شود.

ترتیب اول کمی مشکل‌بود،زیرا روزی دوبارغذا ازمنزل آوردن، وتفتیش غذابوسیله مأمورین زندان، وبعدتنها در گوشه‌ای نشستن وغذاخوردن ، از بسیاری جهات مطبوع و راحت نبود، ترتیب دوم علاوه بر دارابودن بسیاری ازمعایب ترتیب اول، عیب نامطمئن بودن نوع‌غذا و وضع‌پخت آنرانیز داشت. ترتیب‌سوم برای‌بسیاری اززندانیها عملی‌نبود زیرا آشنائی باپخت وپز نداشتند؛ بنابراین نوع چهارم، یعنی‌شرکت با عده‌ای اززندانیهای دیگر، بهترین ترتیب حل‌مسئلهٔغذا درزندان‌بود.

درهمان روز اول زندانش، زندانی دریکی از اطاقها یکی از دوستان قدیم خودرا پیداکرده بودوعلاوه براینکه ازداشتن یکدوست عزیز درزندان شادشده‌بود ازهمان‌روز ازلحاظ غذابااو وسایر هم‌اطاق‌هایش که همه باهم شریك بودند، شریك شده بود؛ واگرچه تختخوابش دراطاق دیگری‌بود، غالب‌اوقات خودرا دراین‌اطاق میگذراند.

در این اطاق شش‌نفر زندگی میکردند ولی علاوه بر آنها وخود زندانی، سه‌نفر دیگرهم که دراطاقهای دیگرزندگی میکردند درغذا با آنهاشریك بودند وبدین‌ترتیب عده‌شرکا ده‌نفربود. هرروز ازمنزل‌یکی ازاین ده‌نفر، برای‌همه غذا میآوردند وغذانیز بطور دسته جمعی دردور سفره بزرگی باروزنامه‌های کهنه درست میکردند صرف‌میشد. هرروز از منزل هرزندانی ناهار میآوردند، آن‌زندانی در آنروز «نظافت‌چی»

اطاق نیز بود؛ یعنی میبایست صبح کمی زودتر از سایرین ازجا برخیزد و چائی صبح و ناشتائی را آماده کند و برفقا بدهد، ولی شستن ظرفهای هر- کسی باخود او بود وربطی بنظافت‌چی نداشت. ظهر، نظافت‌چی میبایست سفره‌را پهن کند وغذارا بین شرکا تقسیم کند وبعدچای درست کند وبآنها بدهد. شب نیز بهمین ترتیب سفره‌را پهن میکرد وغذامیداد وچای درست میکرد. غذای شب غالباً حاضری ومرکب بود ازباقی مانده ناهار، مقداری خوراك سرد که از بیرون خریده میشد، ویك غذای ساده گرم از قبیـل لوبیای پخته یاعدس پخته که نظافت‌چی مأمورطبخ آن بود.

درفاصله بین غذاها اوقات زندانی‌ها بانواع مختلف میگذشت، و بغیرازیکساعت گردش درباغ زندان میان سیمهای خاردار که دورتادور آنراهم سربازان مسلح گرفته بودند، طبیعتاً تمام وقت زندانیان دردالان نسبتاًوسیع ودراز وچهاراطاق زندان میگذشت.

زندانیها گاهی کتاب و روزنامه ومجله میخوانـدند، چندی بـا یکدیگر بصحبت میپرداختند بعد دردالان زندان قـدم میزدند وده بـار بیست باروسی‌بار وصد باردرازای دالان راباقدمهای تند یا آهسته، تنها یاباز ندانیان دیگر می‌پیمودند، وبعد دوباره میرفتندروی تختخواب‌می- نشستند یادراز می کشیدند، ویابازهم مطالعه یاصحبت بـادیگران می- پرداختند.

شبها بعد ازشام مجالس ادبی تشکیل میشدوهمه زندانیان که در حدودبیست نفر بودند در آن شرکت میکردند ویکی اززندانیان که‌خود شاعری ظریف وادیبی دانشمند بود اشعار حافظ وسعدی و منـوچهری و شعرای دیگررا باصدای بلند وباآهنگی مؤثرمیخواند وسایرین گـوش میدادند وگاهی شوخی‌هائی می کردند، وزمانی نیز درباره‌اشعار بصحبت

میپرداختند واین صحبت‌ها گاهگاهی تبدیل به بحث پرشور ادبی‌می‌شد که‌زندانیان بانهایت علاقه وحرارت در آن شرکت می‌جستند.

هرچند روزیکبار نیزشوخی‌جدیدی درزندان پیدامیشدووسیله‌ای برای خنده وتفریح بدست میداد. مثلا چندروزشوخی «ای‌یه» مرسوم‌شد باراول که زندانی بااین شوخی آشنـاشد یك روزصبحی بودکـه وارد اطاق‌شرکاشدویکی ازشرکاازاوپرسید حالاچند روزاست درزندان‌است. زندانی شماره روزها راگفت ، وبعد آن شریك شماره رابعلامت‌استفهام وتعجب‌تکرارکردوبعدهمه‌حاضرین هم باصدای بلند ودرحالی که‌هریك ازدوقسمت این علامت‌تعجب‌را خیلی‌میکشیدندوازهم منقطع‌میکردند ، گفتند : «ای یه!» وهمه قاه‌قاه خندیدند.

صبح همانروز شاعرجمع رابرای بازپـرسی برده بودنـد و تصور می‌رفت تا ظهرمراجعت کند؛ ولی تا نزدیکی‌های غروب نیامـد، ووقتی خسته ووامانده برگشت ، اولین سئوالی که ازاوکردند این بود؛ «استاد چندساعت طول‌کشید؟» استادجواب داد «ده ساعت»

ـ ده ساعت ؟ ای یه !

یك قسمت از صحبت های بسیار جالب زندان نیزعلت و طـرز دستگیری هریك اززندانیان بود. زندانیها مشاغل وحـرفه های مختلف داشتند ویکی پزشك بودویکی وکیل دادگستری ، یکی نماینده سابق مجلس ویکی استاد دانشگاه ، یکی دبیر، یکی ملاك ، یکی تاجر، یکی کـارگریکـی استاندار سابق ، یکـی کـارمند دولت ، یکی خـان عشایری ... شرح علت توقیف بعضی اززندانیان ، وچگونگی دستگیری وآوردن آنهابزندان ، هریك داستان فـوق‌العاده جالب وپـرهیجان و موثری راتشکیل میدادوهروقت یکی از آنها شرح توقیف خودرا میداد

سایرین سراپا گوش میشدند وصدا ازاحدی بیرون نمی آمد.

بدین ترتیب ، درمیان این داستانها واین شوخی‌ها واین مطالعات واین راه رفتن ها واین مجالس ادبی واین ناهارها وشامهای اجتماعی ، زندانی زندگی تازه‌ای شروع کرد وبزودی بآن خو گرفت . دوستان و آشنایان تازه‌ای پیدا می کرد ، مطالب تازه‌ای می آموخت ، بنکات جدیدی برمیخورد ، روزها شب میشد و شبها روز ، و زندگی نیز نامطبوع نبود.

* * *

صبح روز پنجم، وقتی زندانی بیدار شد میلی بپائین آمدن از تختخواب درخود ندیده مدتی چشمها را بسقف زندان دوخت وبفکر فرورفت. فکر مرتبی نداشت وبمطلب وموضوع معینی فکر نمیکرد، ازسراسر افکار و تخیلاتش فقط یك چیز حس میکرد: ناراحتی.

بعد ناگهان ، بدون اینکه خودش قبلا تصمیمی گرفته باشد، برپا جست وبیك خیز خودش را بپنجره رساند. درباغ زندان درختها سر بفلك میکشیدند وبرگهای زرد آنها نیمی بشاخه‌ها مانده بودونیمی کف حیاط را میپوشاند. افرادی برروی آنها راه میرفتند وصدای خورد شدن برگهای خشك وزرد درزیر پای آنها مانند آهنك روح افزائی بگوش زندانی میرسید . در وسط حیاط ، آب حوض امواج لطیفی داشت وبا فشار نسیم ملایم آهسته آهسته میغلطید . بالای سر، آسمان آبی بودولکه‌های کوچك ابر مانند قایقهای لاستیکی دردریای بی‌انتهای آسمان روان بود ازخارج صدای بوق اتومبیلها وفریاد کاسبهای دوره گرد وصداهای عادی خیابان میآمد.

زندانی میل شدیدی وغیرقابل مقاومتی درخود حس کرد که پائین

برودو برروی برگهای خشك قدم بزندبعد یادش آمدکه تاچند ساعت دیگراین اجازه رامثل سایرزندانیان خواهد داشت وهمه باهم برای گردش یکساعته بباغ خواهند رفت ودروسط سیمهای خاردار ،که دور تادورش سربازان تفنك بدست ایستاده‌اند ، قدم خواهد زد. درست‌همین سیمهای خاردار وهمین سربازان تفنك بدست بودکه زندانی‌نمیخواست سیمهای خار داررا بردارند وسربازهاهم با تفنگهاشان دنبال کارشان بروند و اورا تنها بگذارند تابرروی برگهای‌خشك‌قدم بزندودرختهارا نوازش کند ویك انگشتش رادرآب حوض فروبرد وبعد سرش را بلند کند وآسمان آبی وابرهای سفید راتماشاکند.

ازپشت پنجره همینطورکه بباغ ودرختها وآب حوض وبرگها و عابرین مینگریست ، زندانی متوجه شدکه بعضی ازکارهائی راکه حالا آرزومیکند حتی درایام عادی نکرده است. مثلا نوازش درختهاراخیلی بندرت بیادش میآمدکرده باشد، وانگشت زدن بآب حوض راالاصلایادش نمیآمدکرده باشد.

ولی‌فرصت زیادی برای تفکردراین باره‌ها پیدا نکرد ، زیرامثل این بودکه‌این آرزوهای مقدماتی‌پیچی بودکه شیرمخزن‌بزرگی‌ازآرزو های دیگررا بازکرد وآنهارا سیل آسا جاری ساخت.

زندانی حس کردکه میل شدید مقاومت ناپذیری داردکه همین الان بدود برود سری به‌کتابخانه‌اش بزند،کتابهارا ورق بزند بمنزل خواهرش برود بابچه‌های خواهرش بازی‌کند ، بامادرش حرف بزند ، با اتومبیل بسرعت بدربند برود وبادشدید بصورتش بخورد، سینما برود ، تآتر برود ، بارفقایش بنشیندوشوخی کند ، درخیابانهاراه برود، ویترین های مغازه راتماشاکند، بگداها پول بدهد، وروزنامه ومجله بخرد، در

رستورانی مقابل میز بنشیند وناهار بخورد ، چیز بنویسد، حرف بزند نطق بکند ، بحث بکند ، باستدلال دیگران گوش کند ، استدلال آنها رارد کند ، وبعد هرجائی هست بیرون بیاید وبجای دیگر برود.

درمیان سیل خروشان این آرزوها زندانی فکر کرد که هیچوقت همه این کاررا باهم ودر آن واحد انجام نمیداده است ، وهیچوقت هم باین شدت وحدت بانجام آن اشتیاق نداشته است آنوقت دریك لحظه بی‌اندازه روشن وبی‌اندازه تاریك ، دریك لحظه فوق‌العاده دردناك ناگهان بارسنگین وغیرقابل تحمل زندان رابرروی قلب خود حس کرد.

زندان یعنی همین ؛ زندان یعنی استعفای اجباری از زندگی و ازهرچه زندگی راقشنگ وروشن میکند.

ازمقابل پنجره برگشت وبرروی لبه‌تختخوابش نشست ، وفکر کرد درچه اشتباه بزرگی بوده موقعیکه زندانش را بازندانهای عهد بربریت وقرون وسطی مقایسه‌کرده و از آن راضی شده است ، زندان واقعی، زندان دردناك ، زندان‌خالص، این‌زندانی‌است‌که اوامروزدر آن است . خصوصیات زندانهای سابق ، تنگی وتاریکی ورطوبت و زنجیرو شکنجه و آزاروگرسنگی وتشنگی وبیماری ، همه پیرایه‌هائی‌بوده‌است که با رنج و دردش زندانی آنزمان را بخود مشغول میداشته واورا مانع از آن میشده است‌که رنج شدید وعمیق زندان راحس‌کند.

تنگی وتاریکی ورطوبت رابطه مستقیم‌ولازمی با زندان ندارد . هزاران ومیلیونها ازافراد بشردرخانه‌های تنك وتاریك ومرطوب‌زندگی میکنند. شکنجه و آزاروحس درددربدن ربطی بزندان ندارد،سربازان درمیدان جنگ مجروح میشوند ، دستشان می‌افتد، یك پایشان‌می‌افتد، شکمشان سوراخ میشود، درزندگی عادی هم آدم زمین میخورد وقلم

پایش می‌شکنند، یا آجری وسنگی از بالا می‌افتد وفرقش رامیشکافد، حتی ممکن است دروسط خیابان یابیابان یك نفر راگرفت وصد ضربه شلاقش زد، یادست وپایش رادرمیان آلت شکنجه ای گذاشت وخرد کرد، وبعدرهایش کرد.هیچکدام ازاینها، وگرسنگی وتشنگی وبیماری ربطی بزندان ندارد، ودردی ورنجی دارد که مختص بخوداست؛ واین درد ورنج بقدری مادی وآنی است که وقتی بازندان توأم شود مانع از آنست که زندانی دردمخصوص،دردمخوف، دردجانگدازخود زندان را حس کند.فقطدرزندان راحت وبی‌محرومیت است که دردبخصوص‌زندان حس میشود.

زندانی حس کرد که بدون‌اینکه خودش متوجه بوده باشددوباره برخاسته ومقابل پنجره رفته ودستش را برروی تخته پائین چهار چوب گذاشته‌است.

درد جانگداز زندان را بشدت حس میکرد وانگشت هاوناخن های خودرا بشدت بچوب چهارچوب فشارمیداد. بعلت ناراحتی مبهمی که ازیکی دوروزپیش حس می‌کرد، وناراحتی امروزصبح وپی میلیش ببرخاستن ازتختخواب، پی‌می‌برد. درزندان دررك وپی واعصاب و عضلات واستخوان‌هایش سرطان وارنفوذ میکرد واورا شکنجه میداد.

زندانی‌بود؛ یعنی باآنکه هنوز دردنیا زنی باسم مادراوزندگی میکرد، آن مادردیگرمال اوودراختیار اونبود. زندانی بود، یعنی با آنکه خواهرزاده‌هائی داشت، دیگردائی آنهانبود، وبچه‌ها حداکثر هفته‌ای نیمساعت حق داشتند اوراداائی جان صداکنند. زندانی بود، یعنی گلها ودرختها وبرگها وآسمان بالای سروزمین زیرپا وبادی که‌می وزد وباران وبرفی که میریزد دیگرباوتعلق نداشت. زندانی بود، یعنی

حق حیات راازاوسلب کرده بودند ، یعنی اورا زنده بگور کرده بودند .

حس کرد که شقیقه هایش بشدت میزند ، حس کرد که خون در رگها ودرقلبش طغیان کرده است وموج می‌زند ، حس کرد که‌این امواج خون جرقه می‌زند، جرقه می‌زند ، جرقه می‌زند.

☆☆☆

تمام آن صبح ، حال عادی خودرا بازنیافت . باسایر زندانیها خیلی کم حرف زد، داخل صحبت های آنهانشد ، بشوخیهای آنها جواب نداد برای گردش یکساعته بباغ نرفت ، وتقریباً تمام مدت را در دالان دراز زندان بسرعت قدم زد.

درطی این راه پیمائی سریع ، گاهی افکار غیرمنتظره‌ای بمغزش خطور می‌یافت . مثلاازخود میپرسید آیاوقتی یك قاتل رابـزندان می‌ـآورند قاتل‌هم مثل اودردزندان راحس میکند؟ دزدها چطوردزدی که برای رفع گرسنگی یك سماوردزدیده ، ودزدی که بادزدی بزرك خواسته یك خانه دیگر بسازد یایك ده تازه بخرد ، اینها چطور فکر میکنند ؟ اینها رنج زندان راچطورحس میکنند؟

سعی میکرد خودرا درقالب آنها بگذارد ، مثل آنها فکر کند ، دنیارا ازنظر آنها نگاه کند . ولی دراین کارموفقیت چندانی نمی‌یافت ، وحتی گاهی ، دریك لحظه زودگذر ، خنده‌اش میگرفت . ولـی خنده و وحالت‌خنده دوام چندانی نمیکرد ، بسرعت برق میگذشت ، ودومرتبه اومیماند وزندان‌ومعمای‌زندان ورنج زندان .

همینطور که قدمهارا بسرعت‌یکی‌پس‌از دیگری برمیداشت ،چند بار نیز بفکرعلت زندانی شدن خود افتاد . این‌فکر ، این‌سؤال که چرا زندانی‌شده‌است ، هیچوقت‌اورا ترك نکرده وازلحظه‌ای که زندانی شده

بود مرتباً اورا بخود مشغول داشته بود . حتی موقعیکه «روز اول در ناهار زندانیها شریك شده بود ، وبعد، در طی صحبت با زندانیها ؛ در موقع حضور در «مجلس ادبی» ؛ درموقع شنیدن شوخیها و درموقع گوش دادن بداستانها ؛ هیچوقت این سؤال اورا رها نکرده بود . ولی درتمام این مدت این سؤال مثل دور نمای تابلوهای نقاشی در عقب قرار گرفته بودوسایر پیش آمدها وصحبت‌هادرجلو ، حرف زده بود و گوش کرده‌بودوراه‌رفته بود وناهارخورده بود و شوخی کرده‌بود ؛ ولی درپشت اینهاودرعین‌حال که هوش و حواسش مشغول بــاینکار ها بود بعلت زندانی شدن خود اندیشید .

ولی حالا که دردزندان را حس کرده بود وبسرعت‌قدم برمیداشت وغلیان روحی شدیدی‌حس میکرد چندبار بـاین فکر رو آمد ، خــود مستقیماً ذهن اورا بخودمشغول داشت .

علت زندانی‌شدنش را باو نگفته بودند ؛ فقط‌شنیده‌بود که صدائی گفت : «توقیفش کنید» ؛ وبعد هم‌توقیف‌شد . درطی این چندروزهم کسی بسراغ او نیامده بود ؛ سئوالی از اونشده بود ؛ و توضیحی در باره علت توقیف کسی باو نداده بود .

خودش هم عیناً نمیتوانست علت توقیف را در یابد ، یعنی انگشت برروی فلان کار بگذارد وبگوید باین علت مرا بزنــدان انداخته انـد ، زیرا هیچ کاری نکرده وهیچ عملی انجام نداده بود که باقانونی مغایرت داشته باشد .

ولی البته بطور کلی میتوانست حدس بزند که بچه عللی اورازندانی کرده اند . ووقتی باین علل فکر میکرد ، بی اختیار آنها را باعلل توقیف سایر انواع متهمین ، دزدها، آدم کش ها ونظائر آنهــا مقایسه می کرد؛

ودوباره ذهنش از علت توقیف خودش منحرف میشد وبفکر درباره آنها میپرداخت .

چند بار که این ماجرا تکرار شد ، یعنی یك لحظه رنج شدید زندان را حس میکرد ، لحظه بعد بفکر علت زندانی شدن خود افتاد ، وبعداز زندانیان بزهکار وجنایت کار یاد کرد ، کمی متعجب شد زیرا نه میل زیادی و نه اصرار زیادی داشت که بدزدها و قاتل ها فکر کند، فکرش و مغزش خود بخود متوجه آنها میشد . یك حالت مغناطیسی ذهنی او را بطرف آنها میکشاند ؛ بدون اینکه خودش علت آنرا درك کند .

تعجب کرد و کوشش نمود دیگر بآنها فکر نکند ؛ زیرا منطقاً وضع وحال آنها هیچ رابطه‌ای باوضع وحال او در آن موقع نداشت . ولی یك لحظه بعد علی رغم این تصمیم ملاحظه کرد که بازبآنها فکر میکند همانطور که ازیکی دوروز پیش درخود احساس ناراحتی کرده بود بدون اینکه علت ومنبع آنرا دریابد ، و بالاخره امروز صبح ناراحتی ترکیده بود و رنج شدیدزندان ، روشن وتیزو برنده ازمیان آن بیرون جسته بود ، مثل این بود که این بار هم بدون اینکه خودش قبلا متوجه باشد فکرش وذهنش نشانه ای گرفته است و بطرف آن پیش میرود ، چنان محکم و استوار پیش میرود که حتی در بعضی لحظات رنج زندان را هم از یاد او میبرد .

زندانی بسرعت قدم میزد وبشدت فکر میکرد .

* * *

صبح روزبعد که بیدارشد اولین احساسی که کرد راحت خاطر کامل وبی‌سابقه‌ای بود.چند لحظه همچنان بیحرکت ماندتالذت فراوان آنرا درك کند؛ وسپس بیاد دیروز وقدم زدنها وافکارمتراکم دیروزافتاد .

تمام صبح دیروزرا قدم زده بود، ودرموقع ناهار نیزچندان در صحبت‌ها شرکت نکرده بود وحتی‌شب بعد از شاما گرچه‌درمجلس ادبی شرکت نکرده‌بود فکرش‌وذهنش بدنبال‌نشانه‌ای که گرفته‌بود. دویده‌بود . قسمت عمده روزرا بدزدها و آدمکشها فکر کرده بود مرد فقیری را دیده بود که چند روز گرسنگی میکشد وبالاخره لحاف پاره‌ای‌میدزدد تاباقیمت آن سد جوع کند. آدم مرفهی را میدیدکه براثر حرص و طمع دزدی کلانی‌میکند. آدم غیر متعادلی را دیده بود که‌بااندك‌عصبانیتی بی‌اختیار میشود و رفیق خود را بقتل میرساند. اینها و صدها نظائر آنرا از نظر گذرانده بود و بروزگار سیاه آنها که آئینه زخمهای زشت ومهیب و نفرت‌انگیز اجتماع بودخیره شده بود .

بعد دیده بود که همه این گناهها و جنایتها براثر محرومیت ارتکاب شده است . محرومیت بصورت‌های مختلف: محرومیت‌ازخوراك روزانه ، محرومیت ازتربیت صحیح ومحیط سالم .

مجرمین و جنایتکاران بر اثر محرومیت اقدام بجرم و جنایت میکردند ، وبدنبال آن بزندان میافتادند ، ازمحرومیت بزندان ، بعبارت دیگراززندانی بزندان دیگر ؛زیرا محرومیت چیست جزیکنوع زندان؟

محرومین بهرحال درزندان بسرمیبردند، یا درزندان گرسنگی ، یا درزندان بیماری ، یادرزندان جهل وتعصب ، ویادرخود زندان .

ازاول تاریخ بشریت، اززمانهائیکه در تواریخ نوشته نشده است وکسی از آنها خبری ندارد، اکثریت آدمها دراین‌انواع مختلف زندانها میزیسته‌اند، ولی‌ازهمان‌زمانهانیز نوردرخشانی دروجدان‌بشریت‌میتابیده است، آدمها آینده بهتری را برای خود میدیده‌اند، بهشتی را درمقابل خود مجسم میکرده‌اند، ومیکوشیده‌اند تابااین بهشت برسند.

این راه طولانی وسخت ودشوار وپرمانع بوده‌است ، وهنوزطولانی وسخت ودشوار و پرمانع است درراه وصول ببهشت چه افراد بزرگی که جان داده‌اند چه هزاران وصد هزار مردمی که همه چیزخود را فدا کرده‌اند ، چه خانواده‌ها که ازهم پاشیده شده وچه شهرها که ویران گشته است همه این فدا کاریها بعمل آمده ، همه این کوششها شده ، تابهشت برروی زمین مستقر گردد، تا آزادی ، همه گونه آزادی، تأمین شود؛ تازندان،همه جور زندان،چه زندان گرسنگی، چه‌زندان‌برهنگی، چه زندان جهل ، چه زندان بیماری ، وچه زندانیکه نتیجه این زندانها است ویران گردد. وبهشت اگر چه هنوزخیلی دور است ، ولی مسلماً سهل‌الوصول‌تر از دیروز وپارسال وصدسال پیش وهزار سال پیش بنظر می‌رسد .

زندانی فکر کرده بودکه اواین بخت بزرك را داشته‌که از هیچ کدام ازاین زندانها رنج نبرده است. نتیجه‌کوشش وفداکاری وجانبازی های اسلاف بطوررایگان دراختیار اوقرارگرفته واوبا فراغ بال‌وراحتی خیال از آنها استفاده‌کرده است.

وحالاکه‌بزندان آمده، بازبزندانی‌نیامده‌که‌محرومین ، محرومین واقعی در آن جا دارند. این بخت بلند را داشته که‌هیچوقت مجبورنشده است دزدی کند، وهیچوقت دروضعی قرارنگرفته وطوری نبوده است که آدم بکشد .

نه‌تنها ازاین نعمت‌ها برخوردارشده ، بلکه همین زندانی شدنش نیزنعمت غیر مترقبه‌ای است . البته درست نمیدانست بچه علت زندانی شده است، ولی دراعماق قلبش حس میکرد که زندانی شدن او در راه وصول ببهشتی است که افراد ازهزاران سال قبل برای آن کوشیده‌اند و

فداکاری کرده‌اند. زندانی شدن او در راه ویرانی زندانها، همه انواع زندانها، ودر راه تأمین آزادی‌ها، همه انواع آزادی‌ها بود. البته این ذره‌ای بودکه بحساب نمی‌آمد، وکاهی بودکه درمقابل کوه پیشرفت بشریت نه‌دیده میشد ونه‌حس میشد.

ولی همین ذره بودن، همین کاه‌بودن، همین جزوجریان‌پیشرفت بودن، همین شروع به پرداخت دینی که تمام عمرش از آن منتفع بوده است . . .

زندانی برخاست و از تختخواب پائین آمد ومقابل پنجره رفت. درختها و آسمان آبی و تکه‌های ابر، همه آنجا بود. در دنیای خارج نیزمادرش وخواهرانش وخواهرزاده‌هایش وکتابهایش وهمه زیبائی‌هاو خوشی‌های زندگی وجودداشت.

زندانی حس میکردکه دیگرزندانی نیست.

گذشته تاریک

از:

دکتر نورانی وصال

تقدیم بروح پرفتوح صادق هدایت

درهم شکست سنگر پرهیز و آبرو پایان گرفت آنهمه‌وسواس ننگ‌ونام
دیگر من و هوای هماغوشی گناه بیگانه باگذشته‌ودر جستجوی کام

☆

ای‌دخمه‌های‌سردوغم‌انگیزوبیفروغ پیوند جان گسیختم از تنگنایتان
ای رهروان شهر هوس در میان راه زان قصه‌های کهنه نگویم برایتان

☆

دیراست‌دیراگرچه،ولی‌بازروزگار گوید که‌روزهای‌جوانی‌تمام‌نیست
پیری اگرچه‌میرسدوشامگاه مرگ بیمی‌بدل‌مراخودازاین‌تیره‌شام‌نیست

☆

ای کاهنان معبد پرهیز ، بوی عود دیگر بجان من‌ندهد مستی‌شکیب
دریافته صفای سحر را نمیدهد در شام تیره ، پرتو قندیلها فریب

☆

در نیمه راه عمرم وزین پس بکام دل راه بهشت گمشده را جستجو کنم
ای همرهان تازه ندانم در آن دیار زانها که گفته اید کدام آرزو کنم

☆

روشن بود هنوز بمعبدهزار شمع هریك چراغ کاهن عزلت‌گزیده ای
درکنج عزلتم‌ندهد زین‌سپس فروغ شبهای تیره ، شمع بپایان‌رسیده‌ای

شکلک ها

از :

علی اصغر حاج سید جوادی

یك ماه پیش دریك شب تاریك ومرطوب ، درشبی که‌یك‌سك گر گرفته وولگرد از دوردستها ناله‌میکرد ، موجودی درپیش‌من‌مرد،هنوز صدای نفس های مقطع ومریض او درگوش من‌صدا میکند ؛ رنك مرك روی صورت‌او موج میزد .....

***

گاهی تخیلات آدم‌بصورت شکلك‌های خیلی‌زنده دردنیای‌خارج بنظر می رسد چه‌بسا اتفاق می‌افتدکه برای چندلحظه بگوشه‌ای‌از در، یا دیوار یا کف زمین نگاه می کنیم ، ناگاه خطوطی بچشم می‌خورد که بادقت و حوصله مخصوصی با همدیگر جمع شده‌اند ، از مجموع این خطوط شکلی‌جور می‌شود وطرحی‌بنظر میرسد که کاملا باباطن‌ماانس، و آشنائی پیدا میکند ، مثل‌این که‌خطوط فکرترسیم یادبود ها و نقاشی گذشته های ماست ؛ یا از این نزدیکتر تجسم خارجی یك میل و یا یك نگرانی ودلواپسی است که‌در نهان روح ماراافشارمیدهد .

این‌ابرهای‌پراکنده‌سربی رنك هم‌که درآسمان اینطرف‌وآنطرف پرسه می‌زنند اغلب دراین‌ولگردی بیهوده شکل‌هائی بخودمی گیرند که بعینه برگردان خطوط درهم فکرماست ، حتی‌اگر جرأت کنم میخواهم بگویم مثل اینکه آنچه که‌در باطن ما بصورت مبهم‌وپیچیده وسردرگم

مخلوط می‌شود و بزبان نمی‌آید بوضوح بر روی خطوط خشك شده آبی که بر زمین میریزد و یا خاکی کـه جمع میشود و باد میکند طراحی میشود .

من میدانم که شما بمن خواهید خندید اما مسلما این شکلك ها با روح ما رابطه ای دارند این‌ها انعکاسی‌از تاریکی حزن وشادی‌روح ما هستند ؛ هر کسی اگر دقت‌کند خطوط کلی و برجسته باطن خود را یادوسه خطی که ازچپ‌درراست بر روی‌یك‌سنك‌و یا یك‌تکه‌خاك‌طرح‌شده است مانوس می‌بیند .

من از این‌شکلك ها زیاد دیده ام ، یك‌وقت یك‌قوی زیبا وگردن درازی رادیدم که‌باتمام غرورونازخود بر روی دیوار اطاق من بچشمم می‌خورد ، وقتی که ناگهان چشمم باین طرح افتاد مثل‌اینکه قو باآهستگی بر روی دریاچه ای شنامی کند ؛ بزودی از نظر من‌محوشد ودیگرهرچه چشم بدیوار اطاق دوختم اورا نیافتم بنظرم‌آمدکه که‌مثل‌یك‌قوی زنده درآخرین اشعه های غروب آفتاب‌باآهستگی دورشده درپشت‌نیزارهای آنطرف ساحل بخواب رفته است .

گاهی طرح‌هائی‌می بینم مثل‌شکل آدم‌های جذامی صورت‌متلاشی ودماغ خرد شده وچشم های دریده زل‌زل بمن نگاه میکنند : در ایـن طرح‌ها حماقت وپر مدعائی بیش ازهرچیز بچشم می‌خورد ؛ بدون‌اغراق دقایق طولانی برای دقت در ریزه کاری آنهـا وقت صرف میکنم ؛ همه طرح ها بصورت آدمهای شکنجه دیده وتازیانه خورده بنظرمی خورد. قیافه‌ها عموماً تاریك ، بیشتر ازهمهٔ اجزاء صورت پیشانی بادکرده‌وچشم ها ریزومایوس است .

دیشب درگوشه مستراح منزلمان طرح تازه ای دیدم که تا صبح

خواب بچشمم نرفت: برروی سمنتی که بر کف مستراح کشیده شده‌است خطوطی بهم رفته بود ؛ ازمجموع این خطوط قیافه ای‌درست شده‌بود که تا کسی نه بیند نمیتواند حرفهای مرا باور کند ، پیشانی‌سه گوش بلندبا سه خط پررنك وبرجسته بکلی رسم شکلك را واضح می کرد ، پیشانی از بالا باقاعده مثلث شروع شده و هر چه رو به‌پائین‌میآمد تنك و جمع میشد ، زمینه‌پیشانی‌سفیدبود ،درزیرپیشانی بموازات قاعدهٔمثلث بلافاصله دوچشم جا افتاده بود .

این دوچشم دنیائی را نمایش میداد که‌من‌قادربتوصیف آن‌نیستم، چشم چپ‌کور وموروب درمنتهی الیه ابرو بود : کورکور نبود مثل‌اینکه بـاباقوری گرفته بود ، سیاهی‌وسفیدی چشم‌درهم رفته بود ، بنظرم آمد که سیخ داغی رادر آن فرو کرده بودند آثارسوختگی‌وجراحت بادو- سه سایه روشن پیدا بود .چشم راست سالم مستقیم ودریده نگاه‌میکرد. امـا فاصله آن با ابرو ازچشم چپ زیادتر بود ، بنظرمن اینطوررسید که چشم‌راست‌را مأمور نگهبانی چشم‌چپ‌کردهٔ اند هرچه در دومی سیاهی درد و عذاب بنظرمی رسید در اولی‌موذیگری وනادرستی‌احساس‌می‌شد.

دروسط دوچشم دوخط باریك‌و کوتاه‌وموازی یك دماغ‌تیر کشیده وناقص را مجسم می کرد ، مثل‌اینکه‌از منظره مهیب‌و ترسناك چشم ها ، دماغ‌کم کم کوچك شده بود وراه فراری پیدامی‌کرد .

خیلی دور از دمـاغ یك لب چاقالوی شهوانی معکوس یعنـی لب زیر بالا و لب بالا پائین دور از جـای طبیعی مثل سنگی که‌بی‌خیال تیپازده باشند درگوشه ای‌ازصورت زیرچشم راست افتاده‌بود ، از چانه اصلا خبری نبود .

این صورتك یامجموع خطوطی که‌بطورخیلی ناقص‌شرح‌دادم مثل

یك سر بریده جلوی چشم من افتاده بود خطوط بقدری موزون و پررنك بود که تمام امراض درونی اورا دراعماق چشمهایش منعکس میکرد پیشانی برآمده سه گوش کثافت وعفونت درد مبتذل و پیش افتاده زندگی را در اضلاع خود منجمد کرده بود .

باطاق برگشتم جلو آینه ایستادم ، مثل اینکه شکلك مستراح را روی صورتم گذاشته بودند پیشانی باد کرده وسه گوش ، چشمها دورو ، تا بتا دریکی ملال ورنج ودلهره و پریشانی موج میزد ، دردیگری یکدنیا بدجنسی وموذیگری وحسادت و کینه بنظر میرسید ، دماغم رفته رفته باریك میشد و دروسط صورتم پیلی پیلی میخورد ، ازترس پریدم ، پشتم را بآینه کردم من باین شکلك ها ایمان دارم ، بیخود نیست که آنها را در روی درو دیوارو آسمانها وزمین رسم میکنند ، آنها ارواح بدترکیب و نکبت زده ومایوس ما هستند ، ماهمه شکلکیم ، ماهمه ارواح ملعون و گدای موجودات دیگری هستیم که اینطور سرگردان ، باین درو آن در میزنیم ، از کجا که گروه دیگری ، عده‌ای که ما آنها را نمی بینیم وازنظر ما نامرئی هستند ، صورت وشکل خود را درشکلك های ما نمی بینند ، از کجا که ما برای دیگران همین خطوط مرموز درودیوار و آسمان نباشیم ؟ ـ اصلا زندگی یعنی سایه این شکلك ها ، این صورتك هائی که دسته دسته و گروه گروه ، بدون اراده ، میآیندو میروند ، همه آنها فیس وافاده دارند همه خیال می کنند که باپای خود راه میروند اما همه عروسك هائی بیش نیستند عروسك های مکانیکی که پیچ آنها راکوك میکنند و آنهارا وسط میدان سرمیدهند ، تندوتیز براه میافتند ، ودروسط راه یا آخر راه یاحرکت نکرده کوکشان درمیرود و تمام میشوند ، معلق میزنندو یك وری میافتند ، لاشه های آنها دروسط میدان میماند ومی پوسد وعروسکهای دیگری ، بارنك ولباسهای دیگر باسر و

ووضع دیگر کوك میشوند و برروی لاشه خاك شده عروسکهای مرده چرخشان چنبر میشود، مضحك ترین پرده های سر گذشت این عروسکها همین است که به همدیگر فیس و افاده میفروشند، برای هم قانون وضع میکنند، چون میدانند که بالاخره ریق رحمت را سر میکشند ، بدلشان بد نمی آورند ودرعالم خیال دنیای دیگری میسازند و در آن دنیا باحور و غلمان ازدواج میکنند و برغرفه های بهشت تکیه میزنند . اغلب این عروسکها در حالی که هنوز کوکشان درنرفته است دروسط راه باهم سرشاخ میشوند همدیگر را زخمی میکنند ،لاشه همدیگر رامی خورند ، عده ای سر کول عده دیگر سوار میشوند ، و بهرحال و بهرصورت همه شان آخر سرمیتر کنند .

***

یکماه پیش دریك شب تاریك ومرطوب ،درشبی که یك سك گر گرفته والگرد، ازدوردستها ناله میکرد ، موجودی درپیش چشم من مرد ، هنوز صدای نفس های مقطع ومریض اودر گوش من صدامیکند ، رنك مرك روی صورت اوموج میزد ،مثل اینکه میلیونها شیطان درزیر پوست او تاخت و تاز میکردند پوست بدنش چروکیده وخشك با آخرین نفس ها بسته و بازمیشد، شب سنگین وخفه بود ، بادسردی زوزه میکشید ، مثل زوزه کفتار هائی که لاشه مرده ها را میخورند ، من خیال میکردم همه چیز درحال عزیمت است. فکر میکردم شب را بکالسگه مرك بسته اند ، صدای شیهه کریه اسبهای کالسگه را از توی کوچه می شنیدم ، نه یابوهای ناخوشی را که مرتب سم هارا به زمین میزدند و میخواستند دهانه را رهانه کرده و بسوی قبرستان بگریزند .چشم های محتضر بسته بود و هر چند دقیقه خمیازه بلندی میکشید وچانه اش بی اختیار تکان میخورد ، من بالای سر او ایستاده بودم ، آخرین دقایق زندگی اورا تماشا میکردم اطاق خلوت بود ، در بیرون توی حیاط

آهسته صدای گریه و شیون بگوش میرسید ، عده‌ای مثل کرکس هائی که بالای سر مرداری گردش میکنند ، توی حیاط ، پشت پنجره ، توی دالان اینطرف و آنطرف میرفتند چند نفر زن با چادر سیاه مثل کلاغ های شوم سرهارا به شیشه پنجره چسبانده با نگاه‌های حریص خود داخل اطاق‌را می پائیدند. بوی مرگ همه جا پراکنده شده بود. گربه سیاهی بالای دیوار کوتاه منزل جیغ میکشید. آسمان سیاه و گرفته بود ، از اطاق مجاور صدای قاری بلند بود ، آواز خشك ومنحوسی داشت ، شب طوفانی بود ، یك لحظه فکر من بسوی دنیاهای دیگری پرواز کرد ، چشم هارا بسته وبسوی پهنه سیاه اقیانوس‌ها رفتم ، در کنار سواحل دور افتاده و در میان کلبه‌های خاموش صیادان بگردش در آمدم ، برفراز کشتی های سرگردان رفتم ، دنیا در روشنائی و تاریکی پیچیده شده بود. همهمه آوازی دور و مرموز بگوش می رسید ، هنوز بخود نیامده بودم که فریاد و شیون بلند شد. چشم گشودم و دیدم کالسکه چی مرگ بر در میکوبد وطعمه خودرا می‌طلبد ، موجودی آرام و خاموش درجلوی چشم من دراز کشیده بود، کلاغ ها و کرکس ها بدست و پا افتاده بودند ، بسر و سینه میزدند، شب آرام آرام جلو میرفت ، بادسردی زوزه میکشید ، مثل زوزه کفتار هائی که لاشه مرده هارا میخورند ، من خیال میکردم همه چیز درحال عزیمت است ، فکر میکردم شب را بکالسکه مرگ بسته اند .

صدای چرخ کالسکه رامی شنیدم : یابوها شیهه می کشیدند ، شیهه نبود ، زوزه کفتارهائی بود که لاشه مرده‌ها رامیخوردند ، چندلحظه بعد، روپوش سفیدی مثل مرده انداختند ، صدای شیون کلاغ ها بدر ودیوار میخورد و برمیگشت ، تاریکی شب پس و پیش می شد. فانوس چروکیده‌ای نورپریده رنك خود رادرفضا پخش می کرد .

صدای قاری خسته ودور گه شده‌بود ، آهنك رحیل میسرود ،نه، جیغ میزد ، مثل میمون ماده‌ای بالای نعش نرینه‌اش جیغ میکشید ، کر کسها با پنجه های خود چهار گوشه بستر مرده راگرفتند وبلند کردند ، مرده در زیر روپوش سفیدش خط باریکی بنظر میرسید بدن‌اورا برای گودال قبر تراشیده بودنـد ، یکساعت پیش ، قلب اومیزد ، لحافی‌راکه رویش کشیده بودند مرتب بالا وپائین میرفت ، اماحالادیگر تکان نمی خورد، روپـوش سفید پرده ای صورت او را از زندگـی میپوشانید کـر کس‌ها نعش مرده را بیرون بردند ، ازبیرون‌صدای‌زوزه کلاغ‌ها بگوش‌میرسید، شب ساکت وخاموش مثل دریای بی کرانه‌ای نفس میکشید ، سایـه‌لاغر یابوها روی زمین می‌لرزید ،کرکسهانعش مرده‌راتوی کالسکه گذاشتند قـاری بـالارفت وبغل نعش نشست ، در کالسکه بسته شد ،کلاغ هاو کرکسها بسروسینه‌میزدند .

شب مثل قافله خسته‌وسرگردانی نفس میکشید وجلومیرفت !سك گر گرفته وناخوشی ازدوردستها زوزه میکشید گوئی بـاستقبال کالسکه میآمد ، چرخهای کالسکه بحرکت در آمد شلاق کالسکه‌چی روی گرده اسبها فرود آمد یابوها قدمها را تندتر کردند ، صدای سم آنها گـرفته و خفه بود .

کالسکه‌دورمیشد کلاغ‌ها شیون میکردند، شبح کالسکه از دور دور بچشم میخورد ؛ صدای‌سم اسبها مثل کلنك گورکن نخراشیده وشوم بود کالسکه بسوی قبرستان پیش میرفت ، شلاق کالسکه‌چی درهواصفیر میزد ویابوها نفس زنان هر آن برسرعت خود میافزودند ؛آنها بدین‌راه عادت‌داشتند ، این‌راه همیشگی آن‌ها بود، تاموقعی که آب‌وجومیخوردند ونفس میکشیدند میبایستی بارخـود رادرقبرستان خالی کنند ،آنها این

خانه هائی راکه در آن زنده‌ها نفس میکشیدند بقبرستان متصل میکردند.

کالسکه از آخرین کوچه های خلوت ودوردست شهر گذشت وبه قبرستان نزدیك میشد ، صدای قاری از کنار نعش بلند بود :

«کل من علیها فان و یبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام ...

بادتندی صدای اورا خفه میکرد ، ازدور گنبد امامزاده پیداشد ، گنبد سبز بزرگی بود، معلوم نبودکی زیرش خوابیده است: مسلماً نعش عقاید وافکار مومیائی شده همین مردم بود ، مردم همه عادت دارند ترس‌ها ودلهره ها ونگرانیهای خود را تقدیس کنند وبآن روح‌داده ودر زیر گنبدی‌دفنش کنند ، هرشب جمعه بزیارت آن‌میروند، دور آن اطواف میکنند ، برای امامزاده ترس‌ها وپریشانی های خود گریه میکنند ، نذر ونیاز میکنند حتی مرده های خود را اطراف آن بخاك میسپارند ، تمام این امامزاده ها رسوب غم و رنج نسل های گذشته است ، هیچ نسل شادیهای زمان خود را روی زمین نمی گذارد ، شادیها را همراه خود بگور میبرند وغم های خود را بمیراث برای نسل‌های آینده‌می گذارند.

نمیدانم شایدهمه جای دنیااین‌طور نباشد ، ماکه‌درمیان‌خودمان اینطور دیده‌ایم ، هرچه ازگذشتگان گوربگور خود بارث برده‌ایم جز مشتی غم وغصه وافسانه‌های سرشارازماتم وعزانیست . نمیدانم اصلاآن بدبخت‌هاهم‌درزمان‌خودشان شادی‌نداشتند ویااینکه چیزی برای‌ماباقی نگذاشته‌اند اما تا آنجائی که‌من‌میدانم‌در‌تمام دنیاهمینطوراست ،مردمی هم هستندکه به یاد انقلابی که پدران آنهاکرده‌اندجشن‌میگیرند وشادی میکنند ، اما این یادبودها هم دراصل‌مولود خونریزی و کشت و کشتار بوده است ، فرزندان یك نسل برای جهاد ومبارزه نسل گذشته شادی میکنند وپای می کوبند ، وبپاس آزادی‌که ازپدران خودبارث برده‌اند

خاطره آنها راتجدید میکنند ، اماخودهمین نسل آزادی را ازفرزندان خود می گیرد ، با آنها بمبارزه برمیخیزد وبالاخره همین فرزندان بروی پدران خود شمشیر میکشند ودومرتبه بافتح وغلبه زندگی وفکر تازه‌را بفرزندان آینده میدهند و آنها بیاد آن پیروزی شادی میکنند وعید می گیرند واین خیمه شب‌بازی دائم دور میزند وتاقیامت تکرار میشود ، مگر اینطور نیست ؟ واقعاً ما دریك جاده هموار بجلومیرویم وهردقیقه، دقیقه پیش را میخورد وهرقدمی که برمیداریم گذشته را از آینده دورمی کند ، یا اینکه اصلا گذشته و آینده‌ای دربین نیست ، همه‌اش یکی‌است، ومامثل اسب روغن کشی بدور خود میگردیم ، واین مسخره بازیها را فقط برای گول زدن وسرگرمی درست کرده‌ایم ؟

کالسکه چرخی زدوجلوی‌مقبرهٔ‌خرابه‌ای ایستاد، یابوهانفس‌نفس میزدند ، سوزسرما عرق آنهاراخشك کرده‌بود ،کالسکه چی‌پائین جست بالاپوش سیاه خود را ازتن بیرون کرد ، صداهای درهم برهمی بگوش میرسید مثل اینکه مرده‌ها نجوا میکردند ، صدای قاری قطع شده بود گنبد امامزاده مثل استسقائی بادکرده بود ، دورتادور مقبره تاچشم کار میکرد قبرهای تازه و کهنه بچشم می‌خورد ، سیاهی‌دوسه کرکس ازدور پیدا شد دور کالسکه جمع شدند وبیك چشم بهم زدن تابوت راپائین آوردند ؛ ازدرون مقبره‌صدای کلنك گورکن‌ها درفضا پخش میشد ؛ این آخرین آهنگی بود که برای مرده مینواختند ، صدای کلنك دردل خاك مرده‌هارا بیدار می کرد، شاید این تنها دلخوشی مرده‌هاست ، صداقطع شده وقبر آماده شده بود،گودال سیاهی درداخل مقبره بنظرمیرسید ، سنگ وخاك مرطوب اطراف قبرریخته شده بود کرکس ها تابوت رادر بیرون مقبره‌بزمین گذاشتند ومرده راازداخل آن بیرون آوردند ،برای

آخرین بارروی مرده رابرداشتند.

پارچه سفید راعقب زدند، چشم های مرده بسته بود، صورت زرد ولاغر شده بود، شکم بادکرده وبوی عرق وچرك درفضا پراکنده میشد، دهان اوبازو دندانهایش درخشید، مثل اینکه میخندید، تمام نفس میخندید لبهای او بطورترسناکی مچاله شده بود معلوم نبود یکی از این شکلك های مقوائی را بصورت او گذاشته بودند یاشکلك رااز صورتش برداشته بودند، درهرصورت هیچ شباهتی بآدم دوسه ساعت پیش نداشت، آن آدمی که نفس می کشید و ناله می کرد شکل دیگری داشت. صورتش راپوشاندند، کرکسها اورا درگودال قبر گذاشتند، صدای بیل قبرکن‌ها بلند شد، خاك و کلوخ رابسروروی اوریختند، دریك لمحه وجود اوازز ندگی بریده شد، کرکس‌ها روی قبرافتادند ودردل شب صدای ناله وفریاد آنها بلندشد، هیچکدام ازاودل خوشی نداشتند مسلماً او هم با آنها میانه خوبی نداشت، اصلا تازنده بوداز این کرکسها خبری نبود، فقط دورادور باونیش می‌زدند، صدای قاری بلند شد: کل من علیها فان ویبقی وجه ربك... وقتی که کالسکه حرکت کرد، افق روشن شده بود، برگها می‌لرزیدند، شبح گنبد مثل اینکه ازخواب بیدارمیشد، مقبره خرابه درمیان مه سبك صبحگاهان برهنه ولخت بود چندتا عکس قاب گرفته بدرودیوارمقبره چسبانده بودند، این‌ها عکس مرده‌هائی بود که سالهای قبل بزیرخاك رفته بودند.

***

از آن شب به‌بعد، تاامروزوتاروزهای بعد، تاماهها وسالهای دیگرتا روزیکه چندتا کرکس سیاه دورتابوت من بال‌وپر بزنندو باپنجه‌های کثیف وزشت‌خودمرا درون گودال‌قبری‌مرطوب بیندازندداین‌نوارسیاه‌بر گردن‌من آویزان خواهدبود،من‌عزای‌زندگی‌خودم‌را گرفته‌ام نه‌ماتم‌مرك‌دیگری‌را.

سنگ زنگی

از:

ب. فرسی

مردی که‌پشت فرمان ماشین نشسته بود ومانند مرغابی گرسنه‌ای که در سطح آب دنبال طعمه بگردد مرتب گردن میرقصاند ، سرعت ماشین راگرفت و گفت :

ـ خودشونن !

آنگاه به ماشینی که ازپشت‌می آمد راه داد بعد فرمان راسه‌ربع دور پیچاند و آندست خیابان چراغهایش را خاموش کرد وایستاد.

درحاشیهٔ خیابان ، توی تاریکی ، چهارزن ایستاده بودند، مردی که پشت فرمان بود به‌بغل دستی‌اش رو کردو گفت :

ـ پاشوبابا ! بپرپائین ورشوندار بیار ، هرچی خواستن بگوخب ، بعد هرچی دلمون خواس بشون میدیم .

بغل دستی که «بابا» صداش می کردند پیاده شد وروبزن هارفت. زنها درتاریکی ماشین رامی‌پائیدند . لحظه‌ای بعد مردی که‌پشت‌فرمان نشسته بود غرولند کنان درماشین راباز کرد :

ـ بیعرضه ! وایساده بیخودی لفتش میده ...

وبعد صدائی ازصندلی عقب ماشین شنیده شد:

ـ هی!... اونی که پشتش بمابود، بااونی که لب جوب وایساده‌بود، دوتادیگه شون بدرد نمیخورن‌ها...

درصندلی عقب ماشین یك نفردیگر نشسته بود که چانه‌اش راروی پشتی صندلی تکیه داده بود وداشت از شیشهٔ عقب معاملهٔ توی تاریکی رادید میزد . این مرد ترانه‌ای رانیز باصدای خفه‌ایکه فقط خودش بشنود زمزمه می کرد:

گل‌وحشی سفیده، باشه! باشه!

بدل‌تابی نمیده ، باشه! باشه!

بعد دوستش رادید که دست زیر بغل یکجفت اززنها انداخته‌است وآنها راباخود بطرف ماشین میکشاند. همینکه بماشین رسیدند، مرد بی‌اینکه چانه‌اش راازپشتی‌صندلی بردارد، زمزمه‌اش رابرید ودرماشین راباز کرد . یکی اززنها داخل شد وکنارش نشست ، زن دیگر بجلوی ماشین هدایت‌شد وماشین راه افتاد. حالادرحاشیهٔ خیابان دوزن ایستاده بودند که مرد هرلحظه آنها راتیره تر، گنگ تروفرونشسته تراحساس می کرد. زنی که درصندلی عقب ماشین نشسته بود گفت :

- من محض خاطرتومیام‌ها،فخری ؟!

مردچانه‌اش راکج کردوتوگوش زن گفت :

- اسم خودت چیه؟

زنی که جلونشسته بود بالحن لوسی جواب داد:

- اسمش روبرته!

- چی؟

- روبرت؟

- اینکه اسم مردونه‌س .

- خب اونم مرده!

- زکی ! زن هم زورکیه !

مرد به‌نیمرخ زنی که در کنارش نشسته بود دقیق شد. زن‌پوزخند زورکی بیجانی اززیر بزك غلیظش تحویل مرد داد . مرد باصدائی که فقط زن بشنود گفت :

ـ اگه این‌صورتکوورداری خوشگل ترمیشی .

ـ کدوم صورتك ؟

ـ همین صورتك آرتیستی ! اگه ورش‌داری شکل خودت میشی.

ـ مگه حالا شکل کیم ؟

ـ شکل لولو

زن ذوق زده پرسید:

ـ جینا لولو؟

ـ نه...لولو، خود لولو، لولو خورخوره.

زن چشمهایش رادراند، پنجه‌هایش راآخت وخرناس صدا داری کشید. مرد گفت :

ـ نشد ، عوضی اومدی ، دیگه ازمن‌گذشته که‌از لولووخرناسش بترسونتم .

زن دمق شد وروی برگرداند . مرد حالا میتوانست سر فرصت وراندازش کند . زن موی طلائی تمیزوبراقی داشت . یك تکه ازپوست بینی‌اش برق میزدواین یادگار سالك بود. ازاینها ببعدگوشواره،دستمال گردن ومانتوی زن جلب نظرمردراکرد .گوشواره‌اش‌مخروطی‌بود با قاعدهٔ منحنی‌واز کائوچوی قرمز؛ چندنگین شیشه‌ای هم درمتن آن‌نشانده بودند . دستمالگردنش ازتور سفید رنگ ومانتوش آبی بازسبکی‌بود. مرد باز بحرف‌آمد :

ـ روزی چقدر خرج رنگ‌کاری موهات میکنی ؟

ـ هیچی ، خیلی ، تو که پولشو نمیدی!

ـ پس کی میده ؟

ـ مردها ...

ـ درسته ! من مرد نیستم ، واسه اینکه نمیتونم مخارج رنك کاری موهای یك زن و فراهم کنم ، واسه اینکه ازاین پولا ندارم ، واسه اینکه سه‌شی ـ صنار شکم سیر کنك خودمم زورکی درمیارم ، واسه اینکه...

زن بیحوصله تو حرفش دوید :

ـ اوه ... چقدر ورمیزنی ؟! منظورم بتو نبود که...

مرد سر تکان داد . زن بالحنی که پیشانی اورا نشان می‌داد گفت:

ـ جون تو اگه یك قطره رنگ بموهام بزنم ...

مرد همراه پوزخندی که بانشئه الکل میشکست ، جوابداد:

ـ میدونم میدونم ، مال خودته ! مادرزاس ! یه راس ازمغز کله‌ت سرمیکشه ومث‌یه ساقهٔ طلا دور گردنت می‌پیچه ! یه خرمن طلامیشه و روپیشونیت لم میده ، یه خرمن طلای ارزون قیمت ! اصلا من‌ازسلیقه‌ت خوشم اومده ، ازموهات‌که بشون دستوردادی طلائی دربیان ، ازطرح و رنگ‌گوشواره هات ...

زن باشادی پرسید :

از رنگ قرمزخوشت میاید ؟

ـ آره، توچطور؟

ـخیلی !

ـ منهم خیلی ؛ امااز گوشواره‌هات هم خوشم میادهم میترسم .مث ناخن‌یه‌زن میمونه که لاك روش زده باشن . ازلاکش ، ازقرمزیش‌خوشم میاد، اما ازاینکه شکل یه‌ناخن بلند نوك تیزمیمونه بدنم میلرزه . حتی

این چند تا نگین شیشه‌ای نمیتونه بقبولونه که تویه ناخن بلند نـوك تیز بگوشت آویزون نکرده‌ای . ببینم ؟

مرد گوشوارهٔ زن را لمس کرد .

ـ خب ، بازجای شکرش باقیه که مث ناخن توش گود نیست .

ـ نه ، توش پره!

ـ اینطور بهتره ، آدم پیش خودش خیال میکنه که یك تیکه‌سنك رنگیه ، نه ، یه پیاله که توش خون سر کشیده باشن وته مونده‌ش دورو برش ماسیده باشه.

زن بربر مردرا نگاه میکرد . مرد ادامه داد:

ـ گمون نمیکنم حرفای مرا بفهمی ، لابد پیش خودت میگی : تو همهٔ سگای تشنه ایکه هرشب سرچاهت خم میشن و آب بومیکشن اینم یه جورشه . امامن پیش خودم خیال میکنم که تویه چاه بکری هستی،یه چاه خوش‌سلیقه! که درودیوارشو با سنگای طلائی، قرمزسفیدو آبی بزك کرده اند .

زن خودش را بمرد چسباند وباخنده پرسید:

ـ این حرفها رواز تو کتاب‌روون کردی ؟

مرددرمیان قهقهٔ دیوانه واری جوابداد:

ـ آره، از توی کتاب ، از توی کتابی که دوورق بیشتر نداره.

وپس ازلحظه‌ای پرسید:

خودت میدونستی که این رنگها بغل هم خوشمنا میشن ؟

زن با غرور سرتکانداد . مرد بالحن لوس بچگانه‌ای گفت :

ـ دولوغ میگی!

زن بارنجیدگی ناشیانه خواست خودش را پس بکشد، اما مرد اورا نگهداشت و گفت.

ـ نمیدونی چقدر دلم برات میسوزه؟!

ـ اگه خیلی دلت میسوزه بیا روزی بیست تومن خرجیمو گردن بگیر.

ـ اگه یکی نتونه، ازش بر بیاد که روزی بیست تومن کف دستت بذاره، حق نداره دلش برات بسوزه؟

ـ نه! هر کی دلش میسوزه بیشتر پول میده.

ـ همین؟

چالهٔ عمیقی که ماشین را بهوا پراند نالهٔ زن را بلند کرد. زن دست روی دلش برد و لبش راگزید. مرد دست برد و شکم زن رالمس کرد، آنگاه دستش راپس کشید و پرسید،

ـ کسی اون توهست؟

ـ همچی میگن!

ـ مال کیه؟

ـ صاحاب داره!

ـ صاحبش کیه؟

ـ تو!

ـ من؟

ـ خب تونیستی، اویه، یکی دیگه مث توس.

ـ چرا گذاشتی اینطور بشه؟

ـ شد دیگه!

ـ کی تحویلش میدی ؟

ـ آنقدری نمونده .

ـ کجا میزائیش ؟ تو مریضخونه ؟

ـ نه تو خونه ؟

ـ اونوخ کی براش سجل میگیره؟

ـ باباش !

ـ زکی ! پس یارومنتظر زیارت دسپختش هم‌هست .

ـ نه !

ـ پس الان چی میگفتی ؟

ـ میگفتم که باباش براش سجل میگیره !

ـ بابائی که معلوم نیست کیه؟

ـ چرا معلوم نیست ؟

ـ خب ،کیه ؟

ـ همون دروازه ایه که ازش خروج میکنه ؟

ـ صحیح !... پس دروازه‌ها میتونن رل باباهارم بعهده بگیرن ؟!

ـ و خیلی یای دیگه ؟

ـ خب بعد چیکارش میکنی! اگه دختر باشه ،لابد چارده ـ پونزه سال دیگه ، بازیه شبی ، یه ماشین میاد جلوپاش ترمزمیکنه واونـم مث خودت ازتوتاریکی میقاپدش ودرمیره ؟!

ـ نه ، میدم بخواهرم بزرگش کنه ؟

ـ خواهرتم اینکاره‌س ؟

ـ نه ، شوهرداره !

ـ آخ ... بسه ! همه‌ش چاخان ، دروغ پشت دروغ وچه دروغای ناشیونه‌ای . همه تون همینطورین ، دلتون میخواد پس مونده‌هاتون مث خودتون نشن، همه‌تون خواهردارین که نجیبه ومیتونه ازوصلهٔوراومده‌ـ تون نگهداری کنه ، همه تـون اسمتون روبـرته ! درسته ، مـردائیم که بتورتون میزنن مستحق همین دروغان وتازه راسشم که بگین گـرهی از کارتون وانمیکن . امامن برك نمیخورم ، منم کاری نمیتونم برات‌صورت بدم ، اما خیلی دلم میخوادکه راستشو بهم بگن ...که مـا بـزرگترین بدبخت ها هستیم وگذشتی روکه مداریم هیشکی نداره ... اما ، شما ها دیگه زبونتون برنمیگرده ، شماهاتوعادت خورده شده‌ین...

مرد چنگ انداخت گیس زنی راکه درصندلی جلوماشین‌نشسته بودگرفت وباغیظ بسمت عقب کشید . آنگاه بافریادی که میلرزیدگفت:

ـ آره... تو ، این ، همه‌تون ، همه‌تون مث یه تقارماست میمونین که توحجرهٔ یه بقال‌گذاشته باشن ، بااین تفـاوت‌که شمـارو انگشت‌ـ انگشت میفروشن . هر رهگذری‌که سه‌شی‌ـ صنارتوجیبشه ودلش‌هوای ماست‌کرده میاد یه انگشت توتقارتون میزنه ، چـار قرون‌کف دستتون میذاره وراهشو میکشه میره . شماها ... شماهام سعی میکنین بـه این زندگی‌که از زندگی سگ‌کثیف تره عادت‌کنین . واسه اینکه آدمین ، آدم هم محض اینکه شیکمش سیربشه وبآرزوهاش برسه مجبوره‌بخیلی کثافتکاریها عادت‌کنه ...

مردساکت شد. دوستش‌که درعقب ماشین، سمت دیگرش‌نشسته بود، آرام درگوشش زمزمه‌کرد:

ـ ولشون‌کن ! چرا سربسرشون میذاری ؟

مردزهرخندی تحویل دوستش دادوگفت :

ـ هیچی نگو! گوشاتو تیز کن وفقط تماشا کن! صدتایکی حرفای من بشون کارگر نیس.

اینا سنگن، سنگ رنگی!

زن جلوئی ازمردی که «بابا» صداش میکردند پرسید:

ـ عرق زیاد خورده یادیوونه‌س؟

زن عقبی که حالا مرد در چشمهایش خیره شده بود، تبسم آرامی برلب داشت. مرد روی زن خم شد و نجوا کرد:

ـ حالا میتونم فقط ماچت کنم چون دلم واقعاً برات میسوزه، اگه پولادرو اینطور میکوبیدم الان داغون شده بود. دلم برای مغزت که واقعاً هرزشده میسوزه، به‌تحملت حسودیم میشه... طفلکم... با همهٔ اینها دوستت هم دارم.

زن گونه‌اش رابلبهای مرد نزدیک کرد، اما مرد دست درگردنش انداخت واورا باخود بعقب کشید.

ـ تکیه بده! قبولت دارم، یه ماچ طلب من، واسه توزیادم فرق نمیکنه.

حالایك تبسم واقعی برگونه‌های زن روئید وکوشید هرچه بیشتر خودش را بمرد بچسباند. آنگاه باصدای گرفته‌ای درگوش مرد زمزمه کرد:

ـ اسمم روبرت نیست، ملیحه است.

ـ مرد زن را بخود فشرد و چشمهایش در تاریکی درخشید. آنگاه زمزمه آرامی راکه باتکان های ماشین کوتاه وبلندمیشد شروع کرد:

ز گل‌ها من به‌یاسی دل ببستم
بروی دامن یاسی نشستم
گل وحشی سفیده ، باشه ، باشه
بدل تابی نمیده ، باشه ، باشه

☆

حالا زن وسط نشسته بود. زلفهایش پریشان و رنك صورتش مهتابی مرده ای بود . آنطـرفش جوانی لمیده بود که داشت توی تاریکی بـا پروپاش ورمیرفت ومرد اینورش قرارداشت . جوان سرش را پیش برد و بناگوش زن را بوسید . مرد دهانش را جلوبرد وبیخ گوش زن گفت :

ـ برات فرقی میکنه که‌این جرجیس ماچت کنه؟

ـ جرجیس کیه؟

ـ همین رفیقمون ! ما جرجیس صداش میکنیم .

زن که بزحمت پلکهایش را باز نگه میداشت گفت:

ـ نه ، برام فرقی نمیکنه .

و بعد خودش را کمی بالا کشید و بجوان تشر زد :

ـ آی ... هوای دلمو داشته باش !

جوان با لحن لرزان و تحریك شده ای جواب داد :

ـ قربون دلتم میرم .

مرد سرش را روی شانهٔ زن نهاد و زمزمه کرد :

دلم پرخون ، دلت پرغم
منم قمری ، توئی چاهی
برایت مـن غزل میگـم
توهم با من بخون گاهی

آنگاه بازوی زن را فشرد و گفت :

ـ جواب بده میخونی ؟ شعرشو یادت میدم باهم زمزمه میکنیم .

زن که سرش روی لبهٔ صندلی عقب ماشین لق‌لق میزد، چشمایش را باز کرد و گفت:

ـ چی‌رو میخونم ؟

مرد یکبار دیگر ترانه ایراکه خوانده بود زمزمه کرد و بعدشوق زده اززن پرسید :

ـ شنفتی؟ حالا میخونی؟ باقیشو باید دونفر باهم بخونن ویکیش باید صدای زن باشه .

زن همراه خمیازه ای که حرفش را بطرز زننده ای کش میآورد جواب‌داد:

ـ نه... تو... تنـ ... ـهائی بخون ، من خوابم میاد .

مردسرش رامیان‌دستهایش گرفت‌وبشقیقه‌هایش‌فشار آورد:«یه‌تغار ماست ، یه تغار ماست که انگشت ـ انگشت میفروشنش، نه ، هیچوقت یه‌تغارماست نتونسته صدابصدای کسی بده» وبعدباصدای بلنداضافه کرد:

ـ توباید خوشحال‌باشی که امشب دوانگشت ازماست‌جوشیده‌ات فروش رفته ، امامن انگشتم پاکه ، مشتری این چیزا نیستم چون دلم برات میسوزه ، من‌فقط میتونم برات لالائی بگم، آره تنهائی میخونم ، تو بخواب ، سعی کن هرگز بیدار نشی.

وبا صدای بلند پرسوزی شروع بخواندن‌کرد :

من ازگلهای زرد وسرخ و آبی
تو را دیدم ، پسندیدم ، حسابی

وبعد مثل اینکه بخواهد حرفش را معنی کند ، گفت :

ـ آره ، همه تون مث گل میمونین، گلهای رنك برنك و تـا پرپر بشین دست بدست میگردین . شماهام گل‌هستین، منتها گلهای وحشی ! یعنی اون‌رودرواسی کشکی رم که زنای دیگه‌دارن‌شماها گذاشتین‌کنار خیلی‌حرفارو میشه بهتـون زد وهیچ هم نمیرنجین ، شاید همینه که من بشماها بیشتر نزدیکم ....

زن خواب بود . جوانی که آنطرفش نشسته بود همچنان با پـرو پاچه‌ش‌ورمیرفت . مردی که‌پشت فرمان بودسرعت‌ماشین‌راگرفت ،فرمان را سه ربع دورپیچاندو آنطرف‌خیابان‌چراغهایش راخاموش کردوایستاد. زن سرش راازپشتی صندلی برداشت وچشمهایش رابـازکرد، جوان بـا پکری دستش راازلنگ زن بیرون‌کشید . آنگاه زن دستش‌رابطرف‌مرد درازکرد . مردباندوه دست زن‌رافشردو گفت :

ـ خداحافظ ! من‌هیچ‌وقت‌یخ آرزوهام نمیگیره ، بنابراین آرزومی درحقت نمیکنم ، شاید اصلابرات بی‌تفاوت باشه ...

زن تبسمی بسوی مردفرستاد وپیاده شد . ماشین راه‌افتاد. مرد رو برگرداند ، چانه‌اش راروی پشتی صندلی گذاشت وخیابان را دیـد زد . دوزن درحاشیهٔ خیابان ، توی تاریکی راه میرفتند . بعد چراغ های‌قوی وگرسنهٔ ماشینی چشم‌اندازش رابرید ، لحظه‌ای‌بعد مرد حاشیهٔ‌خیابان‌را ساکت وتهی یافت .

قهقههٔ دوستانش مرد را بخودآورد . با تأثـر پلك زد ، سرش را برگرداند وزمزمه اش را سرداد .

گل وحشی سفیده ، باشه ، باشه

بدل تابی نمیده بـاشه ، باشه

درخانه من

از :
محمد زهری

دیریست که بیهوده چو مرغان خموشم
از یاد فراموشم و با خلق نجوشم
در نم‌نم باران بهاران نگریزم
یك جام ننوشیدم و یك جام ننوشم

شب خفتم و با مرغ شب، آواز نکردم
با همنفسی، عقدهٔ دل، باز نکردم
یاران کهن را بره خویش سپردم
از دام رها بودم و پرواز نکردم

در میکده خواندندم و آنجا ننشستم
زنـگی شدم و آینهٔ بـاده شکستم
گلگشت رها کردم ودر بزم نماندم
شب، رشتهٔ سیمابی مهتاب گسستم

در گوشه ای افتادم و رخساره نهفتم
چون‌لالهٔ کوهی، به نهانگاه شکفتم
ازخویش دو صد طعنهٔ دلسوز شنیدم
رنجیدم و امـا سخن سرد نـگفتم

من با کسی از خویش نگویم که نگویم
کس هیچ نداند که چسان مست ازاویم
گلزار من وشعر من وبادهٔ من اوست
درخانه خود هرچه بجویم، همه جویم

چکاوک

از ب . پ . شلی

شاعرمعروف انگلیسی

ترجمهٔ :

خدابندهٔ فرزانگی

درود برتوای روح شادمان ، ترامرغ نام نتوان نهاد ، تــرا که از فرازطارم فلك مسرت انباشته دل خویش را بصورت آهنگهای نوین فرو میریزی .

تو از زمین مانند شعلهٔ آتش بلند میشوی ، هردم فـزونی گرفته ، عمق نیلگون آسمان رابابالهای خویش‌درمی‌نوردی ، آنزمان که به اوج برشوی بخواندن گرائی‌وزمانی که نغمهٔ سازکنی به پرواز در آئی .

آنگاه که‌خورشید در آنسوی‌افق‌بخواب میرودوابرها برفرازپرتو زراندود ، شفاف تر بنظر میرسند تومانند روحی که تازه از کالبد خاکی رسته باشد درمیان‌ابرها شناوری وهردم گریز مینمائی.

شامگاهان ، زمانی که درمیان ابرها به سیر می پردازی ، رنگ ارغوانی افسرده خویش را تغییر میدهد وتـومانند ستاره‌ای که در میان آسمان دروسط روز درخشندگی داشته باشد ناپدید هستی‌ومن آهنگ صاف شادمانی تورامی‌شنوم .

این آهنگها در صافی به اشعه نقره فام ماه میماند که در سپیده سیمگون صبح پرتو نورانی آن خاموش‌میگرددوصاحب خبران‌بازحمت بسیار بمشاهده آنها موفق خواهند گشت .

مانند قرص ماه که درشب آرام وصاف درپشت پاره ابـری که از نظرها دور است بنای نورافشانی‌راگذاشته‌همه‌جاراازپرتو نورانی‌خویش انباشته میگرداند ، آهنگ صاف شادمانی توپهنه زمین وعرصه فضا راپر کرده است .

تو چیستی وازچه‌بوجود آمده‌ای ؟ نمیدانیم ، تراباچه چیزشباهت است ؛ زمانی که ابرها برفراز رنگین‌کمان آسمان آغاز باریـدن نموده قطره های باران فرومیریزند ، آن قطرها هیچگاه درزیبائی وطراوت با تصنیف های تو برابر نیست .

به شاعری میمانی که محو افکار خویش بوده هردم اشعارتازه‌ای میسراید تا دنیای بی‌خبر ازبیم وامید را بهمدردی با همان بیم وامیدها برانگیزد .

به دوشیزه اعیانی میمانی که دراطاق آخرین اشکوبه کاخ‌خویش نشسته ، قلب پرازآلام عاشقانه خویش‌را بانواختن آهنگهای موسیقی که بحلاوت عشق مانند است تسکین داده ، اطاق خـویش را از طنین آن آهنگها پر میکند .

به‌کرم شب‌تاب شفافی میمانی که درمحفظه پراز شبنم‌قرار گرفته، معهذا پرتوسیمگونی که بهوا مانند است وبچشم نمیآیـد در میان همان برگها پراکنده میسازد .

برسرخ‌گلی شباهت داری‌که محصور کاسبرگهای خویش بوده و چون نسیم گرم بر آن وزان گردد رایحه عطر آگین خویش را بـدم نسیم می سپارد ، وبادها ازهمان عطرهاانباشته گشته‌دررفتن سستی وسنگینی می نمایند .

آهنگ تگرگ در بهاران ، زمانی که ازساقه های علفهائی که ازقطرات باران درخشندگی دارند شنیده میشود ، و آهنگ بارانی که گلهای خفته را ازخواب بیدار کند ، هیچ کدام از این آهنگها که دارای اینگونه صفات باشند باتصنیف های توبرابر نیست .

ای پرنده،ای روح شادمان ، بماباز گوی خداوند چه افکار شیرینی هستی !

من هیچگاه سخنی بدین شیفتگی درمحامددلداریادروصف‌شراب نشنیده‌ام که‌تو اینسان درطنین آهنگ خویش سیل آسا بجهانیان نثار میکنی .

سرود زناشوئی ونغمه پیروزی زمانی که باآهنگهای تو برابر گردند به رجزهای پوچ مانندهاند که درطنین آهنگ آنها یکنوع نقصی هست وما احساس آنرا توانیم کرد .

اساس اینهمه آهنگهای سرور انگیز تو به‌چه چیز بستگی دارد ؟ به کشتزارها، موجها ، کوهها؟ به‌چه‌شکل آسمان یازمین! کدام دلبستگی یاران و خویشان ، به کدام بی خبری از درد ؟

درمسرت پاك وبی‌غل وغش توسیری وخستگی وجود ندارد ، سایه‌اضطراب هیچگاه پیش توراه نیافته ، توعشق‌میورزی ولی هیچگاه طعم آن نفرتی که ازافراط درعشق تولید میشود نچشیده‌ای .

دانستنی‌های تودرخواب وبیداری راجع بزندگی پس‌از مرگ بیشتر ازآگاهیهای ماست. آنگاه‌که در رؤیا بسرمیبریم ، اگر چنین نبود آهنگ توغم انگیز جلوه میکرد و اینقدر صریح و واضح بنظر نمیرسید .

ما با آنچه که از دست داده یا چیزهائی که فراچنك نیاورده‌ایم دائماً دراضطراب وتشویش هستیم ، شیرین ترین تبسم های ما آمیخته با دردوناکامی است ودلپسندترین آهنگهای ما نواهائی هستندکه غم‌انگیز ترین خاطره‌های مارا دربرداشته باشند.

اگرما موجوداتی می‌بودیم که برنخوت ، ترس و نفرت خویش فائق میآمدیم وقطرات اشك هیچگاه بدیدگان ما راه نمییافت نمی دانستیم که آیادرآن وضع بازهم می‌توانستیم باندازه توشادمان باشیم .

ای پرنده‌که مدام از زمین گریزانی ، نیرو ومهارت تو درنظر یك شاعرازتمام قوافی و آهنگهای مسرت انگیز، ازتمام گنجهائی که در سینه‌کتاب توان یافت گرانبهاتراست .

اگر درست نیمی از لذتها و شادمانیها‌که روح تواز آن سرشار است مرانصیب میگشت ، آنچنان شورآهنگهای موسیقی ازلبانم فرو-میریخت که همه جهان به‌شنیدن آن گوش فرامیدادند ، همانطورکه من اینسان به‌طنین آهنگ توگوش فراداده‌ام .



هراس

از:
حسن هنرمندی

شاید «هراس» نیز در یادبودنامهٔ هدایت
بزرگ بتواند جای کوچکی برای خود باز کند.

شبها چو گرگ در پس ویرانه های روز
آرام خفته‌اند ودهان باز کرده‌اند
برمرگ من که نغمه گر صبح روشنم
آهنگهای شوم کهن ساز کرده اند

می‌ترسم ازشتاب توای شام زودرس
می‌ترسم از درنگ توای صبح دیر یاب
می‌ترسم ازدرنگ
می‌ترسم ازشتاب

منهم شبی بشهر تو ره جستم ای‌هوس
منهم لبی زجام تو تر کردم ای گناه
زانشب هزار ناله فرو مرده درسکوت
زان لب هزارقصه فروخفته در نگاه

می‌ترسم از سیاهی شبهای پرملال
می‌ترسم ازسپیدی‌روزان بی‌امید
می‌ترسم ازسیاه
می‌ترسم ازسپید

می‌ترسم ازنگاه فرومرده درسکوت
می‌ترسم ازسکوت فروخفته درنگاه
می‌ترسم ازسکوت
می‌ترسم ازنگاه
می‌ترسم ازسپید
می‌ترسم ازسیاه ...

بدرود

از :

مؤید ثابتی

درین چمن بتفرج دمی چمیدم و رفتم
تجمل گل وخواری خار دیدم و رفتم
ازاین شکفته گلستان بنامرادی‌وحسرت
دودیده بستم وسر زیر پر کشیدم ورفتم
بدست همت مردانه قید وبند علائق
زپای خواهش دل یك بیك بریدم ورفتم
اگر چه سیر نمی‌شد دلم زسیر گلستان
چو گل زباد صبا نکته‌ای شنیدم ورفتم
مرا نبود درین بوستان مجال تفرج
دمی نشستم وخوش ساغری کشیدم ورفتم
بسان لاله دلم داغدار ماند زحسرت
کزین شکفته گلستان گلی نچیدم ورفتم
حجاب وهم و گمان بودسد راه حقیقت
حجاب وهم و گمانرا زهم دریدم ورفتم
صبازساحت‌قدسش رساندچو نکه‌پیامی
چو گل شکفتم وسویش بسر دویدم ورفتم
نبود جای من این تنگنای وحشت و ظلمت
هزار شکر که از این قفس پریدم و رفتم

شبی بر مزار خیام

از :

عماد خراسانی

خیام بوی عشق دهد خاك کوی تو
امشب ز باده مست ترم کرده بوی تو
امشب بباده خانهٔ عالم رسیده ام
بیهوده منت ازمی و مینا کشیده ام
آری چو بخت رهبرم آمد بسوی تو
بس بود بهر مستی من خاك کوی تو
عمری اگرچه باده خوری بوده کارمن
هرگز نگشته مست دل غمگسارمن
هرگز ز باده اینهمه مستی ندیده ام
وین سر خوشی ز باده پرستی ندیده ام
امشب بهار و ساغر می مست کن تراست
مهتاب و آسمان وزمین رنك دیگر است
گیسوی سنبل اینهمه هر ساله چین نداشت
سلطان گل جمال و جلالی چنین نداشت

آری شگفت نیست چواینجامزار تست
در این چمن بدیدهٔ نرگس غبار تست
ذرات این فضـا همه مستند و بی قرار
گلهای این چمن همه دارند بوی یـار

☆☆☆

امشب زجای‌خیز که‌مهمان‌رسیده است
ازره‌عمادمست وغزلخوان رسیده است
بایك سری که شور قیامت در آن بود
بایك دلی که دشمن دیرین جـان بود
با حالتی خـراب تر از کار روزگـار
افتاده مست یکه و تنها بر این مـزار
مهتاب روی باغ سفیداب کـرده است
ازوجد غنچه خنده بمهتاب کرده است
مستانه بـاد، زلف سمن شانـه میزند
خودرا به‌باغ سرخوش ومستانه میزند
از راه دور ناله مرغی رسد بگوش
مرغی‌چومن که‌داده‌ز کف‌عقل‌وصبر‌وهوش
البته عاشقی است جدا مانده ازحبیب
وین ناله ها زجورحبیب است‌یا رقیب
با ماه گرم درد دل عاشقانه ای است
آهنك او ز خانه خرابی نشانه‌ای‌است
اینسان‌که او نوای غم انگیز سر کند
بسیار مشکل است که‌شب راسحر کند

مستانه سر گذاشته‌ام من بروی دست
با خویش گرم زمزمه‌ای سوزناك وپست
کامشب ندانم ای بت زیباچه میکنی
مابی‌توخون خوریم توبی ماچه‌میکنی
گردیده خاطرات مجسم برابرم
وز اشك خود زهر شبه باآبرو ترم
الحق اگر زیاد رود خاطرات ما
آسان شود زمحبس حسرت نجات ما

☆☆☆

ایدل براه عشق غم هست ونیست نیست
هستی و نیستی ببر عاشقان یکی است
امشب ز باده آتش دل باد میزنم
دیوانه میشوم بخداداد می زنم
ای اوستاد و رهبر مستان هوشیار
برخیز می‌خوریم علی رغم روزگار
برخیز باده دارم واین باغ خلوت است
ای میزبان‌مخواب‌که دورازفتوت است
برخیز با عماد دمی هم پیاله شو
وزسیرو گشت مبهم گردون بناله شو
من‌یك غزل بخوانم از آن عاشقانه ها
تو یك ترانه سرکنی از آن ترانه ها
گاه از گلوی شیشه بر آریم ناله ای
گاهی کشیم ناله و گاهی پیاله ای

با هم نوای عشق و جنون ساز میکنیم
می خوریم و مشت فلك باز می کنیم
«آنقدر در میان قفس داد مـی زنیم
کاتش بـه آشیانهٔ صیاد مـی زنیم»
پروانه وار سوخته شب را سحر کنیم
با بـال های سوخته یـاهم سفر کنیم

☆☆☆

اما نه هر که رفت دگر بار بر نگشت
وز سرّ خاك تیره کسی با خبر نگشت
الحق جهان فسانـهٔ پرپیچ مبهمی است
شام دراز تیره با خواب توامی است
این گیرو دار عمر بغیر از خیال نیست
معلوم نیست حاصل این گیر ودار چیست
امشب عجب زیاده مرافکر درهمی است
با عالـم خیال مـرا باز عـالمی است
ورنه چو خاك گشته دل و آرزوی تـو
بیهـوده دل کند هـوس جستجوی تـو
خیام من بخواب که منهم بر آن سرم
کز این قفس بگلشن آزادگان پرم



پایان غم انگیز یک شب عروسی

از :

احمد سروش

تنگ غروب بود: صدای خیال‌انگیز موذن در کوچه‌های تنگ و تاریك درخونگاه پیچیده بود.

من زیر کرسی نشسته ودرسایهٔ نورکم رنك چراغ نفتی دود زده باقلم نی‌مشغول نوشتن مشقی بودم که همانروز ازمعلم‌مشق خط سرمشق گرفته بودم :

قناعت توانگر کند مردرا!

هنوز دوخط ازسرمشق‌کذائی را ننوشته بودم که خانم گلین با پنجه‌های باریك واستخوانی خود دراطاق را بازکرد و باهمان صدای زیروزننده ولی آشنا ومهرانگیز گفت :

« صاب خونه مهمون نمیخواین؟ » وبدون اینکه جوابی ازکسی بشنود باتفاق دخترش عصمت وارداطاق شده زیر کرسی چپیدند.

خانم گلین آنشب ازهمه شب پیرتر ، فرتوت‌تر ، ناتوان تر بنظر می‌رسید.

با اینکه زیر کرسی نشسته بود بدن لاغرش زیرچادر نماز آبی گلدار میلرزید و ازحرکات چشمها و پره‌های بینیش معلوم بود خیلی عصبانی و ناراحت است.

خانم گلین بعد از خوردن چای قوطی سیگار ورشوی رنك و رو

رفته خودرا از جیب کت پاره و مندرسش در آورده سیگاری پیچید و چنین گفت :

بجای کهربا کاهی نشسته　　بجای شیر روباهی نشسته
بجای آن علم دار رشیدم　　کلاغ کوریك پائی نشسته

خدا بیامرزه مرحوم میرزاعلی اکبرخان فراش باشی روکه تازنده بودوتوی این خونه باغی می نشست خیرش بهمه اهل محل میرسید.

روزهای قتل و شبهای عزیزخرج میداد، ماهی یکدفعه روضه خونی میکرد، اونم چه روضه ای .

از این آب انبار در اندشت این خونه ، همـه آب میبردن ، همین عصمت من توی دامن پری خانم،دخترمست وملنك میزعلی اکرخان، بزرك شده دورازحالا جونش بود وعصمت .

اما ازوقتی که این حاجی خرگردن جای اونها نشسته ازیك آب تنهاترهم ازمردم مضایقه میکنن .

من امروز هرچی التماس کردم یه پارچ آب بمن بدن نـدادن که ندادن، آخرسرم گفتن ما وقت غروب آب ازخونه بیرون نمیدیم ....»

وقتی خانم گلین پری را برد،سایه روشن مبهمی ازپری پیش چشمم نقش بست،مثل اینکه ازپشت یك هوای مه آلود آن رووی زندگی رامیدیدم وسایه های متحرکی که نشان ازیك زندگی خیالی میداد بچشمم میخورد. بخاطر آوردم گیسوان بلند و طلائی ، چهره مغموم ، چشمهای سیاه پری را بیاد آوردم که پیشانی پری باهمه جوانی و زیبائی مثل غروبهای تهران غم افزا ومانند قبورپایمال شده مبهم وخیال انگیز بود...

خانم گلین یك محکمی بسیگارزد ودود آنرا بلعیده ازسوراخهای گشاد بینی بیرون داد و گفت:

«امشب شب جمعس، شب خیرات ومبراته ، یه حمدوسوره واسه اموات بخونین .»

من وعصمت که حمد وسوره را درست بلد نبودیم ، الکی لبهای خودرا بهم میزدیم . چشمهای شوخ عصمت بمن میخندید و تبسم ملیحی کنج لب داشت .

خانم گلین سوره را خواندوبطرف نامعلومی فوت کرد وبرای کلیه «اسیران خاك» طلب مغفرت نمودو گفت :

«راستی که این چشم ماچه‌چیزها که تواین دنیا ندیده؟ پری‌دختر نبودگل لای جل بود . یك پارچه جواهربود. شب عروسی وقتی درسش کردن اززیربند مثل ماه شب چارده بیرون اومد .

قوم وخویش دوماد همینطور انگشت بدهن خیره مونده بودن و همه میگفتن‌عروس خیلی‌ازدوماد سره .

اونروز ناهارمن‌خونه اونها بودم ، نمیدونم چرا بیخودی‌قلبم رپ رپ ومزد .

طرفهای عصرصدای دراومد من رفتم دم در، دیدم دوتازن جوون وجاهل باچادراطلس دم دروایسادن. تاچشمشون بمن افتاد گفتن اطاق خالی دارین خانم ؟

من اول خیال کردم ازاین جنده شاشوها هسن و از دست آجان دررفتن،حالاالکی دراین‌خونه‌رومیزنن که خیرسرشون بگن مام‌نجیبیم. خواسم دروببندم وبیام توکه زنیکه جوون تره گفت نه خانم مام مقصود داریم. یه دخترخوب اینجا بما نشون دادن ، شما دخترخونه دارین؟

من بهشون گفتم بی‌زحمت یه دقه صبرکنین و دویدم پیش فاطمه

خانم و گفتم پاشو که واسه پری خواسگار اومده و در پنجدری رو واکردم ورفتم خواسگارو تعارف کردم تو.

پری وقتی فهمید خواسگار اومده رفت تو حیاط طویله قایم شد وبواشکی دستی هم بسروروش کشید.

خواهردوماد ازون زنهای لوند واطواری بود که نگو! همون یه دقه که اونجا نشسته بود هزار او رواطوار اومد، یه پیرهن قرمزتنش بود که باسینه بلوری و گل و گردنش جنك می کرد. اما اون یکی که جاری خواهردوماد بود ازون زنهای هفت خط رنووت بود که با زبون چرب و نرمش مارو ازسوراخ بیرون می کشید.

فاطمه خانم یه چارقد گارس قالبی نواز توصندوق در آورد ویك چادر نماز اطلس گلدار سرش کرد واومد تو اطاق.

اول بمن دروغکی گفت: خانم گلین، پری خانم هنوز از حموم نیومدن؟

بعد از دوماد و کارو کاسبیش وشئوناتش سئوالات کرد.

بدك نبود، من رفتم یه کاسه آب که علامت روشنائیست بدست پری دادم که بیاره تو.

طفلی اصلا نمیخواست بیادتو، مثل مخمل قرمز شده بود، من بزور تادم درپنجدری آوردمش واونوقت خودش اومد تو وزیرلبی سلامی کرد وپائین اطاق نشست و روشو سفت گرفت.

خواسگارها زل زل به پری نگاه می کردند. اون زنیکه ارقه گفت:

خانم جون، اینجا که مرد نیست روتو سفت گرفتین.

واسه چی موهای باین قشنگی رو زیرچادرقایم میکنین؟ تروخدا

حیف نیس ، فاطمه خانم که قند تو دلش آب کرده بودن گفت واخانم شما از کجاموهای پری خانمودیدین ؟

پری حرومزاده که دست کمی ازخوار شوهره نداشت زیر چادر چند تا اورو اطوار وغمزه اومد واون گیس گلابتو نواز زیر چادر بیرون انداخت .

اما واسه اینکه دختر نجیب وخوبی بود و خیلی وقتم از شوهر کردنش گذشته بود قلبش رپ رپ می کرد.

خواسگار ها آب خوردن و پاشدن ، وقتی میخواسن برن خیلی گرم و نرم که علامت پسندیدنه گفتن باید ببخشین،زحمت دادیم، بازم خدمت می‌رسیم.

دوسه روز گذشت، پری خیلی دلوا پس بود، طفلك خیال می کرد خواسگار ها نپسندیدنش اما بسکی باحیا وباعصمت بود بکسی حرفی نمیزد .

روز چارم بازم همون دو تا زن با شش‌تاینگه اومدن، چون اومدن دفعه دوم علامت خواستند چائی وقلیون وسیگار آوردیم. خیلی حرف زدن آخرسرم گفتن :

ما دختررو خواستیم ، تحقیقم کردیم ، شمام تحقیق کنین و وقت معلوم کنین و بماخبر بدین .

من و داداش فاطمه، که طفلی جوون مرك شد،فردا صبح گیوه‌هارو ور کشیدیم ورفتیم تحقیقات کنیم !

من ازاهل محله هفت تن از خونه حاج مم تقی مسگر ، از بازار و همسایه‌هـای دکون پسره سئوالات کردم ، همه گفتن پسر سر بزیر و نجیب وخوبیه، فرقه مرقه‌ای هم نداره، مسلمون‌ومسلمون زاده‌ام هست .

من خودم رفتم خونه دوماد گفتم فردابیان نمیدونی بمن چقدر احترام وعزت گذاشتن ، دیگه من خانم بالا وپائین شده بودم . یك خانم گلین میگفتن هفتا ازدهنشون درمیومد، یه چادر نمازمش مش ویه دستمال شیرینی هم بمن مشتلق دادن .

بله برون تموم شد ومردهای طایفه اومدن واسه خرج برون، فاطمه خانم خدابیامرز بااینکه زبونش میگرفت ، نمیدونی او نروز بچه بلبلی افتاده بود .

عموی دوماد یك چای دیشلمه خورد وگفت :

خب حالا بیام سرمطلب ، سر معامله ، حالا شماخشکه میخواین یا با اسباب ؟

فاطمه خانم گفت اختیار دارین آقا هیچی نداده روباهیچی بستون کار نیست .

هرگلی که زدین بسرخودتون زدین .

دختر که شتر نیس .

جهیز را بارشتر میکنن.

ما دختر باچادرمیدیم که باکفن برگرده مهروکی داده کی گرفته؟

اما هرچی مهر وصداق بیشتر باشه عزت وحرمت دختر بیشتره .

عموی دوماد گفت همه اینها درسته ، دوتاجوونو باید باامید خدا دستشون تودس هم گذاشت بقیش درس میشه، مگه خودماها چکار کردیم؟ اما ما بالاخره باید بدونیم که چی چی تهیه کنیم . باید یه جوری بکنین که دوماد خیلی توخرج نیفته ،واسه اینکه دودش توچشم دخترخودتون میره . عاقبت بعدازدوسه ساعت که حرف زدن قرار شد :

چهارتا کله قند ، دوتا کیسه حنا ، یه ری ذغال ، یه ری شکر ،

یه چارك چائی ، یك توپ مخمل ، یه‌خونچه اسفند ، یه خونچه نون، یه خونچه پنیر وسبزی ، یك کلام‌الله مجید ، یه جفت جار ، یه آینه قدی ، دوتا خونچه شیرینی ،هف دس لباس ، یه چادر چاقچور روبنده، شال و انگشتر وصد تومن پول حموم و بند اندازون ، یك جفت کفش ،سه تا جوراب، هفصد تومن مهر،شیربهام که مال مادر عروسه خدا بده برکت باین‌چیز کم .

منکه تا حالا باین سن و سال رسیدم همچین خرج برون ندیدم بیچاره قوم دوماد همه اینهارو قبول کردن و گفتن بچشم منت داریم ..

آدم واسه دختر نجیب پدرمادر دارهرچی بده کم داده، هرچی خرج کنه کم کرده ، همه‌زنهای‌طایفه مامیگن‌خدایکی‌شویکی والحمدالله مردهای فامیلم یه زنه هستن ...»

دراین موقع عصمت یك آه سردوطولانی کشید .

خانم‌گلین روبدختر خودکرده گفت :

« آره ننه ، این حرفها دهن همه دخترارو آب میندازه » وبعد بشوخی گفت :

« تورو که من‌باید ترشی بندازم تو حالا حالاها باید بزمین بمالی بخدابنالی .

استغفرالله این مرده شور برده‌که نمیذاره دهن آدم بسته‌باشه ،

راستی یادم رفت بگم‌یه روزپیش‌ازشیرینی خورون ، همون‌زنیکه هفت‌خطه، جای خواهردوماد آمد خونه‌عروس اول گیسای گلابتونی‌پری رووا کرد ودونه دونه دیدکه نبادا عاریه باشه ، جورابهای دختره رو کندکه یك وقت شش انگشتی‌از آب‌درنیاد . زنیکه‌پتیاره‌توسوراخ گوش

پری رم بو کرد که نبادابو بده .

او نوقت بعد ازتموم اینکارهاقرار گذاشتن روزعید قربون شیرینی بخورن خرج شیرینی خورنم که معلومه با مادر عروسه .

اون خدا بیامرز او نروز خیلی خودکشی کرد . واسه ده بیست نفر آدم بقدر صدنفر تهیه تدارك دیده بود .

عصر روز عیدقربون که ازخونه دوماد اومدن یه کاسه نبات و یه طاق شال و یه انگشترم آوردن .

واسه اینکه روز عید قربون بود ؛ دوتا شاخ گوسفندم طاق شال بسته چشم حیوونه سرمه مالیدن ؛ خلاصه حیوون زبون بسته رو یه‌دس بزك کردن واسه عروس آوردن .

قوم دوماد بعدازشیرینی خورون وقتی میخواسن برن دو تا تنك شربت و یه دسمال شیرینی واسه دوماد بردن .

فردا صبح زودم فاطمه خانم یه‌شب کلاه، یه جفت‌جوراب،یه کیسه پول ، یه‌کیسه مهر وتسبیح ، یه جلدقلمدون ، یه شونه چوب شمشاد با قاب ، جونم واست بگم، یه جامهر، یه عرق چین ، یه پیرن‌زیر جومه ، واسه (دومادنشون) فرستاد .

ازخونه دومادم یه تخته قالیچه کاشی‌واسه(عروس نشون)فرستان.

تخمیناً دوماه بلکه بیشتردوماه‌نیم وسه‌ماه عروس شیرینی‌خورده بود ، فاطمه خانم خسته شده بود ، جرش در اومده بود میگفت نمیدانم چرا انقده اینکار سنگین شده؟

بعد ازسه ماه یه روز ازخونه دوماد اومدن اجازه بند اندازون دادن پری حیوونی بعد از شیرینی خورون غم وغصش بیشتر شد ، طفلك همیشه پکرو غصه دار بود ، اصلا هنوز خونه شوهر نرفته وچند تاشکم

نزائیده پلاسیده شده بود ، شکمش پراز چین وچروك‌شده‌بود :

فاطمه خانم همیشه میگفت :

ننه پری جون چرا انقده غصه داری ؟

بگو بخنده، حالا دیگه چه غصه‌ای داری ؟

شوهر جوون و خوشگل و پولدار و مسلمون گیرت نیومـده که اومده پدر ومادوخوب ومهربون که دسشون بدهنشون برسه نداری که داری .

خوشگلی وسر ریخت که داری ، جهاز که داری .

آخه دیگه چه مرگته ؟

آخه ننه عیبه ، بده ،

میدونی که دهن‌این‌مردم چاك بس نداره.

وقتی مردم چشمهای تورو گلی به بینن ، وقتی به‌بینن عوض‌اینکه خوشحال باشی همیشه یه‌گوشه‌کز کردی‌وغم وغصه داری ، میگن‌لابـد خاطر خواس . آها . بلکی دلت واسه شادوماد تنك شده ؟

غصه نخور ننه،پرش‌رفته‌کمش‌مونده ، توهم‌میری سرخونه‌زندگی خودت میری سراغ بخت وبالین خودت .

توهم بمقصد خود میرسی شتاب نکن .

خلاصه ، دوروز مونده بعقدکنون دستهای پری‌روسرانگشتی‌حنا بستیم ، تموم اهل محل تواین خونه باغی جمع شده بودن .

این ملوك خانم زن اوس اکبر سلمونی بـاجاریش ودختراش سه چهار تا دایره سه زنجیره دسشون‌گرفته بودن میزدن ومیخوندن :

این حنای مراده

یار مبارکش باد

از برای شادامادە

اینشالا مبارکش باد

شب بعداز حنابندون بند اندازون بود .

او نروز دیگه این زنهای بیکاره ولنگار واین خلق خدااز کوچه کلیسا و گذرمستوفی وبازارچه قوام الدوله و کوچه حموم میرزا حسین خان تکیه دباغ خونه هم اومده بودن خونه میزعلی اکبر خان .

کوکب خانم بنداندازِ ، زن اوس غلامحسین خیاط باهمه سك و سك توله هاش واسه بند اندازون‌اومده بود .

حالا مگه این پری سرسفره بند می نشس ؟

باهزار خواهش وقربون صدقه نشوندیمش سرسفره بند.

کوکب خانم همینجور که نخ میتابید میگفت :

آره خدا ازته دلت بپرسه ؟

یکی توبدت میاد ، یکی این فاطمه خیرندیده من.

بیابشین ننه ، بشین خانم ،کارداریم ، دیرمیشه.

کوکب خانم که بااون دندون گردش میخواس خرج یه‌سال‌خودش وبچه‌هاشو از این بند اندازون در آره سرعـروس وبست ومنتظر انعوم نشس .

اول‌ازعمه عروس یه‌اشرفی ازجیبش در آورد وبا آب دهنش‌خیس کرده و چسبوند به پیشونی عروس .

فاطمه خانم که نمیخواس ازخوارشوهره عقب بمونه، بااینکه‌خدا بیامرزپولش به‌بند جونش قایم بسته بود یه اشرفی چسبوند.

خلاصه همه‌قوم و خویشهای عروس بچشم و همچشمی همـدیگم که شده بودهر کدوم باندازه وسعشون یه چیزی به‌بندانداز‌دادن.

کوکب خانم بسکی ذوق زده شده بود آب دهنشو نمیتونس قورت بده.

اگه بگم کوکب خانم اونروز سی‌تومن برد، باور کن.

سی تومن پول اونروز خیلی قیمت داشت ، خیلی پول بود.

این مشد علی شیری همون سال همین خونه رو پنجاه تومن خریده بود .

اونم خودشون میگفتن ، اونروز باسی تومن میشدیه خونه خوب خرید وازاین خونه بدوشی راحت شد.

کوکب خانم که اززور خوشحالی چشماش پلق زده بود بیرون ، همینطور که خرت وخرت موهارومیکند هی‌پشت سرهم میگفت:

به‌لای‌گله عروس !

گل‌لای جله عروس!

ماشالا هزار ماشالا مثل ماه شب چارده از زیر بند درمیاد، من اینهمه عروس بند انداختم هیچ عروسی باین خوشگلی از زیر بند درـ نیومد ....

خانم‌گلین قوطی سیگار خودرا در آورده همینطورکه مشغول پیچیدن سیگاربود گفت:

من واسه عقد و عروسی پری خیلی زحمت‌کشیدم ، خدمتی که من‌باون ناکوم‌کردم هیچکس نکرد.

وقتی کوکب خانم این گیسهای بلندگلابتونی پری رووقرچی چید منکه دلم هری پائین افتاد .

نمیدونی ، مونبود. یه‌خرمن طلابود !

من خودم دوتاگیس بریده عروسو پیچیدم دورطلسم سوسن‌غسال

ومتیل متکارو واکردم گذاشتم تومتکای عروسو دوماد.

همین حموم قبله روفاطمه خانم قرق کرده بود.

فاطمه خانم که خیلی آرزوی شوهردادن پری رو داشت تـادلت بخواد میوه وشربت وشیرینی فرستاده بود حموم.

مریم سلطان دلاك پری دیگه نمیدونی چکارمیکرد؟

زنیکه پیره زن هفهفـو همچین بشگن میزد و قر میدادکـه بیا و ببین.

کوکب خانم که تواون شلوغی وقت گیرش اومده بودویـه حموم مجانی پاداده بود هول هولکی چرك خودش وبچهاشم گرفت.

ملوك خانم و زادو ذکورشم واسه خود شیرینی یه لگن دشون گرفته بودن هی میزدن ومیخوندن:

عروس مثل گل میمونه

گل لای جل میمونه

حسن خدائی داره

مثل شاخ گل میمونه

شادمادرفته حموم چاردیوار

اشاره میکرد عروس وزود بیار

پنجدری روبقبله شروشر آبش میاد

عروس ما بچه ساله سرشب خوابش میاد

ای یارمبارك بادا

ایشالامبارك بادا

ازبس حموم شلوغ وداغ بودوازبس سروصدا پیچیده بودبیچاره عروس قلبش گرفته بودرنگش پریده بود!

بمیرم الهی ، طفل معصوم . مثل یك آهو بر بر بمن نگاه‌میکرد:
انگار باچشاش بمن میگفت خانم گلین جون دسم بدامنت یه‌فکری واسه من بکن.

مریم سلطان یه نوار قرمزدورسر عروس بسته بود که آب حنا تو صورتش نریزه ، وبااینکه بقدرت خدا توی تن بلوری این دختره ناکوم یه دونه موپیدانمیشد یه کاسه واجبی بـه پشتش مالید کـه مـوی حروم کنده بشه .»

دراین موقع عصمت پرسید موی حروم چی‌چیه دیگه ؟ خانم گلین گفت « موی حروم یك موئیه که توتیزی پشت هر دختری هس ، واجبی میمالن که مو کنده بشه .

عصمت آهسته و آرام بدون اینکه کسی بفهمد ، بهوای خاراندن پشت دستش را ازپیراهن بـه پشتش رسانید و معلوم بود که دنبال موی حروم کذائی‌میگردد. خانم گلین باهمان هوش واستعدادعجیب خودفوراً پی به‌مقصود دخترش بردو گفت :

«حروم لقمه پی چی‌میگردی؟ چرا آنقدر و ول‌میزنی، پدرسوخته پتیارو حیا رو خورده آبرو رو قی کرده ، حالا آدم شـدی واسه من پی حروم میگردی ؟»

عصمت که رنگش برافروخته شده بود دستش راکشیده گفت:

موی حروم چی چیه؟ آدم جرئت نداره‌تنشم بخارونه...

خانم گلین جواب عصمت را نشنیده گرفته گفت :

«باری بهرجهت، حموم آنقدرداغ بود که‌پری‌هی ازاین لمبرباون لمبر میشد،هی‌لگن‌زیر شومیداد آب سردروش میریختن که‌روش بشینه آخر سرم خسته شد ، جیغ کشید که مـردم، خفه شدم، بسه دیگه ، اما مگه

مریم‌سلطان دس‌ازخودشیرینی ورمیداشت

همینقدربهتون‌بگم ماصبح رفته بودیم حموم بله دوساعت ازدسته بالااومده بود که ازحموم اومدیم بیرون من دیگه از زور گشنگی روده کوچکم داشت روده بزرگمو میخورد .

سر بینه مریم سلطان که الهی دسش بشکنه یه دست‌لباس‌سفیدفاخر تن‌پری کردو لباس کهنه‌هارا واسه‌خودش ورداشت.

راستی که پیرن سفیدبه پری‌می‌برازیدوبس ، باور کن مثل‌ملائکه شده بود .

او نشب تاصبح صدای دینبل ودینبل بلند بود منکه تـاوقت اذون که پاشدم نماز بخونم خوابم نبرد.

ملوك خانم تاصبح که‌سفیده‌زد دست‌ازبیعاری‌ولودگیش‌ورنداشت، به‌حالاش نگاه نکن‌که اگه دماغشو بگیرن‌جـونش درمیره ، اونوقتا یه سروشور دیگه‌ای داشت .

پری تاصبح همینطوربخودش‌مثل‌مار گزیده می‌پیچید ، ازاین‌دنده باون دنده‌میشد ، اگرم یه چرتی میزد : توخواب باخودش حرف میزد ، دعوا می کرد ، دری وری میگفت .

فقط فاطمه خانم بی خیال خوابیده وخرو پفش بهوا بود .

فردا عصری دیگه عقدکنون بود .

تو همین اطاق‌کوچکه بغل آشپز خونه واسه اینکه زیرش‌خالی نیس ، من یه‌سوزنی ترمه‌کشمیری روبقبله پهن‌کردم ، یـه خونچه اسفند رنك‌کرده ویه خونچه نون وپنیر رنك‌کرده ویك‌کلام‌الله مجید گـذاشتم توی اطاق .

فاطمه خانم تو یه چراغ مـوشی عسل وروغن ریخت وسرش پنبه

گذاشت وروشن کرد ، دوتاشمعم گذاشت کله دوتاجار روشن کرد وبمن گفت خانم گلین جون ، من حواسم پرته قربون دسات برم ، یادت باشه که شب نون وپنیر سرعقد وکمر عروس به بندی .

صغری خانم داد تو قهوه جوش عروس شاشید که توش تخم مرغ بپزه بعداز عقد عروس ودومادبخورن وواسه اینکه عروس زود«تصرف» بشه همه بندها ودکمه هاشو واکرد .

یه تیکه نباتم گذاشت وسط لنك عروس »

عصمت گفت وسط لنك که بندنمیشه . خانم گلین گفت خفه شوذلیل مرده ،گذشت اونجای عروس که بعدازعقد بزاره دهن‌دوماد .

تویه سوزن‌ابریشم هفت خط بی گره کشیدوهی‌فرومیکردتوچلوار سرعروس و هی درمیآورد تاازون چلواریه زیرجومه‌واسه دومادبدوزه.

دوتا زن یك شوهره سفید بختم کله قند روسر عروس سابیدن .

صغری خانم به پری میگفت ، پس اینهمه درس واسه‌چی‌خوندی ؟

مگه سوادته آب برده ؟

ماشالا سواد که داری ، ننه قرآن بخون وبهش میگفت بگو .

یا عزیزالله ، عزیزم کن

یا عزیزالله ، عزیزم کن

دوساعت بغروب مونده ،آقا اومد که خطبه عقد بخونه .

بعدازاونکه آقاخطبه‌خوندهرچی میگفت‌عروس‌خانم راضی‌شدی؟

علیا مخدره وکیلم ؟

قبول کردی ؟

رضایت داری ؟

ازهمه جا صدا بلند میشد غیر از پری خانم .

مادردومادهول‌هولکی چندسکه طلاقیمتی وچندتااشرفی بعروس زیرلفظی داد اما بازهم هرچی آخوند بیچاره میگفت :

راضی شدی ؟ وکیلم ؟ جوابی نمیشنفت .

صغری خانم هی‌تند وتند میگفت :

باباش اجازه داد ، ننش اجازه داد ، داداشش اجـازه داد . دیگه چمیدونم سك وگربه‌خونشونم‌شمرد وگفت اجازه داد ، اما بازم‌اگه‌صدا ازاین دیواردراومد ازعروس دراومد .

فاطمه خانم بیچاره که دس پاچم شده بود با اون زبون تته‌پتیش ، هی میگفت :

به به‌به بله آقا ، وهی بعروس میگفت‌به‌به‌به بگو آره‌را را واراحتم کن ،اینکه خجالت نداره ، منکه دیدم هو اخیلی پسه و الآنه که بـگن عروس یاخاطر خواس یادومادو نمیخواد وقتی آقادفعه آخری گفت‌وکیلم، من‌صدامو نازك کردم‌و گفتم(بله).

تامن‌گفتم بله یه‌هو صدای هلهله بلندشدوهرچی نقل بود ریختن روی سرعروس .

تو این‌شلوغیها صغری خانم یه منقل آتش آورد ویه مشت فلفل ریخت تودست عروس‌و بهش گفت بریز تو آتش‌وبگو :

ای‌فلفل وای دل‌دل

ای‌مهر منت دردل

ریزریزه گانت کو ؟

روبرمن‌وپشت بر گردانت کو؟

کوکب خانمم یه‌قاتمه سیاه‌دستش گرفت ، که‌بحساب‌خودش‌دوماد وببنده‌وهی بقاتمه گره میزد ومیگفت :

بستم بستم بستم
بحق سلیمان‌نبی‌بستم
بروی خلق‌خدا غیرازپری
بستم بستم بستم
بحق نوح نبی بستم
بحق یونس نبی بستم
بستم‌زبون‌دومادو قوم دومادو بستم

اونوقت اطاقو خلوت‌کردیم که عروس دوماد همدیگر و به‌بینن من ازجاکلیدی در نگاه میکردم

طفلی پری رنگش مثل میت پریده بود ، سرشواز زمین‌بلندنمی‌کرد ، وقتی نباته داد به دوماد همینجور اون دستهای سفید و پنجه های کشیده اش میلرزید .

دیگه صدای دینبل ودینبل بفلك میرسید.

چراغ توریها خونه رومثل روز روشن‌کرده بود .

زنها ودخترها دسته جمعی میخوندن :

عروسك چادر بسرکن حالاوقت رفتنه .
من نمیام ،من‌نمیام ، خونه بابام بهتره
خونه بابا نون‌وماسه
خونه شوهر چوبه راسه
من ، نمیام ، من نمیام ، خونه بابام بهتره

خونه بابا نون و انجیر

خونه شوهر بند و زنجیر

خونه بابا نون و پسه

خونه شوهر غم و غصه

من نمیام، من نمیام، خونه بابا بهتره

دوماد وقتی میخواس بره مثل بخت النصر اخماش توهم بود، من خودم شنیدم که بخواهرش میگفت:

خوبه، خیلی قشنگه، اما مثل اینکه منو نمیخواد؟! توچی فهمیدی یعنی منو میخواد؟

این یه ساعت که پیشش نشستم یه کلوم بامن حرف نزد.

نکنه مثل ننش لال باشه؟

خواهر دوماد گفت عیبی نداره داداش، آخه هرچی باشه دختره خجالت میکشه! ها چی چی گفتی دوباره بگو بشنفم لال باشه؟

ماشالا مثل بلبل شاطهماسب حرف میزنه، مایه چیزی واست گیر نیاوردیم که بشه بهش ایراد گرفت، ماهفت محل تهرون و گشتیم تا این دخترو پیدا کردیم. دست شما درد نکند آقا داداش، دیگه چی؟

شب وقتی چادر انداختیم سر عروس که ببریمش خونه شوهر، دخترها میخوندن:

اومدن، باز اومدن، از خونه داماد اومدن

همه کور و همه کر و همه چشمانم نمی

صغری خانم خیر ندیده بشکن میزد و میگفت

مادر شوهر واره کردیم

بلای دره کردیم.

مارشوهر مار بچش مارمولك

خواهر شوهر خار و بچش خار خاسك

پری‌شر و شر مثل بارون اشك میریخت و نمیخواست ازخونه بره ، اصلا پاش پیش نمیرفت ؛ میزعلی‌اکبر خـان‌وفاطمه‌خانم تلپ تلپ ماچش میکردن ومیگفتن ، برو بابا ، عادت‌میکنی ، شوهر کردن که گریه نداره، کار عار و ننگی که نکردی.

بالاخره اینجا میای‌میری مام‌اونجا میآیم میریم .

بالاخره‌باهرحقه‌ای بودعروسوازخونه بیرون آوردیم ،سربازارچه هفت تن که رسیدیم بزرگترها زیر بغل دوماد و گرفتن آوردن‌پیشواز.

دم‌درکه رسیدیم صغراخانم چادرسیاه عروسو ورداشت و چـادر سفید سرش کرد که شگون داشته باشه !

توخونه پیش‌ازمـاملوك‌خانم و کوکب‌خانم‌وخیلی اززنهای‌ولنگار محله جا گرفته‌بودن‌و میخوندن .

پنجدری رو بقبله شروشر آبش میاد

عروس ما بچه‌ساله‌سرشب خوابش میاد

خلاصه چه دردسر بدم ، پدردوماد عروس‌ودومادو دس بدس داد وشـاباش کردن .

اگه بگم صدتومن اشرفی ولیره و شاهی‌سفید سر عروس و دوماد ریختن باور کن . نصفه‌های شب‌بود که‌عروس‌ودوماد و کردن تو اطاق ، صغرا خانمم‌رفت تو، یه دس‌ازعروس یه‌دس از دوماد ، یه‌پا ازعروس،یه‌پا از دوماد گرفت وبا آفتابه‌لگن که‌توش گلاب ریخته بودن‌شست .

شام عروس ودوماد و گذاشتن تو اطاق ودرو بستن‌و همه اومدن بیرون .

دوماد خیلی حرومزاده بود ، همه‌لاماها وسوراخ‌سمبه ها ودرزها رو گرفته بود ،جلوی‌شیشه‌هاپرده کشیده‌بود ،بااینحال‌این زنهای‌ولنگار بی‌عار از سروکله هم بالا میرفتن که‌ازلای‌در تواطاقو نگاه کنن .نمیدونم کدوم حرومزده‌ای قبل‌ازوقت ، پرده یه‌شیشه رویخورده عقب‌زده بود که همه چی‌معلوم بود .

امادوماد خیلی‌طول‌داده‌بود.

صغری‌خانم پشت در میگفت .

ده زود باش .

بعد از مدتی در اطاق واشد ودوماد مثل دیونه ها تنش‌میلرزیدو ودهنش کف کرده بود،پری‌خانم نشسته بود های های‌گریه میکرد .

دوماد دوباره‌دراطاق‌وبست،دیگه‌همه دلواپس بودن ، نمیدونسن چه خبره ؟

یکدفعه صدای دوماد بلندشد :

که من کلاه بیغیرتی سرم نمیزارم .

توکه دختر نبودی وخودتو لو داده بودی‌چرا شوهر کردی ؟

صدای گریه‌وهق‌هق پری‌دل‌من‌وصغری خانمو خون‌کرده‌بود.

هرچی در میزدیم‌دروانمیشد هرچی زور میدادیم‌دروانمیشد.

من ازبس سروصورتم وباناخون‌کندم آش‌ولاش شده‌بودم .

یه دفعه‌یه‌صدائی بگوش من‌رسید ، من‌دیگه‌حال خودمو نفهمیدم همینقدر دیدم‌که پری بااون پیرهن سفید مثل‌مرغ داره تو خون خودش غوطه میخوره .....»

☆☆☆

داستان غم انگیز گلین‌خانم بسر رسید ، نفت‌چراغ تمام شده‌وپت

پت میکرد ، صدای زننده خروخر کرسی نشینان وقیافه‌خواب‌زده آنان با آن دهانهای بازوچشم‌های نیمه‌بسته‌رنجم میداد ونار احتم‌میکرد .

همینطور قیافه پری‌باپیراهن‌بلندوسفید وگیسوان‌طلائی‌درحالیکه ناکام بخون خود میطپید در نظرم مجسم بود ، طنین‌یك آوازدسته جمعی درمغزم پیچیده بود این شعر شوم همینطوردرگوشم صدامیکرد :

پنجدری رو بقبله شروشر آبش میاد
عروس‌مابچه‌ساله‌سرشب‌خوابش میاد

میدیدم که پری‌بخون‌خودمیغلطد ، میدیدم‌که آرزوی‌شصت‌ساله یك پدرومادر پیر وامیدهای دورودراز عهد جوانی یك دوشیزه‌زیبا در حلقوم خوفناك مقررات ورسوم وجهالت یك اجتماع متعصب ومنحطفرو میرود ونابود میشود .

می‌دیدم نوگل زیبائی پرپر میشد
طایر قشنگی بخون می‌طپید
دوشیزه جوانی جان میداد .



زندان زندگی

از:

حسن مسعود انصاری

«ماهمه مان تنهائیم ، نبایدگول خورد ،
زندگی یك زندان است ، زندان های
گوناگون.»
«ازگجسته دژ ـ نوشته صادق هدایت»

«من دیگه نمیتونم این بارسنگین روتحمل کنم ... دیگه کافیه ... تاحالا هرچه بوده بسه ... از آینده باید صرفنظر کرد.»

جعفر این حرف‌هارا باخودش زیرلب تکرارمیکرد وباقدمهای تند آخر وقت از اداره بیرون میآمد ، از این چهار دیواری اطاق اداره خسته وملول شده بود ، همیشه عادت داشت دراداره اطاق کارش را به زندانتشبیه کند.

زندانی که بحکم اجباروبرای کسب روزی ناچار بود ازصبح تا غروب در آن محبوس بماند وهرچند لحظه ازسایرین ساعت رابپرسد و وپیش خودش حساب کندکه به آخروقت چقدرمانده‌است.

باقدم‌های بلند ازاداره بیرون میآمد بدون اینکه عقب سرش را نگاه بکند . همینکه پایش راازاداره بیرون می گذاشت قیافه گرفتهٔ او اندکی بازمیشد گوئی می‌اندیشید که درمحیط بیرون از اداره دنیای‌تازه وخیال‌انگیزی‌وجوددارد که‌وی‌میتواند در آنجابهتروراحت‌تر نفس بکشد، یاپشت دیوار اداره معشوقه‌اویامشتی از دوستان‌دوره بچگی انتظارش

را میکشند ومیخواهند نویدها خوشحال کننده ای باو بدهند. اماوقتی که اندکی ازاداره دور میشد تازه می فهمید که بزندان دیگری قدم گذاشته است، یعنی وارد محیط زندگی خصوصی خودش میشد که برایش تنگ وخفقان آور بودومانند کسی که در غرقابی افتاده باشد دروسط توده‌های انبوه جمعیت همین حالت باو دست میداد زیرا زندگی خصوصی او که فرسنگها ازمحیط اداره دور بود اورا همیشه بدترازجا درمیکرد. ازفکر در باره خصوصیات زندگی اش یکطور حالت پکری و دلخوری خاصی سراپای وجودش را تصرف میکرد خودش خوب میدانست که ازروز اول منظورش ازاداره رفتن گذشته ازکسب معیشت جستن وسیله‌ای بودبرای عقب گذاشتن زندگی ازدست رفته وملال انگیزوبرای فراموش کردن خودش بوده‌است. اماوقتیکه این چندساعت روزتمام میشد دوباره همه چیز ازسر نوبرمیگشت ، ساعت‌های اداره‌حکم داروی بیهوش کننده‌ای را داشت که موقتاً فکروحواس جعفر را گنك میساخت وبرای‌مدت کوتاهی اورابه‌چیزهای موهوم و مجهولی امیدوارمیکرد . اما هنگامیکه این ساعت‌ها بآخرمیرسید تازه اول ترس ووحشت بود، دنیا درنظرش وضعی پیدا میکرد که گوئی دیگرجهانیان احتیاجی بوجودش ندارند وخودرا درمیان سایرین زیادی‌میدید. هیچکس باو نگاه نمیکردومحل نمیگذاشت. هیچ گذرنده‌ای متوجه‌اش نمیشدواگرهم‌احیاناً کسی نگاهی باومیانداخت فقط ازنظر کنجکاوی بودولی بعدازچند لحظه که ردمیشدند و میرفتند صدای خنده وپچ پچشان بلند میشد وهیکل‌ناموزون ودرازش رامورد تمسخرقرار میدادند بطوریکه اوحتی اغلب جرأت نمیکرد چشمش را اززمین بردارد وبه‌قیافه‌های بدخواه و شروراین عابرین سنگدل نگاه کند .

از بس که تنها و بیکس مثل سایه ویلان و سرگردان درخیابان‌ها و کوچه‌های شهر پرسه زده بود دیگر جان بلبش رسیده بود، مگر چقدر میتوانست اینطور زندگی بکند؟ تاکی میتوانست تنها و بیکس بماند؟

«من دیگه نمیتونم این بار سنگین رو تحمل کنم دیگه کافیه، هرچه بوده بسه ... از آینده باید صرفنظر کرد». در حالیکه جعفر این کلمات را زیر لب میگفت از چند کوچه و پس کوچه گذشت. طرف های عصر بود وهوا رفته رفته تاریك میشد. مدت ها بود که جعفر روی راحتی و آسایش را ندیده بود. سال های زیادی میگذشت که ازصبح تاشب خون دل خورده بود، نفسش مدام از فرط خستگی وافسردگی پس میرفت و بغض گلویش را میفشرد. اما آنروز مخصوصاً ازصبح احساس کسالت و وسنگینی عجیبی میکرد. یکنوع کسالتی باو دست داده بود که شدتش ازهمه وقت بیشتر بود وازاول صبح روح وجسمش راعذاب میداد. جعفر مثل سایر عصرها برای اینکه قدری راه رفته باشد یکرو ناامید کوچه‌های خلوت ودور افتاده شهر را برای قدم زدن انتخاب کرده بود، بی اختیار بدون اینکه ملتفت شده باشد گذرش ازخیابان تخت جمشید و کوچه‌های خلوت و ساکت شمال شهر افتاد. سال های متمادی جعفر کارش همین بود. هروقت از کار اداری فارغ میشد بآنطرف ها وبسوی آن کوچه های خلوت کشیده میشد، مثل اینکه قوه مرموزی اورا وادار میکرد که ازمحله های پرت ودنج دیدن بکند اما بمرور زمان ازاین گردش های یکنواخت هم خسته وبیزار شده بود، ازرفتن بگورستان‌ها هم زده شده بود و یکنوع بیقیدی کشنده وعذاب دهنده‌ای تمام زندگی بیهوده وموهومش رافراگرفته بود. همیشه بیادش میآمد که چطور از زمان بچگی کمرو وباملاحظه بود. هیچوقت بکسی ابرازی نمیکرد، هیچ موقعی عقیده کسی را راجع بخودش نمی‌پرسید.

هیچ گاه خودش را جلوی راه کسی نمیانداخت ومزاحم کسی نمیشد به اصطلاح از آدم های متملق وتودل برو نبود.

رفته‌رفته هرچه زمان رو بجلومیرفت ترسوئی و بزدلی اش افزایش میبافت . هرروزی که از عمرش میگذشت احساس میکرد که ترس و واهمه‌اش ازاین زندگی ومردم بیشتر میشود . ترس و وحشتی که همیشه ازمشاهده ریخت عجیب وغریب خودش باو دست میداد ، فرار و گریز ازافکارمنقلب ودرهم و برهم که همیشه برای دیگران نامفهوم وغیرقابل درك مانده بود،در نهادش یکنوع اضطراب ونگرانی شدیدی بوجودمیآورد، یکجور نفرت وانزجاری دراوپیدا میشد که‌ضمن‌این اکراه‌دنیا ومافیهایش را پیش خودش بباد نفرین میگرفت .

تنك غروب بود و آفتاب پشت دیوارهای خرابهٔ بیرون شهر گم میشد. ازیك جای دوری که جعفرخودش نمیدانست کجاست صدای آواز پسربچه‌ای بگوشش میرسید، این آواز باندازه‌ای دوروخیالی بود اصلا مانند اینکه یکسر بافسانه‌های قدیمی‌منتهی میشد وازنقاطی برمیخاست که جعفرمیل داشت آنجاباشدوهمانجا بمیرد ودیگرهرگز مجبورنباشد ازسرنو خودش را داخل هیاهووغوغای مبتذل‌زندگی‌شهری واداری کند.

نزدیك آخرین پیچ خیابان ، سرنبش کوچه ، خانه بزرگی سر بآسمان‌کشیده بود ، جعفرهرموقع از آنجا عبورمیکرد بهوای دیدن در وپنجره‌های همین خانه بود واز مشاهدهٔ آن خاطرات سال‌های جوانی دوباره درمغزش زنده میشد، یکطورتسلی خاطرمبهم وغیرمستقیمی پیدا می کرد که درواقع برای اویگانه مرجع استخلاص‌ازدست‌مصائب‌روزگار بشمارمیرفت. یادش می آمد که یکوقتی دراین خانه دختری زندگی می کرد واوسخت خاطر خواه این دخترشده بود ، موقعیکه سرحساب

کردن وقت میرسید میدید که هفت هشت سال از این مقدمه میگذرد ، خودش نمیدانست که برای چه اثر عشق این دختر آنقدردروجودش رخنه کرده بود؟باندازه‌ای عشق دختردرروحش نفوذ کرده بود که بعضی وقت‌ها، روی تمام بدبختی‌ها و ناکامی‌های زندگی اش پرده فراموشی میکشید،ولی هر وقت بیاد قیافه زشت و بهت زده وخشکیده خودش می‌افتاد بی‌اختیار از جلوی راه آندختر کنارمیرفت تاریخت خود را باو نشان نداده باشد .

باتمام اینهادرزندگی‌اش روزی‌وجودداشت که‌هرگزازخاطرش‌محو نمیشد، روز بسیارخوبی بودروزیکه‌تمام‌عصاره‌زندگی‌اش‌در آن جمع شده بود.شایدهفت سال ، هشت سال‌یا بیشتر درست نمیـدانست فقط یادش‌بود که‌یکی ازروزهای ماه خردادبود، آنروزجعفر بعدازاینکه ماههای‌متوالی الفاظ وعبارات‌مخصوصی‌راهزاردفعه تمرین کرده‌بودودرمغزش‌میچرخاند برای‌اولین‌مرتبه از نزدیك، خیلی نزدیك با آندختر برخورد کرده بود. هنوزتمام جزئیات آنروز تاریخی را بخاطرداشت ، همین جا ، نـزدیك همین خانه‌پنج اشکوبی درانتظار آندختر ایستاده بود. تااوساعت چهار بعد ازظهرازمدرسه بمنزل برگردد

سیمین قیافه ملیح وریخت قشنگی داشت، پیدا بود که خیلی بـا خودش ور میرفت تا جلـوی پسرها بیشتر جلب نظر کند . موهایش را عقب میانداخت . قامـتی بسیار هـوس انگیزو دلفـریب داشت اغـلب دامن های تنك و کوتاه میپوشید وجوراب‌های ساق کوتاه و رنگارنگ بپامی کرد اما جعفر ازتمام اینهافقط از یك چیزش خیلی خوشش میآمد و آنهم طرزی بود که سیمین کتاب‌های درسش را زیر بغلش میگـرفت . این حالت باویك نمای بی‌تکلف وساده‌ای می‌بخشید که خواه ناخواه تا حدی جلفی ظاهری اورا جبران میکرد. برای همین جعفر آنقدر از این

موضوع لذت میبرد بگمان اینکه چون سیمین باکتاب سر و کار داشت از آندخترهای توخالی وسبکسر نبود .

بعد ازاین جعفر یادش می آمد که چطور همانروز سیمین حتی بدون اینکه نگاهی باو بکند ازمقابلش ردشد، موقع رفتن بخانه دررا باعصبانیت محکم ازپشت بست، هنوز چشم‌های غضب آلود و نگاههای کینه توزو تحقیر آمیزسیمین جلوی نظرجعفر مانده بود. سیمین باوطوری نگاه کرده بود که جعفر یکباره همه چیزرا فراموش کرده‌وتمام الفاظی را که قبلا یادگرفته بود ازیادبرد، بی‌اختیارمثل همیشه خودش‌رادوباره کنار کشید و از آنجا دور شد .

پس ازاین واقعه مدت‌ها دنیا جلوی نظرش محوونا پیداشده بود. سالهای زیادی جعفر پیش خودش این جریانرا حلاجی میکرد وتفسیرهای جور و واجور برای این قضیه میساخت ، بازهم هرگزموفق نشد دریابد که چگونه ممکن است بعضی‌ها جواب عاطفه‌ومحبت را بارفتارخصمانه بدهند. در آن‌نگاه سرد و پر از کینه سیمین، جعفرفقط یك چیزرا خوب خوانده بود وبکشف یك حقیقت موفق شده بود، دریافت که دراین دنیا همواره یك موجود زیادی بوده است. دانست که باید ازاین پس بیشتر، ازقیافه زشت و کریه خودش بترسد ، پی برد کـه نه تنها سیمین ، بلکه بعدها هیچکس باو نگاه نخواهد کرد، حس کرد کـه باید برای ابد تنها باشد وتنها بمیرد .

هوا تاریك شده بود ودیگر صدای آواز پسربچه ازپشت خرابه‌های دوردست شنیده نمیشد، جعفر بدون اینکه منظوری داشته باشـد تقویم بغلی راازجیبش بیرون کشید و نگاهی سرسری باوراق آن انداخت، دید که تاریخ ششم خرداد است. ناگهان بفکرش گذشت که دریکی ازهمین

روزها بود که سیمین آنقدر نزدیك از کنارش عبور کرده بود که صدای نفسش راهم شنیده بود. یك حالت کیف و نشئه‌دور ومبهمی باودست‌داد، یك لذت مبهمی که بمرورزمان بزخم گودی‌تبدیل شده‌بود، زخمی ژرف وخطرناك که بتدریج چرك می کرد، ریشه‌میدواندوهستی‌اش را میخورد وازبین میبرد . اتفاقاً موقعیکه میخواست راه بیفتد و بر گـردد اتومبیل آخرین سیستم وسیاه رنگی از درگاراژخانه سیمین بیرون آمد.اتومبیل ازپیش پای جعفرعبورکرد، در اتومبیل زن خوش لباسی کنار یك آقای شسته و رفته نشسته بود ، با اینکـه تقریباً دهسال از روزهای عاشقی و جوانی جعفرمی گذشت اوفوراً آنزن را شناخت ، اوهمان سیمین بود که لابد با شوهر کامیاب‌وثروتمندش‌بسینما یاشب نشینی‌میرفت، سیمین خیلی خوب وجوان مانده بود. درست مثل روزاول بود.

اتومبیل بسرعت ازنظردورشد وگرد وغباری که بلند کرده بود یواش یواش میخوابید.همه جارا ازنو سکوت و خاموشی فرا گرفته‌بود، جعفردر تاریکی شبانگاهی مثل جانوری‌که روی پشتش قوز بـر آمده باشد ، افتان وخیزان ازکناردیوارهای مخروبه بطرف منزلش مراجعت میکرد. جعفربیکی دیگرازز ندانهای زندگی‌اش برمیگشت .



انتظار

از:

نادر نادرپور

این شعر، نه‌درزمان حیات «هدایت» سروده‌شدکه به‌شخص اوارمغان‌گردد و نه پس‌ازمرگش، بیادا و انشادشدکه به‌روانش نثارآیدا ما بااینهمه گوئی زبان دل اوست که دردنهانش را بازمی گویدو بهمین‌سبب، انتشارش در این مجموعه بیجاوبی مورد نخواهدبود.

دیگر در انتظارکه باشم ؟
زیرا مرا هوای کسی نیست
روزی گرم هزار هوس بود
امروز ، دیگرم هوسی نیست

☆

زندان من که زندگی ام بود
دیوارهای سخت و سیه داشت
جان‌مرا به‌خیره‌تبه کرد
عمرمرا بهرزه‌تبه داشت

☆

درمن سرودگمشده‌ای بود
کانرا کسی نخواندو نپرداخت
هرگزمرا چنانکه‌منستم
یك آفریده زینهمه‌نشناخت

☆

بس درد داشتم که بگویم
اما دلم نگفت و نهان کرد
بیهوده بود هر چه سرودم
با این سروده‌ها چه توان کرد ؟

☆

دردا که کس نگفت و نپرسید
کاخر چه بود و چیست گناهم
گر سرنوشت من همه این بود
نفرین به سرنوشت سیاهم

☆

ای مرگ ، ای سپیده دم دور !
بر این شب سیاه فروتاب
تنها در انتظار تو هستم
بشتاب ، ای نیامده ، بشتاب !



تب

از :

امیری فیروزکوهی

با ز آوای رعدی بکهسار بـانك بـر زدبجان خمـوشم
خندهٔ این عجـوز فسونکار آیت مـرك خوانـد بگوشم

گویدم زود از این خانه بر خیز
زود بر خیز و چون برق بگریز

گوید اینك تب آمد تب آمد دامن افشان خرامان خرامان
راست گوید که تب هر شب آمد تـا کند پـرسش تلخ کامـان

همدم من کسی غیر تب نیست
همدمی گرمخوتر ز تب کیست

در جوانـی وطفلی دریغـا کز دو آتش شرر درمن افتاد
هر دو آتش مرا سوخت اما آن درون دل این درتن افتاد

آن همه گرمی و روشنی بـود
وین بتاریکی و سردی افـزود

چوب خشکی شدم آخر کار لیك چوبی که بسیار سوزد ؟ !
جزمن آخر که دیده است یکبار چوب خشکی که صدر بار سوزد؟!

تب گر اینگونه آتش فروزد
مشت خـاکسترم نیز سوزد

آتشم پـای تـا سر ولیکن دل همانگونه سردوفسرده است
وای بر من که این پاره از تن زودتر ازمن خسته مرده است !!

ماندهام بیدل نیمه جانی
نیمه جانی ومشت استخوانی !!

عالمی دارم از تب که تب را — عالمی زاین عوالم برون است
کس نبیند چنین حالی، اما — تا نه بینی ندانی که چوناست

تن درون پلاسی نهفته
جان بیکدم بصد جای رفته

گاه بینم که خواند بگوشم — مادر ، افسانهٔ کودکی را
گوید ای طفل بی‌تاب وتوشم — بازگو زانچه گفتم یکی را

باش تاقصه پرداز ایام
قصه ها گویدت صبح تا شام

بینم آن روستای کهن را — با همان دیده‌کش دیده بودم
خانهٔ طفلی خویشتن را — و آن کناری که بگزیده بودم

می کنم یاد از یاد رفته
و آشیانهای بر باد رفته

ناگهان بینم از جنبش باد — لاله ای راکه در یاد دارم
و آید از بوی آن لاله در یاد — رنك آن روز و آن روزگارم

ای دریغا که آن رنك زیبا
رنك دل بود نه رنك دنیا

یکزمان در نظر آید از دور — نقشی از آشیان خرابم
لیك چون واکنم چشم رنجور — جای آن نقش راهم نیابم

یاد هر خاری از آشیانم
آتش دیگری زد بجانم

گاه بینم که جاکرده‌ام بـاز　　در بـر دایه و دامن داه
گویدم دایه کای مایهٔ نـاز　　بازکن لب بـه خنده بـرماه
لیك چون واکنم لب بـه لبخند
وهم گوید منم، لب فروبند!!

یاد باد آنزمانی که از نـاز　　پای بردوش صد چاکرم بـود
خیلی از کودکان هـم آواز　　بام تا شام فـرمانبرم بـود
با چنین کـودك نـاز پـرورد
پیر زال فلك نـازها کـرد

آه آنجا نهان شد به یکبار　　آنچه سرمایهٔ زندگانیست
واینزمان غیرانسی جگرخوار　　چیزی از خان ومانم بجانیست
مانده از لانهٔ باد برده
درکفم مشت خاری فسرده

دردلم باز شوری دگرخاست　　عالم اکنون بچشمم جوان‌شد
بانگی‌ازرعدخاموش‌برخاست　　برقی از تیره ابری عیان شد
دردلم شوری از عشق سرکرد
یاد روز جوانی گذر کـرد

بینم اکنون که صبح بهاراست　　هیچ چیز جهان بی‌صفا نیست
زشت‌وزیباوزنگی نگار است　　درد درمان و غم شادمانیست
تا نگاه جوانی بکار است
چهار فصل طبیعت بهار است

آید از یاد روز جـوانی　　بـوی صبح جوانـی بسویم
آنکه با پیری و ناتوانی　　بازهم زنده از یـاد اویم

عشق صبح بهار جوانیست
بلکه صبح شب زندگانیست

از دم کرم تب در مشامم بوی آغوش گرمی گذر کرد
بوی آغوش گرمی که کامم ناگه از اشك من تلختر کرد

درمشامی که‌چیزی دراو نیست
همچنان بوئی از عشق باقیست

سرخی لاله گون تب آرد رنك پیراهنی را بیادم
رنك پیراهنی را که دارد صد نشان از دل نامرادم

روز شادی چوبر باد می رفت
کاش یادی هم از یاد می رفت

گر شهید محبت شنیدی نیك بنگر من خسته را بین
کشتهٔ عشق وذوق ار ندیدی اینك اینك بیا بین بیا بین

آری آری مرا بین که بینی
یك جهان عشق را در زمینی

من همان عشق مهر آفرینم کز فلك برزمین او فتادم
من نه از جنس اهل زمینم اینك این فطرت پاکزادم

وای برمن که از بام افلاك
سر نگون گشته‌ام در دل خاك

وای بر من که با نفس قدسی هیچ نسبت باین عالمم نیست
وای بر من که بانیك نفسی با چنین مردمی بایدم زیست

جای رحمست آزاده‌ای را
کاندر این عصر آید بدنیا

آه ، کاین دیو و دد زادگانرا   این جهان عرصهٔ جنك و کین است
و این بجان هم افتادگانرا   زندگی از برای همین است

طالب گنج را خوی ماراست
ماررا با محبت چکار است ؟ !

آن فضائل که بگزیده بودم   پای تاسر رذائل شد امروز
وآن رذائل که بشنیده بودم   در شمار فضائل شد امروز

درچنین عصر و با این چنین زیست
هیچ درد از فضیلت بتر نیست

من کجا ؟ واینهمه سخت جانی   نیست زین مردم آب و گل من
نیستم مرد این زندگانی   اینك این عمر و این حاصل من

ای تب از شعله های شرر بار
درمن این نیمه جان نیز مگذار

جنایت

از:
رضا ثابتی

«هذا ما جناه ابی علی وما جنیت علی احد»
اینست جنایتی که پدرم برمن کرد ، ومن بر کسی جنایت نکردم .

«نبشتهٔ سنگ گورابوالعلاء معری شاعر وفیلسوف عرب»

کاش ای پدر بجای نفسهای مادرم
آنشب بگونه های توماری نشسته بود
یا پیش از آنکه دست تو افتد بگردنش
مینای آرزوی تو درهم شکسته بود

☆☆☆

این رنجها که مایهٔ ناکامی منست
یك گوشه از تباهی نفس پلید تست
دنیای من که درخور اندیشهٔ تو نیست
دور از سراب تیرهٔ وهم‌وامید تست

☆☆☆

یك لحظه کامرانی بیگاهت ای دریغ
بنیادکرد ، خانهٔ ویرانهٔ مرا
آنشب اگر نگاه تو براو اثر نداشت
نشنیده بود ، هیچکس افسانهٔ‌مرا

☆☆☆

یك عمر نامرادی ویك لحظه سرخوشی
این بود انتظار تو وروزگار من
برمن هر آنچه میرسد از کرده های توست
بیهوده نیست گریه بی اختیارمن

☆☆☆

زین پس درون کلبهٔ اندوهبارخویش
در انتظار مرك ، نشینم بگوشه ای
اما چو پا براه تمنای خود نهم
جز وحشت زمانه مرا نیست توشه ای

☆☆☆

زین رنگها که سایهٔ نیرنگهای ماست
با آنکه جز سراب فریبنده‌ای نبود
امید من بخاطر آینده شد تباه
اما بانتظار من آینده ای نبود .

گل خودرو

از:
آذر خواجوی

گل خود رویم ودر دامن کوه
دل سنك سیهی جای منست
در شکافی چودل تیره گور
زندگی خواهش بیجای من است
✫✫✫
چه بسا روز که هرشب سرزد
وندر این تیره مغاکم نخزید
برمن تشنه بسا چشمه گذشت
لیك یك قطره بکامم نچکید
✫✫✫
گاه در سینه سرد یخ وبرف
غنچه‌ها کردم و گلها دادم
گاه درگرمی سوزندهٔ تیر
تشنه بر پای هنر استادم
✫✫✫
تادر این بستر غمناك حیات
همه بینند سراپاهنرم
وندر این کنج فراموشی ورنج
گوی از باغ نشینان ببرم
✫✫✫

چه‌هوسها که بدل پروردم
که‌مرا کاش بگلزار برند
غنچه زود رس سرخ مرا
تحفه ای جانب بازار برند

☆☆☆

شود آیا که زگلزار دمی
باغبان روی نهد در طلبم !؟
بستر از خار وخسم پاك کند
قطره ای آب رساند بلبم !؟

☆☆☆

شود آیا که دمی درهمه عمر
بشنوم راز ستایشگر خویش ؟
بچشم دردل این دخمهٔ تنك
لذت لطف تو از شگر خویش !؟

☆☆☆

وای برمن که بنومیدی ودرد
فرصت عمر بیغما دادم
وای برمن که‌بامید محال
نقد ایام بیکجا دادم

☆☆☆

تشنگی سوختم ای دایه ابر
قطره ای بر گل‌وبر گم بفشان
وندر این خانه که‌خود گور منست
لذت آب بکامم بچشان

تجربهٔ تلخ

از:

ناشناس

بین نامه های محبت آمیز دوستان نامه ای بی امضاء بهمراه داستانی بدست مارسیده است.

گرچه ما متن هیچ یك از اینگونه نامه ها را دراین کتاب درج نمی کنیم ولی بطور استثناء متن نامه این دوست ناشناس را بامتن داستانی که برای ما فرستاده است درزیر نقل میکنیم. این داستانی است که هرخواننده ازظواهر آن چنین می پندارد که ترجمه ای از نوشته های خارجی است ولی بنا به متن نامه این اثری «ازیك نویسندهٔ بزرك معاصر وازاین قبیل نیست بلکه اثرفردی است که تنها علاقهٔ او بـه هدایت وی را باعث شده است که درتنهائی مطالعه کندواحیاناً چیزی بنویسد»:

امسال شش سال ازمرك هدایت می گذرد. اگر بخاطر بعضی حرفها نبودشاید بهتر بود میگفتم امسال پنجاه وششمین سال مرك صادق هدایت است مرك هدایت حادثه ای چنان جبران ناپذیراست که محال است بتوانیم دوری اورا منکر شویم. ودراین دنیاجای یکنفر خالی است واین جای خالی هم بتوسط هیچ موجودزنده ای چه درحال و چه در آینده پر نخواهد شد. آنقدر هست که ما می توانیم نشانه و گوشه ای ازوجود اورادردوستان باشرف و باهمت او نظیر شما بیابیم که اجازه نداده ایدسالی بدون یاد او بگذرد - چون این تنها کاری است که میشود کرد.

از یك دوست صدیق و باوفا انتظاری جز این نمیتوان داشت. امسال هم یك نمونهٔ دیگر از فکر خودرا، که بقول شما دراروپاهم معمول است، جهت یادبود نامه هدایت، اختصاص داده اید وجای هر گونه هنرنمائی رادر تحت نام بزرك هدایت باز گذارده اید. آنچه درزیر بنظر شما می رسد ازیك نویسنده بزرك معاصر...و

ازاین قبیل نیست بلکه ازفردی است که تنها علاقه او بهدایت او را باعث شده‌است که درتنهائی مطالعه کندو یااحیاناً چیزی بنویسد خوشبختانه شما خودتان جای هرگونه ابراز وجود را برهرکس اعم ازکوچك یابزرك ، بازگزارده اید ــ اصل تشخیص شماست وادعا ازهر ناحیه ای که باشد برای شما بی‌معنی‌است ونمی تواند شما را بفریبد واینك آن داستان :

فرانتز سوت زنان درحالیکه یکمشت روزنامه زیر بغل داشت‌در اطاقش را باز کرد و وارد اطاق شد روزنـامــه هارا مثل همیشه روی تختخوابش انداخت وبطرف یخچال کنار اطاقش رفت تاچیزخنکی برای خوردن پیداکند ـ چون هوا خیلی گرم بود ـ اما بـدبختانـه دریخچال چیزی نیافت . یادش آمدکه صبح هم یخچال را وارسی کرده بـود وجز شیشه های خالی چیزدیگری در آنجا نبود . اوقاتش تلخ شد وخودش‌را ازاین بی حواسی سرزنش کردکه چراتوی خیابان‌بیاد این‌موضوع نیفتاده بود، بفکرش رسیدکه تاکفش رادرنیاورده برودوازسر کوچه چیزی تهیه کند . اما موقعی که‌می‌خواست بیرون برود ، تکه کاغذی کنار در دیدکه نظرش راجلب کرد ـ گویا این کاغذ را ازلای شکاف در بداخل انداخته بودند. آنرا برداشت واینطور خواند : «آقای عزیز درچندقد می خانـه شما زندگی یك زن درخطر است باوکمك کنید . اوبکمك‌وجوانمردی شما نیازمند است . » فرانتز نامه رابااوقات تلخی‌مچاله کرد وبگوشه‌ای انداخت وبسرعت ازاطاق بیرون رفت وپس ازچند دقیقه دیگر که‌با یك بطر مشروب ومقداری غذا وارد شد وآنهارا بدقت روی میزچید بکلی موضوع نامه از نظرش رفته بـود . بعداز غـذا سیگاری آتش زد وروی تختخواب افتاد وشروع بخواندن روزنامه‌هاکرد . بعکسهای آنهابادقت نگاه می کرد وبعضی مطالب کوچك آنها رامی‌خواند وباین ترتیب‌وقت

خود را می گذراند بعدهم که گرما شدت پیدا کرد رفت پنجره را باز کرد نظری بکوچه انداخت. کوچه خلوت بودو کسی در آن گرمای بعدازظهر دیده نمیشد. روبرویش عمارت تازه ساز وزیبائی بود: ساختمانی دوطبقه باشیروانی های سرخ، تمام درهاوپنجره های آن بسته بودومثل این بود که که گرمای زیادی دور و بر آن موج میزد نور خورشید با شدت تمام به شیروانی ومیله ها ودروپنجره خانه می تافت اما نمی توانست در آن نفوذ کند.

فرانتز دوباره روی تختخوابش دراز کشید واینددفعه طولی نکشید که بخواب عمیقی فرورفت. صورتش درخواب آرام بنظر میرسید وپیدا بودکه گرما اورا بی حس وسنگین کرده است. دوساعت بعد که هراسان ازخواب برخاست بنظرش آمد که دم هوافروکش کرده است اماهنوزهم هوا گرم بود چون چنددفعه مجبورشد پیشانیش راکه ازعرق پوشیده بودپاك کند. درکوچه آفتاب ازجلوی پنجره اطاق اوردشده بودو نسیم ناتوانی که بزحمت ازلای میله های پنجره بدرون میآمد نمایندهٔ این بود که طرفهای عصر است ...

فرانتز روی تختخوابش نیم خیز شده بود وچشمهایش بگوشه ای خیره مانده بود، ازقراربخواب بدی که لحظه‌ای پیش دیده بودمیاندیشید: درخواب دیده بود که زنی باپیراهن گشادچروك خورده‌وچهرهٔ رنك باخته وسفید دستهایش راعاجزانه بطرف اودراز کرده وازاوطلب کمك میکند. دوباره دراز کشید وچشمهایش را بست اینددفعه دید که درکنار استخر شلوغی ایستاده وهوا بی نهایت گرم است. بعد آن مردم ومناظر ازنظرش پاك شد ودید که درکناردریاچه‌ای تنهاایستاده‌ودر آن ازهمه‌مردم خبری نیست ـ ازدور درمیان دریاچه زنی را دید که سرش از آب بیرون مانده

ودستهایش را بطرف او تکان میدهد ـ دوباره چشمهایش را گشود وتوی تختخواب نشست ـ آیاخواب دیده بود . اما این اصلاخواب نبود چون یکدقیقه هم نمیشد که خوابیده بود. پس چشمهایش رابا ناراحتی باطراف دوخت مثل اینکه چیزی راجستجو میکرد . دراطاق همه چیز درهم و برهم و کثیف بود . ظرفهای ظهر نشسته روی میز کارش که خیلی بنظافت آن علاقه داشت با روزنامه ها ویادداشتها بطرز نامنظمی بچشم میخورد. پیش خودش گفت که راستی این ژاك پیشخدمت زحمت کش ونادری است چون همینکه یك روز ژاك بمرخصی میرفت اطاق او بکلی تغییر صورت میداد وهمه چیز از ریخت اصلیش میافتاد وبی نظم میشد ـ چیزی که او خیلی بدش میآمد امروزهم یکشنبه وطبعاً روز مرخصی ژاك بود . در اینوقت در گوشه اطاق چشمش بکاغذ بعداز ظهر افتاد ،نفس راحتی کشید چون حس کرد ازاول هم درذهنش دنبال آن میگشت . حالاافکار واضح تری باودست داده بود ومی‌توانست حواسش را درست جمع کند . بدون شك خوابی که دیده بود نتیجهٔ مستقیم همین کاغذ بودوخیلی تعجب کرد که این تکه کاغذ بی اهمیت اینقدر درفکر او مؤثر واقع شده است. تصمیم گرفت یك دفعه دیگر آنرا بخواند ـ کاغذ را برداشت وبدقت پشت وروی آنرا بررسی کرد، چیز تازه‌ای در آن ندید جز اینکه کاغذازنوع کاغذهای کلفت وبی خط بودکه معمولا درخانواده های درجه یك واعیان بکارمی رود. ازطرز نوشتن هم میشد فهمید دستخط زن است وقتی مشاهده کرد که کاغذ هیچ امضاء یا اسمی ندارد برتعجبش افزوده شد اماچه بامهارت نوشته شده بود ! سراسر نامه‌ازسه‌جمله تجاوز نمیکرد ، ولی‌جملات خیلی کوتاه ومقطع بودبطوریکه هیچ چیزراثابت نمی کرداما‌درعین‌حال آدم‌را بشك میانداخت . پیش خودفکر کرد . آیااو (فرانتز) در معرض یك

شوخی بچگانه قرارنگرفته است. آیا نخواسته اند اورا دست بیندازند وبخندند ـ سابقاً شنیده بود که گاهگاهی نامه های بی امضائی برای اشخاص مهم میفرستند و آنها را تهدید بمرك میکنند؛ وحالاخودش را بازیگر یکی از آن داستانها تصور میکردونهانی در دل بخود میبالید.

اما اودرشهر (ب) دوستان زیادی هم نداشت وشایداصلادوستی نداشت چون او کارمند اداره بیمه بود وبرخورد اوباسایر اعضای شرکت هم از حدود سلام‌وتعارف معمولی‌تجاوز نمیکرد. نه‌اینکه اوواقعاً آدم‌خشکی بود وازتفریح‌وخوشگذرانی‌ومعاشرت‌بامردم‌پرهیزمیکرد ـ نه ، برعکس او خیلی هم باینجور مجالس شلوغ رفت آمدداشت او اصولا کارمندان اداره‌شان را دوست نداشت ومخصوصاً درمدتی که دراداره بود دلش می خواست خیلی جدی وخشك باشد ووظایفش را بنحواحسن‌انجام دهداما بمحض اینکه پایش را ازاداره بیرون میگذاشت آدم دیگری میشد بهر میخانه‌ای سرمیزدودرهرمجلس‌مهمانی‌میرفت‌وپیوسته‌فرصت‌داشت‌برنامه های مفرحی برای گذراندن وقت خود ترتیب دهد.

بنابراین فرستادن این نامه از جانب همکاران اوفرض غیر قابل قبولی بنظر میرسید ـ فقط یك چیز ممکن بودو آن اینکه واقعاً زنی از او طلب حمایت کرده است. ولی مگر اوشوالیه‌بودکه ازاوچنین کمکی بخواهند؟ دراینجالبخندی‌زد، فکرکردکه‌اگریك قرن‌پیش‌بود میتوانست دامن همت‌را بکمربزندیك شمشیرچوبی‌بدست بگیرد ومثل‌دون‌کیشوت از بانوان بی‌پناه حمایت‌کند. ولی دو بـاره چهره‌اش غمگین شد چون منظره دریا و آن آبهای فراوان‌چنددقیقه قبل جلوش‌مجسم شده‌بود ـ اگر واقعاً بیاری او احتیاج داشتند ، اگر فقط اورا محرم دانسته‌اند وباوروی آورده‌اند وظیفهٔ اوست‌که حتی بقیمت جانش هم شده هر گونه خطری

را استقبال کند در اینصورت بی اعتنائی را مخالف اخلاق ومردانگی می دانست و آنرا زشت می پنداشت .

بالاخره لباس پوشید وهنگامیکه چراغها تازه روشن شده بود از خانه بیرون آمد . فرانتز قیافهٔ نسبتاً زیبائی داشت ـ قَـدمتوسط زلفهای مشکی ـ گونه‌بر آمده وچشمهای خاکستری ولبهای نسبتاً درشت‌داشت واین جورشکل وشمایل اگر چه از نظر عموم تا اندازه‌ای دور از ذهن جلوه میکند ولی اتفاقاً برای فرانتز بی‌صرفه هم نبود وتاحدی‌درموفقیت اودر کارهایش دخیل بود چون قیافـه اوهمان نظر اول دربیننده احترام خاصی را نسبت باو برمیانگیخت پس تعجبی ندارد اگربگوئیم که وقتی فرانتز متفکرانه قدم بخیابان گذاشت توجه گذرنـدگان ومخصوصاً زنها را بطرف خود جلب کند که زیرچشمی نگاه محبت آمیزمی کردند . اما فرانتز امروز بیشتر از آن ناراحت بود که بـاین نگاهها پـاسخ بدهد . موضوع نامه آرامش اورا بکلی بهم زده بود ـ مدتی‌درخیابانها قدم زد، چند دفعه‌تصمیم گرفت بسینما یا به‌تاتر برود وحتی یکدفعه تاجلوی یك سینماهم رفت ولی دوباره‌پشیمان شدوبرگشت . بالاخره آخرشب خسته وکوفته بمنزل برگشت . ژاك از مرخصی آمده بـود وغذای او روی میز حاضر بود . غذایش راخورد وبرختخواب رفت وتاصبح خوابهای بی‌سرو وته ، از زمانهای گذشته،دوران‌بچگی ، و رفقای‌دورهٔ تحصیلی خوددید.

فرداصبح فرانتز طبق معمول بیدارشد لباس پوشید وباداره رفت . خوشبختانه‌کارش آنقدر زیاد بودکه باید بهمهٔ آنها جواب‌بدهد. ظهر که بمنزل برمیگشت دم درژاك را منتظر خود یافت‌که هراسان جلو دوید . وگفت :آقا .. شمارا ازبیمارستان محل‌خواسته‌اند . ـ فرانتزدیگرمعطل نشد قلبش ازهمان اول حادثه بدی راگواهی میداد بعداز آنـکه نشانی

بیمارستان محل را ازاو گرفت یکربع بعد خودرا به‌بیمارستان رسانید. درسرسرای بیمارستان رفت و آمد زیادی بود. پرستارهای جوان با باپیراهن های سفید بلند وصورت های ساکت‌مومی بسرعت‌دررفت‌و آمد بودند وسکوت آنها بیشتر فرانتز راعصبانی میکرد چون او باین جور جاها عادت نداشت. بمحض رسیدن، او را باطاقی راهنمایی کردند که چندنفر گرد هم نشسته بودند و آهسته نجوا میکردند وبمحض دیدن‌او حرف خود راقطع کردند.

فرانتز خیلی تعجب کرد وقتی که دید همه آنها جلوی پای او برخاستندوبایك جورحق شناسی ومهربانی اورا نگاه میکردند درمیان آنها ندیمهٔ خانه مقابل اطاق خودرا شناخت بالاخره خانم کشیده قامت ونسبتاً سنی که هنوز ته‌رنگی اززیبائی داشت وپیدا بودکه اطرافیانش احترام خاصی‌برای اوقائل‌اند جلو آمد ،درحالیکه صورتش ازترس‌سفید شده بود، بالکنت شروع بصحبت کرد. هنگام ادای کلمات صدا های مخصوصی ازگلوی اوبیرون میآمد وبیهوده سعی میکردکه آرام باشد واینطور گفت:« آقا ... من‌نمیدانم‌ـ چطور... (شدت احساسات‌نمیگذاشت که وی حرفش راتمام‌کند بعلاوه‌کمی‌هم میترسید.)... چطورازاین‌محبت وبزرگی شما.. (فرانتزباخودش تکرارکردمحبت وبزرگی) سپاسگزاری کنم ـ شما درواقع فرشته هستید ـ (بازفرانتززیرلب‌تکرارکرد :فرشته) اگر بدانید دختره ـ فرانتز از اسم دختره تکان سختی خورد چقدر بشما علاقه داشت. بعد حرفش را صحیح کرد وگفت: دارد... شکر خداکه نجات یافت. باورکنید اگر یکساعت دیرترباو رسیده بودیم سم کارخودش راکرده بود. شما.. شماچه بگویم مرد بزرگی هستید..»

فرانتزکم کم داشت چیزهائی میفهمید وخاطره های عادی گذشته

رفته رفته درذهنش بیدارمیشد این گذشته ها اگرچه بی‌اهمیت بود امـا حالا تقلامیکردند که ذهن اورا بشکافند وبصفحات اول حافظه باز گردند فرانتز حالا میفهمید که مغز اودرطی مدتی که او زندگی میکرده است بیکارنبوده است...

او حالا بطور واضح بیاد بیاورد که اینها همسایه ویعنی ساکنین همان خانه روبروئی بودند. واین (دختره ..) هم بی‌شك دختر آنها بود مثلا دختر همین خـانم محترم و ترسو ـ این را همینطوری کشف کرد ـ فرانتز بیاد آورد بعضی‌روزها که باداره میرفت ازپشت پنجره قیافهٔ‌مغموم و بهت زده و تاحدی ملیح و زیبای این دختر را که چشم های درشت احساساتی داشت، میدیداما هیچوقت اورا توی کوچه یادرخیابان‌ندیده بود وبعدهم یکبار از ژاك شنیده بودکه این دخترافلیج است (اماهرگز نگفته بودکه بفرانتز نظردارد) وثروت زیادی دارند. بی‌شك ژاك این خبررااز ندیمهٔ خانه آنها بدست آورده بود. ولی فرانتزتا بحال هیچ نوع باین قضیه فکرنکرده بود،نه بدختر آنها ونه به‌ثروت آنها چون بعقیدهٔ اوهمسایه و خانواده های کنارهم بحکم منافع مادی ـ ماشینی و متقابل دورهم گرد آمده‌اندوانسان باید همانطورکه بگفتگوهای رفقای‌اداری خودگوش میدهد بحرفهای آنهاهم گوش بدهد وکارهای آنهارا نگاه کند. اما حالا قضیه صورت جدی بخودگرفته بود. اوباید انتخاب کند، چه کارمشکلی، مطلب خیلی ساده بود دختراورا دوست داشت ـ چیزی که هرگزفکرش را نمیکرد! ـ وبخاطراو (فرانتز) میخواسته خودکشی کند چون رویش نمیشده احساسات خودرا نزد او ظاهرکند.فرانتز باید صریحاً بگوید نه! آنوقت چطوراین نگاهها، این نگاههای التماس آمیز راکه مستقیماً بروی اودوخته شده بود تحمل کند و نادیده بگیرد، چه

طوروجدانش‌را راضی کند . این وجدان لعنتی را !. ویااینکه ..دست‌بکار بزرگی بزند وبا دختر ازدواج کند .

اینجا رحم دقیقی بدلش هجوم آورد حس کرد که بدنش دارد گرم میشود ومیخواهد که واقعاً مرد بزرگی بشود .

دوباره همان خانم اولی ازنوشروع بصحبت کرد . (این موضوع فرانتزرا خوشحال کردوچنین اندیشید که نیروی‌رفته‌اش کم کم بازمیگردد) «...به‌بخشید. ماهیچ فکر نمیکردیم که شما تشریف بیاورید» خانم‌محترم سعی‌میکرد که لغات احترام آمیزی اداکند ومرتباً توجه فرانتزرا بعظمت کاری که باید انجام بدهد جلب‌کند . « . . هیچ معلوم نیست که این قرصهای لومینال لعنتی را ازکجا پیداکرده بود (نگاه مشکوکی بطرف ندیمه انداخت .) خداراشکر که نجات یافت . آقا چه بگویم ..شمامرد بزرگی هستید . شما حامی هستید . این فداکاری شما بی‌نظیراست. . » فرانتز همچنان ساکت وبی‌حرکت بود چنان مینمود که ازدرون خود با خود درنزاع وکشمکش است اما هرکلمه‌ایکه می‌شنید نیرو واطمینان اورا بیشتر میکرد .

ناگهان سرش را راست‌گرفت . غرور تازه‌ای درخود یافت .حس کرد که افکارش برخلاف میل طبیعی‌اش طبیعت محول ، طبیعت الحاقی ، که پیوسته دیده بود ،که پیوسته باوتلقین کرده بودند ، شاید هم یادگار خوشگذرانی های بیش از حدش بود ، دارد بزرگ میشود . دیگر این گذشت بنظراو کوچك میآمد.حس کردمیتواند دست‌بگذشتهای‌بزرگتری بزند . این حس باوالهام شده بود ..

حالا همهٔ آن چیزهائیکه درباره عشق وحکمت بیخودی وسبك روحی شنیده بود برایش امری طبیعی مینمود . اوحالا کتابهای زیادی در

باره حامیان بیچارگان ، پهلوانان و قهرمانان خوانده بود اما همیشه آنها را پیش خود مسخره کرده بود ولی حالا نسبت بهمهٔ آنها رحم و عـاطفهٔ غریبی درخودحس میکرد و آنهارا مردمان غیر معمولی و شریف میپافت .

چند دفعه لفظ حامی وفداکاری را باخود زمزمه کرد اما متأسفانه این لفظها آنطور که دلش میخواست راضیش نکرد گویاهنوزهم میخواست چیزی را پیش خودش ثابت کند باخود گفت :

«خوب . من باید بفهمم که کاربزرگی انجام میدهم . گرچه هیچ فکرش را نکردم بودم . اما اهمیت ندارد ـ حالا من آدم فداکاری هستم. باسایرین خیلی فرق دارم . چون می توانستم خوش بگذرانم . درست است که ... من درفکر ازدواج نبودم اما همیشه برای سر گرمی زنهای خوشگلی انتخاب میکردم وحالا باید ازتمام آنهاچشم بپوشم وخیلی چیزهای خوب دیگررا بوجود این دختر صلح کنم .

آری ... باید بخاطر این دختر افلیج و بیچاره فداکاری کنم چون همهٔ امیدش بمن است. واین موضوع آخری خیلی برای من اهمیت دارد چون تنها دلخوشی من همین فکر است ـ .»

در این وقت دواحساس کاملا مخالف در او بوجود آمد . میدید که هم خوشحال است وهم غمگین اما معنی هیچکدام از این دواحساس رانمی فهمید .

فقط فکر میکرد که اگر باومهلت داده بودند واین موضوع را لااقل دو روززودتر باو گفته بودنداو آنوقت فرصت داشت که آنرابادقت بررسی کند ـ و آنوقت باسربلندی موافقت خودرا اعلام میکرد وافتخاری هم در نظرخودش کسب مینمود .

بالاخره تصمیم گرفت که بخانه باز گردد. بنابراین بجانب همان خانم برگشت و باتعجب مشاهده کرد که چشمانش از اشك نمناك است. و گفت:

« بسیارخوب. خانم، من قبول کردم بعد ژاك رامیفرستم. حالا باید بخانه برگردم.»

سپس با قدمهای گشاد و لاابالی از اطاق بیرون آمد وارد باغ جلوی بیمارستان شد. هوا گرم بود اما نسیمی که از روی درختهامی وزید باو حال خوشی میداد. چندپرنده گرمازده روی درختها بابیقراری میخواندند. آرام از زیر درختها میگذشت. جلوی رویش خیلی دور یکمرتبه کوههای بی‌رنك و بخار آلود بچشم میخورد و او که هیچوقت بمناظر طبیعی علاقه خاصی نشان نداده‌بودحالاروحاًوجسماًعاشق‌مناظر طبیعی شده بود.

در خیابان فرانتز. سرش‌را یکوری گرفت‌وسعی کرد که دستهایش را هم از پهلوتکان ندهد وباوقار راه‌برود. خیلی دلش‌میخواست‌یکنفر پیدا میشد واورادراینحال‌میدید امامثل‌این‌بود که نورخورشیدهمه مردم را آب کرده است وباوجودیکه خیلی ازشیوه راه رفتن‌خودش راضی‌بود هیچکس درخیابان پیدا نشد که رفتار اورا تحسین کند. توی‌دلش‌مردم را از این بی‌خیالی مذمت کرد. البته فرانتز انتظار داشت در مراجعت جمعیت زیادی را به بیند که‌منتظر اوهستند تا فرانتز شجاع رارویدست بلندکنند وپی‌درپی باوتهنیت بگویند..

اما دیگر انتظار این اندازه خلوت را هم نداشت.. وازهمه‌بدتر این گرما.. این گرمای طاقت‌فرسا.»

اندکی که‌راه پیمود. یکی از دوستانش ازدور پیدا شدکه کلاه

خود را برداشت و بطرف او آمد. فرانتز بسیار خوشحال شد و پیش خود گفت:

«لابد او میداند که من چه کار بزرگی کرده‌ام.» اما وقتی که دوستش از این موضوع چیزی نگفت باطناً غمگین شد و بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

«راستی هیچ میدانی که من چه کار بزرگی کرده ام. آن دختر روبروی اطاق مرا می‌شناسی. من با او ازدواج میکنم.» لحنش ناشیانه بود مثل اینکه باك داشت از اینکه کار خویش را بی‌پروا برخ دیگران بکشد. دوستش لبخندی زد و گفت:

«فرانتز راستی که بتو تبریك میگویم ـ فکر خوبی کردی درست است که افلیج است، ناقص است ولی عیبی ندارد عوضش پول دارد، شرافتمند است» فرانتز در دل باین استدلال دوستش خندید دوباره بالحن غمگین ادامه داد:

«آره.. اما برای این نبود.. من فداکاری کردم.»

ـ بسیار خوب. بسیار خوب امیدوارم موفق باشی! و بعد باعجله از فرانتز خداحافظی کرد ورفت، فرانتز دوباره تنها ماند. مدتی دیگر درخیابانها قدم زد کم کم عصر شده بود هوا خنك میشد و مردم دسته دسته از خانه‌هاشان برای گردش بیرون می آمدند.

وقتیکه شب شد فرانتز بخانه برگشت. ژاك که دم در انتظار اورا میکشید. جلو دوید و گفت:

«آقا. دختره مرد.» اما فرانتز فقط بهت زده اورا نگاه کرد و نتوانست بفهمد که چرا در ته دل کمی خوشحال شد و چون چراغها روشن شده

بود تصمیم گرفت دوباره بخیابان برودقدم بزند .

☆☆☆

از آن به‌بعد فرانتز خیلی کم حرف‌میزد . دیگر آن روحیه آزادو وخوش گذرانش را ازدست‌داده‌بود ، پیرامون زنها کمتر میگشت . هر گاه در مجلسی نشسته‌بود که صحبت از شخصیت‌های بزرك وفداکاری میشد اوفقط سرش را تکان میداد واگر نظراو رامیپرسیدند باتمجمج میگفت :

بله ـ فداکاری یك‌چیز .. غریبی است .»



شب بی پایان

از:

سیاووش کسرائی

چه سپید کوهساری ، چه سیاه ماهتابی !
نرسد بگوش جز نالهٔ کرکس وعقـابی .
همه دره‌های وحشت بکمین‌من نشسته ،
نه مقدرم درنگی نه میسرم شتابی .
به‌امید همزبانی بسکوت نعره‌زددل
نشنیده ام طنینی که گمان‌برم‌جوابی .
همه لاله های این کوه زداغ دل فسردند
چو نتافت آفتابی و نداد چشمه آبی .
بنشین درون‌ظلمت که‌بر آسمان این‌شب
ندمید اختری کو نشکست چون شهابی .
به رواق‌دیدگاهم، بکرانهٔ نگاهم
نه بود بشب شکافی و نه‌ازسحر سرابی .
تن من گداخت ازتب، عطشی‌شکـافتم لب،
«سر آن ندارد امشب‌که برآید آفتابی؟ *»

---

* سعدی

بوقلمون

اثر آنتوان چخوف

نویسندهٔ بزرگ روسیه

ترجمهٔ:

نعمت‌الله آزادگان

بمناسبت ششمین سال درگذشت نویسنده رئالیست و عـالیقدر ایران صادق هدایت ، ترجمه داستان بوقلمون اثر نویسنده نامی انتوان چخوف را بروان تابناك آنمرحوم تقدیم میدارم .

اوچوملف *بازرس شهربانی درحالیکه کتی گل و گشاد ونوبتن، و بسته‌ای دردست‌داشت ازبازار عبورمیکرد . پشت‌سر اوپاسبان سرخ‌موئی بایك الك مملوازانگور فرنگی ضبط شده، باقدمهای‌بلند گام برمیداشت. تمام آن حول وحوش غرق سکوت بود. داخل بـازار نفس از احدی بر نمی‌خاست، دکانهای کوچك‌واغذیه فروشیها باوضعی غم آورمثل گرسنه بطرف دنیای خدا ، دهان بازکرده بودند . حتی دوروبـر آنها گدا هم دیده نمیشد.

ناگاه صدای کسی بگوش اوچوملف رسید که میگفت. «آها،توئی که گاز میگیری ، تو ، سك ولگرد بازاری ! نگذارید فرار کند، مردم !

* چخف غالباً درانتخاب نام شخصیت‌های داستان خودذوق خاص نشان‌میدهد ونام هریك رابمناسبت خصائص آنهاازخودمیسازد. مثلا دراین داستان بنا به یادداشتی که مترجم انگلیسی به‌ترجمه خودافزوده است، چخف نام «اوچوملف » راازکلمه‌ای روسی بمعنی دیوانه یاابله ونام «خریوکین» را از «خریو - خریو» که صدای خوك است ساخته‌است.

این روزگار گاز گرفتن ممنوع است. نگاهش بدارید! اهه!»

صدای ناله سگی شنیده شد. اوچوملف رویش را بطرف محل صدا برگردانده چنین دید: سگی دوان دوان ازمحوطه چوب فروشی پیشکین بازرگان خارج میشد. بدنبال او مردی با پیراهن آهاری و جلیتقه‌ای باتکمه‌های نبسته درحالی که خم شده وپای عقب سگی را گرفته بود دولا دولا بجلومیراند. صدای یك زوزهٔ دیگر متعاقب آن فریاد دیگری که «نگذارید فرار کند!» بگوش رسید. ازدکانها قیافه‌های خواب آلودی متوجه بیرون شد ودریك لحظه جمعیت انبوهی که گوئی اززمین جوشیده بودبدور محوطهٔ چوب فروشی حلقه زد.

پاسبان گفت:

ـ «مثل یك اغتشاش عمومی است، قربان!»

اوچوملف چرخید وبسمت جمعیت روانشد. درست مقابل در بزرگ محوطه شخصی راکه دربالا گفتیم باجلیتقه‌تکمه نبسته‌اش دیدکه دست راست‌خودرابلندکرده وانگشتی راکه خون‌از آن می آمدبجمعیت نشان میدادو بنظرمیرسید،که برصورت خرف اوعبارت «بحساب‌توخواهم رسید،شیطان‌شرور!» همچون شعاری نقش بسته وانگشتانش بعنوان‌علم پیروزی است که برافراشته نگاهداشته است. اوچوملف، اوراکه‌زرگری بنام خریوکین بودشناخت. متهم که سگ کوچکی بود درحالی که‌پاهای جلویش‌ازهم بازبود وسراسربدنش ازترس میلرزید وهمچنین دارای‌بینی نوك داربودوخال زردی نیزبرپشت داشت، درست دروسط جمعیت دیده میشد. چشمهای پرازاشك اونشانهٔ فلاکت ووحشت بود.

اوچوملف باشانه خود ازوسط جمعیت راه بازکردوپرسید: «این سروصداهابرای چیست؟ شما اینجاچه میکنید؟ چراانگشت خودرابلند

کرده‌اید؟ این دادو فریادازجانب چه کسی بود؟»

خریوکین دست خودرا مشت کرده جلودهانش گرفت سرفه‌ای کرده سپس شروع بصحبت کرد:

«قربان، من دراینجا بامیتری میتریچ کاری مربوط بچوب داشتم که ناگهان این جانور موذی بدون هیچ دلیلی انگشت مرا گاز گرفت. ببخشید من‌یك آدم کارگری هستم ... صاحب این سگ را وادار کنید که غرامت‌انگشت مرا بپردازد زیرا احتمال دارد که تایکهفته نتوانم‌انگشت خودرا تکان بدهم. درقانون، قربان، ذکری ازاینموضوع بعمل‌نیامده است که ما باید گاز حیوانات درنده راتحمل کنیم. اگربنا باشدهرحیوانی بگاز گرفتن بپردازد دیگردنیا ارزش زیستن رانخواهد داشت...»

«هوم ... بسیارخوب، بسیارخوب» اوچوملف سرفه‌ای کرده‌ابروها را درهم کشید و با حالت جدی گفت، «خوب .. این سك کیست؟ من از سراین کار نخواهم گذشت. بکسانی که سك خودرا توی کوچه‌ها ول می‌کنند درس عبرتی خواهم آموخت! حالا دیگروقت آن رسیده‌است که درمورد آقایانی که میل باطاعت ازمقررات را ندارند تصمیمی اتخاذ شود! صاحب این سك‌هم جریمه خواهد شد، پست‌فطرت، باوخواهم فهماند که رهاکردن سگ و گله و انواع واقسام حیوانات همینطور توی‌کوچه وخیابان چه معنائی دارد! به اومی‌فهمانم که اوضاع ازچه‌قرار است.» سپس روبه پاسبان کرده گفت «ایلدرین، ببین سك‌مال‌کیست، و یك‌گزارش تنظیم بکن. سگ‌را باید بدون درنك نابودکرد. ممکن است هارباشد ...این سگ مال‌کیه؟؟»

از میان جمعیت صدائی برخاست: «گمان میکنم مال‌ژنرال ژیگالوف‌باشد.»

ـ «ژنرال ژیگالوف !هوم . بیاایلدرین کمك کن کتم رادر بیاورم ... اوف چقدر هوا گرم است! مثل اینکه خیال باریدن دارد.» بازرس شهربانی سپس بطرف خریوکین برگشته گفت : «یك نکته رامن درست نمی‌فهمم چطورشد که او گاز گرفت؟ سگی باین کوچکی وتو آدم باین قد بلندی ! آنوقت چطوراوتوانسته است خودش رابانگشت توبرساند؟ حتماً خودت بامیخ بانگشتت خراش دادی باین خیال که مبلغی بتوبپردازند.من شمارا می‌شناسم ! یکمشت مردم شریر!»

پاسبان گفت:

ـ «قربان ، اوبرای شوخی، باآتش سیگار نوك بینی سك راسوزانید وسك هم باوپریده گازش گرفت .

تقصیر کسی نیست . این خریوکین ازین کارها زیاد میکند.»

ـ «دروغهای تراکسی باور نمی کند . لوچ !تو کجا دیدی که من همچو کاری بکنم ، چرا دروغ میگوئی ؟

جناب آقای بازپرس خودشان شخص فهمیده‌ای هستند وخودشان خوب تشخیص میدهند که چه کسی راست میگوید و چه کسی دروغ . قانون گردنم را بزنند اگر دروغ بگویم ! درقانون گفته شده ...تمام مردم اکنون متساوی‌الحقوق هستند.

من خودم برادری دارم که در شهربانی است . اگر می خواهید بدانید ...»

ـ «مشاجره نکنید!»

پاسبان باتعمق اشاره کرد.

ـ «نه ، این سك ژنرال نباید باشد . ژنرال همچوسگی ندارد . سگهای اوتمام توله ماهرخ اند.»

ـ «مطمئنی؟»

ـ «کاملا قربان.»

ـ «درست میگی! سگهای ژنرال قیمتی و تربیت شده‌اند و این یکی، درست نگاه کنید! زشت و گراست و یك سك ولگرد بیش نیست! چطور ممکن است کسی چنین سگی را پیش خود نگاهدارد؟ مگر دیوانه‌ای؟ اگرچنین سگی احیاناً در مسکو یا در پطرزبورگ دیده بشود، میدانی چه بلائی بسرش خواهد آمد؟ دیگر کسی درفکر اینکه قانون چه میگوید نخواهد بود، اصل اینست که کلك آن سك کنده شود. خریوکین، تو صدمه دیده‌ای وازسراین موضوع هم نباید بگذری. بصاحبش بایددرس عبرتی داده شود! وقت مناسبی است ...»

پاسبان افکار خودرا برزبان آورد:

ـ «بعدازهمهٔ این صحبت‌ها بلکه صاحب آن واقعاً ژنرال باشد. بادیدن که نمیشود حقیقت را دریافت.

من یکروز نظیرهمین‌سگ راتوی حیاط منزلشان دیده‌ام.»

صدائی ازمیان جمعیت گفت: «البته این سك ژنرال است.»

ـ «هوم! کتم را بگیر تا بپوشم ایلدرین... مثل ایکه باد تندی میوزد. دارم می لرزم، سك را بمنزل ژنرال ببر و موضوع را بپرس. بگوکه من آنراپیداکرده‌فرستاده‌ام. به آنهابگوکه‌نگذارندباز سك توی خیابان بیاید. شاید سگی قیمتی باشد و آنوقت چنانچه هر بیرحمی خیال کندکه میتواند آتش سیگار به بینی او بچسباند، حیوان ازقیمت بیفتد.

سك‌موجود ظریفی‌است، توهم دیگردستت رابینداز‌پائین،احمق،لازم نیست‌بهر کس که میرسی هی‌انگشت احمقانه‌ات‌را نشان بدهی، تقصیر با

خودتست...»

«سرآشپز ژنرال دارد میآید، ازخودش میپرسیم .. آی پراخور بیااینجا رفیق قدیم ... این سك رابببن مال شمانیست؟»

«خوب منظورچیست !... ماهرگز چنین سگی در همه زندگیمان نداشتیم ؟»

اوچوملف گفت:

ـ « دیگر احتیاج بتحقیق بیشتر نیست . معلوم شد که این سك ولگردی است . اینجا ایستادن و گفتگو کردن چه فایده‌ای دارد. بشما گفته شد که سك ولگردی است . بله بی شك سگی است ولگرد کلکش رابایدکند وبقضیه خاتمه داد .»

پراخور ادامه داد: «این سك مال‌مانیست ولی متعلق ببرادرژنرال است که‌تازگی آمده. ژنرال‌بسگی‌ازاین نژادعلاقه‌ای ندارد حالا برادرش میل دارد...»

اوچوملف که‌تبسمی‌حاکی‌ازخوشحالی‌برچهرهٔاو گسترده شده‌بود فریادکرد :

ـ «چی ؟ برادر ژنرال آمده ؟ ولادیمیرایوانویچ ؟ من راستی هیچ نمیدانستم ، آمده است که بماند؟»

ـ «بله .»

ـ «راستی نگاه‌کن ! عجیب است ! من احتیاج بدیدن او داشتم وابداً نمی‌دانستم که اواینجاست. خوب ، پس گفتی که این سك‌مال‌اوست خیلی خوشحالم ! برش دار ... سك کوچولوی خوشگلی است! انگشت اورا زخمی کرده ؟ ها ـ ها ـ ها ـ ! موچ موچ پاشوبیا ... مرتیکه‌حالا عصبانی است !... چه تولهٔ خوشگلی است !»

پراخور سك‌راصدازد و با آن‌ازمحوطهٔ چوب فروشی خارج شد.

مردم به خریوکین می‌خندیدند.

اوچوملف درحالی که کت کلفت و گشادش را بدورخود می‌پیچید رو به خریوکین کرده بالحنی تهدید آمیز گفت: «امابه‌حساب توهم خوب خواهم رسید!» سپس براه خود دربازار ادامه داد.

عشق

اثر: گی دوموپاسان

ترجمهٔ:

هوشنگ مستوفی

الان درمیان اخباریکی ازروزنامه‌ها ماجرای حـزن انگیزی از عشق وهوس‌خواندم، مردی زنی رابقتل رسانیده وبعدهم خودش‌راکشته است ، پس حتماً موضوع عشقی درمیان بوده قاتل این‌زن رادوست می‌داشته‌است. برای من‌این‌زن‌ومرد هردو یکسانندواهمیتی ندارند،اما آنچه برایم اهمیت داردفقط عشق آنهاست، چون این‌عشق یاد آورخاطره‌ای‌از روزهای جوانی من‌است، خاطره‌ای عجیب ازحادثهٔ‌یك شكار كه واقعیت عشق رادردل‌من ظاهرساخت‌همچنانکه صلیب دردل آسمان‌بر مسیحیان ظاهرشد.

در آن‌ایام من‌دارای تمام‌احساسات یك‌موجود کامل‌بودم‌ودیوانه‌وار به‌تیراندازی‌وشکارنیزعلاقه‌داشتم بااینهمه دیدن منظرهٔ‌یك پرندهٔ‌زخمی که خون ازبالهایش بروی دستم فرومیچکید چنان قلبم رادرهم میفشرد و متأثرم میساخت‌که اغلب آرزو میکردم‌که ایکاش میتوانستم این خون رابند بیاورم .

آنسال دراواخرپائیز ناگهان هوابشدت سردشد ویکی ازپسر - عموهای من‌که «کارل دوررویل» نام داشت مرابقصرش دعوت‌کرد تادر آنجا یکروز قبل ازروشن شدن هوا برای شکارارداک بکنارمرداب‌های اطراف برویم .

پسرعموی من کارل مرد چهل ساله وزیبا وخوش اندامی بود ، موهای سرش قرمزوریشش بلند بود ، درحقیقت مردی بودنیم وحشی با صورتی بشاش و درعین حال خشن . وقتی شقاوت وخشونت اوباشیرینی گفتارو بذله گوئی فرانسویش مخلوط میشد معاشرتش قابل تحمل بود .

قصراودرمیان درهٔ وسیعی قرار گرفته بود، ازوسط این دره رودخانهٔ خروشانی میگذشت، تپه‌های دوطرف پوشیده ازجنگل بود،این جنگلها بمالکین بسیار قدیمی تعلق داشت و هنوز هم کمیاب ترین شکارها و پرندگان وحشی در آن زندگی میکردند.

درقسمت پائین دره چمنزار پهناوری قرار گرفته بود که برکه‌های بیشماری درسطح آن بچشم میخورد ، برکه‌هائی که با دست طبیعت از یکدیگر جدا شده بودند ، قدری پائین تر رودخانه میگذشت که آب زیاد آن دریك قسمت از دوطرف توسعه پیدا کرده و تشکیل مرداب بزرگی میداد.

این مرداب بهترین شکارگاهی بود که من بعمرخود دیده بودم و وهمین محل قبلهٔ تمام آمال و آرزو های پسر عمویم کارل بود و بهمین جهت آنرا باتوجه وعلاقه خاصی نگهداری میکرد. کارل باکمك رعیت های خود درمیان نیزارهای بلندی که سطح این مرداب را پوشانیده و آنرا بصورت اسرار آمیزی در آورده بود راهروهای تاریکی درست کرده بود که باقایقهای ته‌صاف و باکمك چوبهای دستی بآرامی و آسانی ازمیان آنها میگذشت ، بدنه قایق باصدای خشکی به‌نیهای دوطرف کشیده میشد وماهی‌هارا فرار میداد وپرنده‌های وحشی باسرهای کاکل داروسیاه خود ناگهان می‌پریدند وخودرادر اعماق آب غرق‌میکردند.

من آب رادیوانه‌واردوست میدارم ، دریارا میپرستم بخاطر آنکه

چنین پهناوروعظیم وچنین پرشوروپرهیجان وباحرکت است ، هرگز نمی‌ایستد وهیچکس هم قدرت متوقف ساختن آنرا ندارد . رودهای خروشان وپرصدارا دوست میدارم برای آنکه چنین زیبا ودل انگیزند، میگذرند ومیگریزند ... اما بیشتراز همه اینها مرداب رادوست دارم و بدان مهرمیورزم. مرداب ! یعنی مکانیکه همیشه وجودناشناس‌ونامرئی پرندگان آبی سطح آرام و ساکت آنرا بلرزه درمی آورد و مرتعش می‌سازد.

مرداب برای خودش دنیای کاملی است ، دنیائی که همه چیز آن مخصوص خودش است ، ساکنین دائمی ومسافرین تندگذر آن،صداهای خیال انگیز که تنها متعلق بهمان دنیاست. در این جهان هیچ چیز جاندارتر، هیجان انگیزتر ودرعین حال‌رعب‌آورتر ازمرداب نیست! چرا همیشه وحشت‌مبهمی براین دشتهای آرام پوشیده از آب حکومت‌میکند؟ آیااین‌انعکاس نجوا وزمزمه حزن انگیزو آهسته‌نی‌هاست ؟ آن‌روشنائی عجیبی که شبها برفراز مرداب دیده میشود چه چیزاست ! سکوت و آرامشی که شبهابر آن سایه میافکند چه عمق وعظمتی دارد؟

مه غلیظی که سطح آنرا می پوشاند همچون کفن سفیدی است یا پرده ای نامرئی‌است که با این نرمی وملایمت برروی مرداب گسترده میشود! اینهاست که‌مرداب‌رادر نظرمن‌شبیه‌سرزمین‌های‌افسانه‌ای‌ورویائی جلوه میدهد.

نه ، رازدیگری بدان تعلق دارد، شاید این رازخلقت باشد. مگر طبیعت خود در اوائل خلقت آب راکد وگل آلودی نبودکه در وسط سرزمین مرطوبی زیرحرارت سوزان آفتاب قرارگرفت تا آنکه نخستین نطفهٔ حیات در آن صورت‌هستی یافت ورفته‌رفته‌بصورت امروزی‌درآمد؟

☆

آنروز عصر وارد قصر پسرعمویم شدم ، هوا بقدری سرد بود که سنك میترکید ، میز شام در سالن بزرگی قرارداشت که تمام دیوارهای آن پوشیده ازمرغها و پرندگان و شکارهای خشك شده بود، درمیان این پرندگان همه چیز ازعقاب تاجغد ومرغ شب بچشم میخورد. کارل لباسی ازپوست سك آبی بتن داشت ، هنگام خوردن شام برای من تعریف کرد که باچه زحمت طاقت فرسائی این حیوانات گوناگون و عجیب را در سرزمین‌های سرد وپوشیده ازیخ شکار کرده است وضمناً شرح برنامه‌ای راهم که برای شکار آنشب داشت داد، گفت:

ـ باید امشب ساعت سه بعدازنیمه شب حرکت کنیم تا بتوانیم ساعت ۵ و ۴ صبح بمقصد برسیم ودرانتظارشکار بنشینیم . در آن محل کلبه‌ای ازقطعات بزرگ یخ درست کرده‌ایم تامارا ازسوزسرما و باد وحشتناکی که درست درهنگام روشن شدن هوا آغاز می‌شود حفظ کنند. این باد بقدری سردوسوزان است که گوشت بدن انسان رامثل اره پاره میکند ، مثل تیغه کارد میبردومثل آتش میسوزاند.

کارل بعدازشام دستهایش رابیکدیگرمالید و گفت :

ـ هرگزچنین سرمائی بعمرم ندیده بودم ، تازه حالا سرساعت ۶ بعدازظهر ۱۲ درجه زیرصفر است.

من بمحض تمام شدن شام باطاقم رفتم وروی بسترم افتادم و در کنارنور سرخ رنك آتشی که دربخاری شعله میکشید بخواب رفتم.

درست سرساعت سه بعدازنیمه شب بیدارم کرد، کت پوست بره‌ام راپوشیدم کارل‌هم لباسی ازپوست خرس برتن کرد، بعد ازنوشیدن دو فنجان قهوهٔ داغ براه افتادیم ، یك راهنما و دو سك شکاری نیز همراه

داشتیم.

از نخستین لحظه‌ای که بیرون آمدیم تامغز استخوانهایم یخ کرد، یکی از آن شبهائی بود که بنظر می‌رسید دنیا ازسرما یخ زده ومرده‌است. هوای سرد مثل جسم آشکاری بصورت انسان میخورد وگوئی مقاومت میکرد، بدن را گاز می گرفت، درختها رامیشکست، مرغها و پرندگان بسیاری سرراه ماخشك شده وازشاخه‌های درختان برروی‌زمین سفت افتاده بودند.

ماه که فقط یکربع بالای آن روشن بود گوئی در وسط فضا یخ زده‌است چنان ضعیف وناتوان بنظرمیرسید که حتی‌قدرت نداشت ازنور خودهم بکاهدمثل اینکه‌سردی وانجماد هواآنرا دروسط زمین‌وآسمان معلق نگاهداشته بود. نور آن سردوحزن انگیز بود، همان نور مرده و کمرنگی که همیشه ماه در آخرین روزهای عمرخود بمانثار میکند.

من و کارل‌شانه بشانه راه میرفتیم، پشتمان خم‌شده بود،دستهایمان درجیب شلوارمان بود و تفنگها را در زیر بازو داشتیم، پوتین هایمان روکش پشمی داشت تاروی یخ رود خانه نلغزیم و صدای پایمان شنیده نشود، من‌به بخارسفید رنگی که ازدهان سگهای‌کارل خارج میشد نگاه میکردم.

بزودی بلب مرداب رسیدیم ووارد یکی ازگذرهای تنك شدیم که ازمیان نیهای بلند می گذشت و بجنگلی ازدرختهای کوتاه منتهی میشد.

ازبرخورد بازوهای ما بابرگهای درازونوار مانند نی‌ها صدای مبهمی بگوش میرسید، من باهیجانی عجیب تحت تأثیرمرداب‌قرار گرفته بودم، گوئی راستی این مرداب مرده بود! ازسرما ویخ بندان مرده بود! این سکوت مرك را هنگامی کاملا درك کردم که همراه کارل از میان

گذرگاه تنگی بطرف جلومیرفتیم. سرپیچ یکی ازاین گذرگاه‌ها ناگهان چشمم بکلبه‌ای افتاد که ازقطعات یخ ساخته شده بود، فوراً وارد، این کلبه شدم وچون یکساعت وقت داشتیم تامرغابی های سرگردان بیدار شوند سعی کردم درگوشه ای بنشینم و با پتوئی که همراه آورده بودم خودم راگرم کنم. آنوقت پشت درازکشیدم و مشغول تماشای هلال ماه شدم که ازپشت سقف نازك وشیشه مانندکلبهٔ قطبی میدرخشید. اما بزودی سردی زنندهٔ این دیوارهای یخی بشدت درمن اثرکرد و سرفه سختی گریبانم راگرفت. کارل ازدیدن این وضع خیلی ناراحت شد و گفت:

- هیچ اهمیتی ندارد اگرنتوانیم شکاری بدست آوریم، بخاطر شکارکه نباید ازسرما مرد؛ خوبست آتش روشن کنیم.

وبعد بلافاصله براهنمای مادستورداد مقدار زیادی ازنی‌ها راببرد ودرون کلبه آتش روشن کند، هنگامی که شعله‌های سرخ آتش بالارفت یخهای دیوارکلبه شروع بآب شدن کردند، قطرات درخشان آب مثل قطره‌های شبنم صبحگاه ازدیواروسقف چکیدن گرفت.

کارل که دربیرون بود فریاد زد:

- بیابیرون تماشاکن.

وقتی ازکلبه خارج شدم منظرهٔ بسیارزیبا وهیجان آوری دربرابر خود دیدم، کلبهٔ یخی که دردرونش آتش میسوخت ازبیرون درست مثل یك تکه الماس درشت سرخ رنگ بنظرمیرسید، وقتی دوباره واردکلبه شدم سگهای کارل رادیدم که تاحد امکان نزدیك آتش نشسته اند و وخودشان راگرم میکنند.

ناگهان صدای فریادی که شبیه فریاد موجودگمشده و سرگردانی

بود بگوش رسید، وقتی ببالا نگاه کردیم در پرتو آتشی که در کلبه میسوخت دستهٔ بزرگی از اردکهای وحشی رادیدیم که باسرعت میگذشتند.

هیچ چیز هیجان انگیز تر از شنیدن صدای فریاد موجود زنده‌ای که در هوای نیمه تاریك صبح باسرعت میگذرد وبچشم نیز دیده نمیشود نیست، برای من فریاد این مرغهای وحشی که در آسمان با عجله بال میزنند و دور میشوند شبیه ناله روحی است که ازدنیای دیگر بگوش برسد.

ناگهان کارل فریاد زد:

- آتش کن، هواروشن شد.

درحقیقت رنك ازرخ شب پریده بودوسحرگاه باصورت خاکستری رنك خودرفته‌رفته هویدا میشد وپروازاردکها در آسمان خطوطنامرئی وطولانی رسم میکرد. روشنائی افق مشرق آسمان راروشن کرد ودامن تیرگی شب رایکباره شکافت. کارل آتش کرد وبلافاصله دوسك شکاری بطرف جلودویدند. ازاین لحظه ببعد مابمحض مشاهدهٔ پرنده‌ای آتش میکردیم وتیرهای پیاپی می‌انداختیم وسگهای شکاری نیز نفس زنان اماباخوشحالی بسیارمیدویدند ومدتی بعد پرنده‌هائی راکه‌ازبالهایشان خون میچکید وگوئی هنوزهم چشمهای وحشتزده‌شان بانگاه‌دردناکی بسوی مامینگریست میآوردند وروی یخهای جلوی پای مامیگذاشتند.

☆☆☆

آفتاب ازپشت کوه بالا آمده‌بود، روزدرخشانی بود با آسمان‌صاف وفیروزه‌رنگ‌ماهم کم کم درفکر مراجعت بودیم که ناگهان دواردك با نوکها وگردنهای دراز وبالهای گسترده بالای سرمان ظاهرشدند وبا سرعت گذشتند. من دوتیرپیاپی انداختم ویکی از آنها درست جلوی پایم روی زمین افتاد. مرغابی وحشی درشتی بود با سینه نقره رنك.

دراین موقع ناگهان بالای سرم درفضای آبیرنگ صدای فریادی شنیدم، صدای خشک فریاد پرندهٔ دیگر!

این فریادها کوتاه، پشت سرهم ومقطع وشبیه نالهٔ کسی بود که درمرگ عزیزی زار بزند. وقتی بالا نگاه کردم آن اردک کوچک جفت گم کرده را دیدم که در آسمان آبی رنگ دایره‌وار میچرخید وفریاد میکشید و بجفت خودکه بیحرکت در دست من بود مینگریست.

کارل با اشتیاق ودقت فراوان تفنگ را بشانه خود تکیه داده و نشانه گرفته بود تاهروقت پرنده وارد میدان تیرش شد آتش کند، درهمین حال فریاد زد و گفت:

ـ اردک ماده راکشتی دیگر ممکن نیست جفت نر او از اینجا برود.

و راستی عجیب بود که اردک نر بهیچوجه خیال رفتن نداشت و همچنان بالای سرمن دایره‌وار میچرخید وفریاد میکشید.

هرگز در زندگی نالهٔ دردناک هیچ موجودی باندازهٔ فریاد های وحشت آوراین مرغ جفت گم کردهٔ سرگردان دلمرا بدرد نیاورده است. گاهی همانطورکه درآسمان میچرخید درست در برابر لولهٔ تفنگی که حرکاتش رادنبال میکرد قرارمیگرفت، گاهی بنظر میرسید که میخواهد پرواز خودرا بتنهائی ادامه دهد اما معلوم بود که چنان ضربه ای بر او خورده که نمی‌تواند تصمیم بگیرد، دومرتبه برمیگشت تاجفت خود را بیابد.

کارل فریاد زد:

ـ اردک تیرخورده را روی زمین بگذار جفتش نزد اوخواهد آمد.

وهمینطور هم شد، وقتی اردک مرده را روی زمین گذاشتم. اردک

نر بدون توجه بخطر درحالیکه گوئی عشق سوزانی پریشان و دیوانه‌اش کرده بود پائین‌تر آمدولحظه‌ای بعد در کنار جفت تیرخوردهٔ خودبزمین نزدیك شد . درهمین موقع ناگهان صدای گلولهٔ کارل درفضا پیچید. درست مثل آنکه طنابی راکه‌این اردك بدان آویزان بودقطع کرده باشند یکمرتبه سایهٔ سیاهی بطرف زمین افتادو صدای افتادن جسمی چندقدم آنطرفتر میان نی‌ها بگوش رسید . یکی ازسگهای شکاری دویدومرغابی راکه‌هنوز هم از بالش خون‌میچکید نزدمن آورد . هردو مرغابی را که یخ بسته بودند توی کیسهٔ شکارم گذاشتم و همانروزعصر بپاریس بازگشتم ...

رؤیای زندگی

از:

لعبت شیبانی

بروح بزرك صادق هدایت که چشم باز و روشن اورا خارهای «هستی» خلید و برای ابد دردل بستری از گلهای «نیستی» بخواب رفت

در جلوه گـاه روشن صبـح بهـار عمر
در نقش سایه هـای هوس خیـز آرزو
آنگه که نغمه های نشاط آور امیـد
با دختر خیال در آیـد بـگفتگو

☆

آنجا که لاله هـای بهاری شکفته انـد
چون جامهای بـاده خواب آور شباب
سر مست بوسه های شراب امیدوعشق
چشمان دختری شده غرق خیال‌وخواب

☆

هر جام لاله ، جلوه یك آرزوی اوست
درنقش آن ، نشان صفـائی نهفته است
عشق و امید و شادی و زیبـائی و مراد
اینجاست بستری که بر آن‌مست خفته‌است

☆

در خواب ناز تکیه بر افسون گل کند
آسوده از دو رنگی چرخ ریـا سرشت
با چشم بسته کی نگرد بـر کتاب عمر
کانجا چه هـا ز غارت باد خزان نوشت

☆

فـریاد من ، میـان لبم محو میشود
کای نوعروس خفته ، خدا را بهوش باش
این تکیه گاه نیست ، بر آن سر منه بنـاز
اینست آنچه هست ، بر ایـن قصه گوش باش

☆

« امید » جلوه های فریبای زنـدگیست
همچون سراب ، تشنه را میکشد بخویش
وین پرنیان ابر که افتاده بـر کـویـر
دارد تنی ز نیزهٔ خورشید ریش ریش

☆

«شادی» بجز ترانه غمهای خفته نیست
درسایه های شوق ، نهان گشته رنگ او
چون خنده ای بروی سرشك نهفته ایست
زخم دل است زخمهٔ آوای چنگ او

☆

افسانه های «عشق» فریب وجود ماست
بیهوده دل مبند به نیرنگ روزگـار
مهر و صفا مجوی که غیر از فسانه نیست
پـای طلب ز کـاوش ایـن کیمیا بـدار

☆

« زیبائی » ترا که چو گلهای نو بـهار
یکچند بوستان جهـان را صفـا دهـد
دست خزان سرکش غارتـگر زمـان
روزی بیك اشـاره ببـاد فنـا دهـد

☆

کس را ره« مراد» بجز راه مرگ نیست
از ساکنان صومعه و مسجد و کنشت
از نامراد و کامروا، شاد یا غمین
پایان یکیست در شب تاریك سرنوشت

✡

بیدار شو که تکیه گه سست پایه ایست
این سایبان که بستر نقش وجود تست
این قطره های تلخ که‌درجام لاله هاست
شهد و شرنك میکدهٔ هست و بودتست

✡

بیدار شو که گر سر سنگین مست تو
بر لاله ها فتد همه از دست میروند
در زیر بار سخت و گران تو ناگهان
از پا فتاده از گذر «هست» میروند

✡

هرچند عاقبت دوسه روزی چو بگذرد
بار گران عمر بر آن تکیه میزند
دست سیاه رهزن ایام بی شکیب
بر ساغر خیال و هوس پنجه افکند

✡

میخواهم این پیام بر او باز گو کنم
دل میزند نهیب که خاموش ولال باش
بگذار خواب ناز بچشمش گذر کند
یك لحظه شاد همره او با خیال باش

دل بستگی بعمر ، بجز با خیال نیست
خوش عالمیست عالم رؤیا و آرزو
خاری که چشم باز مرا رنجه می دهد
درخواب چون گلی است پر از لطف و رنگ و بو

☆

فریاد من بروی لبم زخمه میزند
کای نوعروس خفته در این خواب خوش بمان
زیباست رقص باده گساران نو بهار
در بزم شادمانی گلها ، ترانه خوان

☆

شادم که مست خوابی و این قصه های تلخ
زان پیشتر که بشنوی از یاد میروند
همراه نغمه های نشاط آور بهار
افسانه های من همه بر باد میروند

☆

آری بخواب ، زانکه ره شادی و امید
جز آنکه خواب ناز کنی برتو باز نیست
رؤیای زندگی که سراب وجود ماست
در خواب خوش بهره این تلخ راز نیست

زندگی دو کور

از :

نوری

داستان زیر بوسیله یکی از دوستان نویسنده در تهران برای درج در یادبودنامه جهت ما فرستاده شده است.

چراغعلی و زنش، خیرالنساء هردو کور بودند.

زندگانی زن و شوهری که هردو نابینا باشند عوالمی عجیب و ناشنیده در بردارد.

چراغ دیده که خاموش شد قاره تخیل غوغا می کند زیبائی های نادیده را هزار بار دلرباتر درصحنه دل رنگ آمیزی کرده غم کوری را از یاد می برد.

چراغعلی هر شب که در لحاف کرباسی بغل خیرالنساء می خوابید با لذت غریبی تنفس گرم زنش را که بوی دمپختك و جگر خون خشکیده و روغن نارگیل میداد استشمام می کرد و باصدای غمناك و گرفته ای میگفت:

آه خیرالنساء نمیدانی چقدر دوستت دارم ...

نمیدانی در کنار توچقدر خوشحالم. اگر توچشم داشتی اینقدر از هم آغوشی باتولذت نمی بردم ... تومی فهمی من چه میخواهم.

... بعدسرش را درسینه خیرالنساء قایم می کرد و آب دهانش بالذت احمقانه شهوت انگیزی بتن و بدن خیرالنساء مالیده می شد و خیرالنساء

که ازاین «معانقه عامیانه» بدنش ازخوشحالی داغ شده بود دماغش را بریش جوگندمی چراغعلی که بوی‌توتون چپق‌وانفیه کهنه میداد می‌مالید وآهسته میگفت :

چقدر خوبی . . . چقدر خوبی !

این یك‌پرده‌ای که حقیر ازز ندگی‌پنهانی‌این‌زن‌وشوهر کور برایتان نقاشی کردم گویا خیلی بدیع وبی‌سابقه بود ولی شماهم زیادتر ازاین از بنده توقع نداشته باشید چون تعریف وتشریح (ماجرای زیر لحاف) که حقیر هیچوقت زیر آن نخفته‌ام آنقدرهاآسان نیست واین چند سطر را هم‌که برایتان نوشتم بعلت ارادتی بودکه به‌شما خوانندگان عزیز دارم شیرین‌ترین‌لحظات‌زندگی‌این‌جفت«نابینا» شب‌های برفی در زمستان‌بود.

چراغعلی زیرکرسی داغ وپر آتش کنار زنش می نشست سماور حلبی قراضه‌ای روی کرسی میجوشید وبوی چای دارچین فضای اطاق‌را باعطر فقیرانه ای پرمی کرد وچراغعلی با لذت عجیبی بصدای خفیف و یکنواخت وخواب آور سماورگوش میداد وزانویش رابامهربانی آمیخته بابعضی«احساسات دیگر» بران وکمرخیرالنساء که‌ازحرارت کرسی‌عرق کرده بود فشارمیداد .

ـ سیراب . . . سیراب شیردون . . .

چراغعلی وقتی این صدا رامی‌شنید بزنش می گفت :

خیرالنساء دوساعت ازشب میره وخیرالنساء آهسته‌دست می کردو واز «چالی»کرسی دیزی‌آبگوشت را بیرون‌می آورد ، بخار مطبوع و اشتها انگیزی بمشام می زد وچراغعلی باگوشت‌کوب ، لوبیاوگوشت را خوب حلوائی کرده بسم‌الله میگفت‌وبازنش‌دوتائی‌مشغول‌خوردن‌میشدند.

بعد ازشام چراغعلی سه چهارتا استکان چای جوشیده را با آب

نبات وخرماسر می کشید و«هورت هورت» غریبی راه می‌انداخت و بعد چپقش را چاق می کردو کیفش که خوب کوك میشد باانگشت روی طاق کرسی ضرب می گرفت. بیرون اطاق برف باشدت می بارید وصدا های مبهم وخیال انگیزی که مخصوص شبهای برفی است به‌گوش میرسید در وپنجره اطاق ازباد صدا می کرد.

چراغعلی سه‌چهارتا آروغ صدا دار ول میداد وبا لهجه شیرینی می گفت:

خیرالنساء ... به علی جون قاقالی‌لی نمی دی؟

خیرالنساء بلند شده از «یخدان» گوشه پستو از توی کیسه چرمی که نخ قندکمرش را بسته بود یك مشت توت هرات‌می آورد‌روی کرسی می ریخت وچراغعلی توت ها را می خورد وگاهی بدهان خیرالنساء‌می گذاشت وکورکورانه بوسه‌ای برلب وموو گردنش‌می زد وپس ازساعتی این زن وشوهر بی چشم ولی خوشبخت درکنارهم در زیر کرسی داغ و پر آتش فارغ ازغمهائی که «چشم دارها» دارند بخواب‌شیرین وپر لذتی فرو میرفتند.

☆ ☆ ☆

بیست سال بودکه چراغعلی در پامنار درکنار زنش بهمین‌گونه زندگی می کرد وبرادرش هفته‌ای بیست وپنج تومان‌ازعایدی قطعه‌زمین محقری که درشریف آباد قزوین ازپدرشان ارث رسیده بود برایش می فرستاد.

زمستان پارسال، چندماه بودکه چراغعلی سوزش شدید وبی سابقه‌ای درچشمان خود حس‌می کردوسرانجام برای اولین بار درعمرش بهمراهی خیرالنساء وراهنمائی یکی‌ازجوانان محله به بیمارستان‌شوروی

مراجعه کرد .

پرفسور معروفی که درعوض کردن قرنیه چشم نابینایان تخصص بی مانند داشت وتصادفاً برای چند روز بتهران آمده بود چشم چراغعلی وخیر النساء را معاینه کرد وبامنتهای شگفتی ومسرت دریافت که قرنیه چشم هردوسالم است وبایك عمل جراحی دقیق می توان چشم این زن وشوهر کور را روشن کرد .

چراغعلی ابتدا، خیلی می ترسید وراضی نمی شد خودش رابدست دکتر کافری بسپارد که دستهایش را باالکل نجس میشوید وهیچوقت نماز نمی خواند وصلوات هم نمی فرستد .

می گفت اگر خدا می خواست خودش ازاول مرا باچشم روشن می آفرید در خلقت خداوند نباید دست درازی کرد ولی بالاخره باصرار آقا مصطفی ، بچه تاجر محله خودشان ، راضی بعمل شد وفردای آنروز بازنش خیر النساء تحت عمل قرار گرفت وساعتی بعد در حالیکه عمل جراحی بامنتهای موفقیت انجام گرفته بود آندو را روی تخت ازاطاق خارج کرده درکنارهم دریکی ازاطاقهای بیمارستان خواباندند .

چشمان هردو بانوار ضخیم و سیاهی محکم بسته شد و جراح چیره دست به آنان سپرده بود که تاسه روز بهیچوجه نباید نوار ها را باز کنند وگرنه در اثر نور شدید دوباره فوراً کورخواهند شد .

☆ ☆ ☆

۲۴ساعت ازعمل جراحی میگذشت چراغعلی باچشمان نواربسته ولباس سرتاپا سفید رویتخت کنار زنش درازکشیده بود .

فکر عجیبی اورا رنج می داد ازبینا شدن وحشت داشت .

زنش راآهسته صدازد .

خیرالنساء .

من میگم . می فهمی ؟

هان چی ؟

میگم که ازقرار معلوم مافرداچشممون وازمیشه .

آره دیگه .

من کوری را دوست‌تر دارم .

چی میگی ؟

ببین خیر النساء . اصلاچرابايد دست تو کار خدا ببریم بحضرت عباس گناه داره .

من‌می‌دونم گناه‌داره ... اگرخدامی‌خواست‌خودش مارا بینامیکرد

هان .؟

از این گذشته ،فکر کن اگر چشم‌من‌و توخوب بشه از کجا دیگه اینطور بتوانیم باهم خوشبخت زندگی کنیم .

هان ..؟

بلکه توازشکل من بدت آمدخواستی‌طلاق‌بگیری یافاسق‌بگیری یامن رفتم مترس گرفتم .. ببین آقااسداله همسایه ماکه چشم‌داره چطور بازنش هرروز دعوادارن اون میگه تورفیق داری ،

اونهم‌میگه تومترس داری .

راس میگی والا

اصلا آدم که‌چشم‌دارشدهزارجور گناه‌ازدسش برمیاد بزن‌مردم نگاه می کنه‌بمال مردم حسرت می بره .

مگه ما چی‌چی کم داشتیم که خودمون را تو این درد و غصه انداختیم .

من میگم همین حالا نوارها را از روی چشممون ورداریم دوباره مثل اول بریم سر زندگی خودمون ـ . دراینموقع رقت و هیجان شدیدی بچراغعلی دست داد و بغض گلویش را گرفت. چرا گریه کردی چرا؟

ـ نمیدونم . خودم هم نمیدونم چرا !

من می ترسم. من نمی خوام چشمم خوب بشه .. من کوری رادوست تر دارم خیرالنساء جون .. فکر کن شبهای زمستون وقتی کنارهم می خوابیم توسرت را توی سینه های من قایم می کنی و من ریش هایم رابگردن تو میمالم چقدر خوشبختیم .

اینها «لذت کوری» است .. من وتو می فهمیم که ازهم چی می خوایم خیال می کنی اگرچشم داشته باشیم اینقدر از هم لذت می بریم ، هـان ؟ من وتو حالا ازهم زیادتر لذت می بریم چون همدیگر رانمی بینیم، بخـدا چشم دارها ازلذتی که من وتو ازهم می بریم نمی توانند حتی تصورش را هم بکنند . ـ آه...خدا !

چه کردی خیرالنساء .. چی بود .؟ هیچی...من نوارهارا پائین کشیدم صبر کن منهم آمدم یامرتضی علی یاحسین مظلوم ،چراغعلی بعدازاین حرفها باهیجان شدیدی دست انداخت و نوارسیاه را بایك حركت سریع از چشمان خود دور کرد نور شدیدی یك لحظه چشمانش راخیره کرد و بلافاصله ظلمت غلیظ همیشگی دیدگانش را پر کرد . خلاص شدم خداراشکر !

خیر النساء .چه شد. هیچ ، مثل همیشه دیگه چشمم نمی بینه .

عصا کو .. عصا کو ..؟

اینجاست کنـار تختخواب .

ـ بردار یاعلی یاحبیب ابن مظاهر ، راضیم برضای تو ، چراغعلی

وخیرالنساء عصازنان بدون برخورد باکسی از حیاط بیمارستان گذشته از نظر ناپدید شدند. تبسم عجیبی بـر لبان آندو یـخ بسته بود وصـدای حزن انگیز برخورد عصای آنـان به شن وریك های باغ تا مدتی بگوش می رسید ...



جنگل پیر

از :

نیما یوشیج

هیس مبادا سخنی،جوی آرام
زیراین دره بغلتید و برفت
آفتاب ازنگهش سرد بخواب
پرشی کرد و برنجید و برفت

✡

درهمه جنگل مغموم‌دگر
نیست زیبا صنمان را خبری
دلربائی زپی استهزاء
خنده ای کرد وپس آنگه گذری

✡

این زمان‌بالش‌درخونش فرو
جغد برسنك نشسته است خموش
هیس. مبادا سخنی ،جغدی پیر
پای درقیربره دارد گوش .

شهرخەوش

از :
نصرت رحمانی

شهریست درخموشی ودیوارهای آن ،
هستند تکیه‌گاه‌من‌هرزه‌گرد مست .
باخویشتن بزمزمه‌ام این‌حدیث‌را :
یاهست آنچه نیست ، ویا نیست آنچه‌هست!

☆

داغم بلب زبوسه یك زن‌که شامگاه ،
زخمی نهاد بردلم و آشنا شدیم .
بایك گناه عهد ببستیم‌واومرا ،
نشناخت کیستم ! سپس‌ازهم جداشدیم

☆

شهریست در خموشی وپرهای یك کلاغ ،
برپشت بام کلبه متروك ، ریخته است
یخ بسته‌است گربه ، سرناودان کج .
مردی براه مرده ومردی گریخته است

آرمیده

از:

فریدون کار

چشم بگشوده برچشم خورشید
تن بصحرا و دریا کشیده
پای کوبیده بر کوهساران
جام بشکسته و آرمیده

☆

تو که‌ای ؟ یك سرود غم‌انگیز !
روحی آشفته ، قلبی فسرده
رهروی دردل شام اندوه
ره سوی صبح شادی نبرده

☆

خسته جانی که در پهنهٔ زیست
گام بیهوده بسیار بگذاشت
درزمین و زمان چهره افروخت
پرچم آرزوها بر افراشت

☆

نا امیدی که در شام تاری
رفت در کوی امیدواران
دست برهم زدو پای کوبید
مژدهٔ شادی روزگاران

لیک دلخون و افسرده برگشت
باخیالی پریشان و درهم
در درونش روان زهر اندوه
از غمی ناشناسا و مبهم!

☆

بعد از آن قلبش آشفته گردید
روح عصیانی او عیان گشت
فاش اسرار او شد به گیتی
باغ آرامش او خزان گشت

☆

مردی، آری زره بازمانده
عاشقی ناشکیبا و خاموش
قصه‌ی روزگاران پیشین
که بیکباره گردد فراموش

☆

خیره بر باد و باران و توفان
تو که‌ای؟ عاشق رنگ و رؤیا
چشم بگشوده مردی بتشویش
رو نهاده بدریا و صحرا!

☆

چشم بگشوده بر ظلمت شب
تو که ای؟ ناشکیبای ایام
جام بر دست واستاده بر راه
بادهٔ تلخ اندوه در کام

چشم تومانده در بهت‌وحیرت
بادلت صحبت‌غمگساری است
صحبت از آرزوهای دیرین
دیده پنهان پی‌اشکباری است

☆

تو که ای ؛ آن خیال پریشان
محنت‌ودرد افسردگانی
تو که ای ؛ آن نگاه‌غم‌انگیز
که بچشمان آیندگانی !

☆

تندپرواز بی‌بال‌وبی پر
که‌خیالت بهرسو روان بود
شکلی از وحشت و نامرادی
که دمی‌ازغم دل نیاسود

☆

چشم‌بگشوده برچشم‌خورشید
تن بصحراو دریاکشیده
پای‌کوبیده برکوهساران
جام بشکسته و آرمیده !

مُوی سپید

از :

مهدی سهیلی

دیشب آئینه رو بـرویم گفت : کای جوان، فصل پیری تو رسید
از دل مـویهـای مشکینت تارهائی برنگ بـرف دمید
از رخت جلوهٔ زمان شباب همچو مرغی زدام جسته پرید
برجبین تو دست چرخ وفلك خط پیری سه چار بـار کشید
بی‌خبر! جلـوهٔ شبابـت کـو ؟
وآنهمه‌لطف‌ورنگ‌وآبت کو ؟

وای ، آمد خزان زنـدگیم از کف من گل جوانی رفت
کام نگرفته از دو روز حیات موسم عیش و کامرانی رفت
زرد روئی بجای ماند و زکف رنگ ورخسار ارغوانی رفت
با گل سوسنم بهر گلـزار شوق دیدار و همزبانی رفت
رفت عمرم چو تند باد ولیك همه بارنج وسخت جانی رفت
روزگـار جـوانیم طـی شد
ویـن ندانم کی آمد وکی شد

آه، این زندگی که من دیدم سر بسر محنت و عذابی بود
بهرهٔ من ز جام ساقی دهـر خون دل بود اگر شرابی بود
تشنه لب هر طرف دویدم لیك بهرمـن زنـدگی سرابی بود
خانه ای را که ساختم ز امید چون حبابـی بروی آبی بود
زندگانی چو تند باد گذشت زندگانی نبود ، خوابـی بود

گر که با زندگی جوانی نیست
بهرهٔ ما ز زندگانی چیست؟

روز وشب همنشین من بودند — رنجها، دردها، جدائیها
غیر بیگانگی نصیب نشد — زآشنایان و آشنائیها
هرگلندام و گلرخی دیدم — داشت بوئی ز بیوفائیها
دل چو آئینه باصفا کردم — شد عیان نقش بی صفائیها

با جفا پیشگان وفا کردم
دل به بیگانه آشنا کردم

یاد باد آن زمان که روزوشبان — داشتم گوشهٔ فراموشی
شام من بود در سر زلفی — صبح من بود از بنا گوشی
مست بودم ز نرگس مستی — گرم بودم ز گرم آغوشی
بر دلم نور عشق میدادند — چشم گویا، لبان خاموشی
بوسه چین بودم از رخ ماهی — کامران بودم از لب نوشی

از گلستان من بهار گذشت
شادی و رنج روزگار گذشت

غروب

از :

محمدعلی اسلامی

بشنو از نالهٔ خاموش غروب
ماجراهای دراز شب تار
دارد ازمردم گم کردهٔ حریف
یادی از انده دوری زدیار

☆

دردم سردغریبانه او
قصه‌هائیست زنگذشته‌دور
یادگاری به‌غبار آلوده
که برانگیخته ازچالهٔ گور

☆

نه براید نفسی ازدل دشت
نه‌وزد بادی ازکوه بلند
سر بسر شومی وتنهائی ووهم
همه جا خالی‌وخاموش ونژند

☆

گرد بنشسته به‌کوی‌وبروبوم
آید آوای عزااز درو بام
بهت‌وسنگینی وبیرنگی‌وبیم
نه‌نویدونه درودونه‌پیام

☆

روزگاریست که بنشسته غروب
روزوشب برسراین شهر تباه
روزگاری که نه روزاست و نه شب
روزگاری نه سپید و نه سیاه

☆

دل فرو مرده وفرسوده روان
دود بگرفته رخ زیب وهنر
نه توان داد زامید نشان
نه توان یافت زاندیشه خبر

☆

چاره زین فتنه فرار است فرار
به امانگاه غروب نگهی
بوی زلفش مگرم بنماید
بسرا پرده آغوش رهی



چند شعر و مقاله دربارهٔ شخص صادق و آثار او

آثار صادق هدایت

متن سخنرانی ژیلبر لازار محقق و نویسنده معروف فرانسوی بمناسبت ششمین سال مرگ هدایت

بحث در بارهٔ آثار «هدایت» کاری است که نمی‌توان سرسری گرفت. هدایت مردی بود بی‌اندازه محجوب و تقریباً مردم گریز؛ بندرت با کسی می‌جوشید و بجز دوستان برگزیده کسی را بخود راه نمی‌داد. نمی‌خواست که از او سخن بگویند واز تظاهرات عمومی فراری بود.

باوجود این گمان می کنم تجلیلی که امشب از او بمناسبت سالگرد مرگش می کنیم، بجاست. این یاد بوداز طرفی دلخواه دوستان ایرانی ما است، زیرا بمنزلهٔ وظیفه‌ایست که‌درقبال یکی‌از برجسته‌ترین نویسندگان معاصرشان وپر استعداد ترین گشایندهٔ راه تازهٔ نثر معاصر ایران‌ادامی‌شود. نفوذ او روز بروز گسترش می‌یابد. درظرف این‌چندسال آثارش پی‌درپی چاپ می‌شود، تأثیر او در نویسندگان‌جوان قابل ملاحظه است. وهمه‌اورا بحق‌استادخود می‌دانند.

واز طرف دیگر مخصوصاً دلخواه دوستان فرانسوی ایران است هدایت فرانسه‌را خوب می‌شناخت، درفرانسه‌تحصیل کرده‌بود و از نخستین سفر خود بکشور ما خاطراتی‌داشت که گمان‌می کنم آنهارا دوست‌داشت. زبان فرانسه رابسیارخوب می‌دانست (چند اثر او بزبان فرانسه نوشته شده است) و بواسطهٔ زبان فرانسه بود که با اغلب آثار ادبی جهان تماس می گرفت

با ادبیات ما آشنائی نزدیک‌داشت وحتی‌ازدور پیوسته‌از آخرین کتاب هائی که‌در کشورما انتشارمی‌یافت باخبر بود؛ سرانجام نیز برای‌پایان‌دادن به‌زندگیش بپاریس بازگشت.

متاسفانه مردم فرانسه باآثار او آشنائی کمی دارند. آقای رژه‌لسکو ترجمهٔ زیبائی از **بوف کور**، یکی‌ازمهمترین‌داستانهای‌هدایت، را تحت عنوان La Chouette aveugle انتشار داده است. ونیز آقای ونسان‌مونتی که نوشتهٔ‌جالبی‌در بارهٔ زندگی‌وآثارهدایت‌دارد، دوداستان

دیگر اورا درتهران ترجمه‌وچاپ کرده است . مقاله‌هائی‌راهم که‌درروزنامه های ادبی هفتگی دربارهٔ «بوف کور» انتشار یافت بایدبه‌مطالب بالااضافه کرد وباین ترتیب تصورمی‌کنم از مطالبی که بزبان‌فرانسه درباره‌هدایت انتشار یافته است چیزی‌را ناگفته نگذاشته ایم .

من‌می خواستم دراین‌چند کلمه ، به‌فرانسویانی که‌حضورشان دراینجا نشانهٔ توجه آنها به‌آثارایرانی است،آثارهدایت‌رامعرفی‌می کنم ودرعین‌حال برای آنهاوبرای‌ستایندگان‌ایرانی‌هدایت که‌آشنائی کافی بااین‌آثاردارند آنچه راکه‌بنظرمن مشخصات اصلی این آثار متنوع‌ومتضاد شمرده‌می‌شود تشریح کنم ؛ آثاری که گاهی‌غم‌انگیزاست‌وگاهی خنده دار ، گاهی شرح حوادث واقعی وحقیقی است وگاهی افسانه آمیز وعجیب ،گاهی نیز نومید کننده است اما پیوسته مفتون می‌سازدوهمیشه فرزند نبوغ ایرانی‌است

نوشته‌های هدایت چندان فراوان نیست اما بطور قابل ملاحظه ای گوناگون‌است . بیست یا بیست‌وپنج نوشته که‌اغلب آنها به‌صدصفحه نمی‌رسدو چندمقاله‌درمجلات ، مجموعهٔ آثاری که در ادبیات معاصر ایران اینهمه‌مؤثر بوده است عبارت از همین‌است .

مهمترین قسمت این‌آثار داستانهای‌آن است . درداستانهای‌کوتاه و درسرگذشت هائی که بدقت‌تنظیم‌شده است وبانکتهٔ برجسته‌ای‌پایان‌می یابد، استعداد«صادق هدایت» رشد وگسترش زیادی یافته است ، طولانی ترین این‌سرگذشت ها عبارت است‌از«علویه‌خانم» ،«بوف کور» ،«حاجی آقا» . اینها رومان نیستند بلکه صورت داستانهای درازی‌را دارند که جنبهٔ وصفی آنها بسیار ظریف‌ودقیق است و نویسنده دراغلب آنها به وصف مشخصات روحی واخلاقی یکنفرپرداخته‌وبرای روشن ساختن جنبه‌های‌مختلف‌اوصحنه ها وگفتگوها را اضافه کرده است .«داستان کوتاه»درادبیات ایران،نوع تازه ای‌است . البته‌هدایت صددرصد پایه‌گزار این«نوع»در ادبیات فارسی شمرده نمی‌شود ، زیرا در ادبیات ایران . این فصل تازه با کتاب معروف **یکی‌بود یکی نبود** اثر **جمالزاده** شروع شده است ، امابی‌شك کسیکه این نوع ادبی را بقدر کافی‌وسعت بخشیده و نیز بعقیدهٔ من‌نمونهٔ برجستهٔ این عده از نویسندگان در ادبیات ایران شمرده می شود ، صادق هدایت است .

بجز داستانها ، آثار دیگری ازهدایت باقی‌است که‌گوناگونی‌آنها نشانهٔ تنوع اندیشه‌ها واستعدادهای اواست ، ازاین‌قبیل‌است : نمایشنامه‌های غم‌انگیز مانند نمایشنامه های تاریخی **پروین‌دخترساسانی** و **مازیار** ،

یاخیالی‌و کمی فکاهی مانند **افسانهٔ آفرینش** که نمایشنامه هجو آمیزی برای خیمه‌شب بازی است . فانتزی هجوآمیز همچنین در **وغ‌وغ‌ساهاب** دیده می‌شود که‌هدایت آنرا باهمکاری **مسعود فرزاد** با امضای «یأجوج ومأجوج و کمپانی» منتشرساخته‌است ومجموعهٔ هـزل‌آمیزی‌است . کتـاب **ولنگاری** نیز به‌همان سبك‌است . آثارجدی تراو عبارتند ازمقاله هائـی مانند **انسان‌وحیوان** ، **فواید‌گیاه‌خواری** ، تحقیقات ادبی بسیارجالبی در بارهٔ**عمر خیام** و آن‌قسمت‌ازاشعاراو که‌هدایت‌انعکاسی‌ازاندیشه‌های‌خویش را درآنها می‌دید ، ودربارهٔحماسه عشقی قدیمی **ویس‌ورامین** (تریستان وایزوت ایران) ودربارهٔ **کافکا** نویسندهٔچك . ونیز تـرجـمه‌های انگشت شماری ازز بان‌فرانسه وترجمه‌ای ازمتون زرتشتی از زبان پهلوی ، زبـان ادبی دوران ساسانی، پس‌ازدیداری از اصفهان آنچه‌را که‌درآنجادیده‌است ضمن سر گذشتی بنام«اصفهان نصف‌جهان» شرح می‌دهد .همچنین‌مطالعاتی بارهٔ فلکلرومجموعه ای از ترانه‌های‌عامیانه، هدایت‌پیوسته به‌ادبیات‌عامیانه و به معتقدات‌وآداب مردم ایران توجه داشته‌وکارهائی که‌دراین رشته انجام داده پرارزش است .

این‌آثار نه تنها از نظرشکل بلکه‌ازنظرفکر نیز باهم فرق دارند ، چه فاصلهٔ‌درازی‌است بین‌فضای‌منحوس‌وخفه کننده‌و نومیدانهٔ «**بوف کور**» وهزل نشاط آوری که برسایر نوشته‌هاحکومت می کند ؛درمیان اقـدام به خود کشی وآن‌توجه دقیقی که نسبت به‌همه مظاهر زنـدگی وجـود دارد . امامی‌توان گفت که‌این‌تباین‌سطحی‌است وآنچه مسلم است ، شخصیت‌توانای نویسنده وحدت لازم را به‌همه‌این آثار مـی‌بخشد چنانـکه اغلب تـلخی و مرارت ازخلال هزل وشوخی‌آشکار است ودراغلب‌جاها قیافهٔ‌زندگی برای این نقاشی شده است که نشان‌داده‌شود به زیستن نمـی‌ارزد ، آیا صفت هر نویسندهٔ بزرك این‌نیست که‌آثارش گویاتر از بحثها واظهار عقیده های او است ؟ بنظرمن‌آثارهدایت در بیشتر موارد ازچیزهای های‌دیگری‌سخن‌می گوید تا ازاضطراب وفنا ، گوئی درمیان‌دوقطب در نـوسان است : یکـی سایه‌ودیگری‌روشنائی . اماروشنائی آن پیوسته دور و کدر است بطوریکه می توان عنوان **سایه‌روشن** را که‌هدایت به‌یکی از داستان های‌خود داده است به‌مجموعهٔ این آثارداد

ازمیان آثار هدایت ، یگانه داستانی که به فرانسویان معرفـی شده است ، یعنی« بوف کور» موردتوجه عده زیادی از خوانندگان فـرانسوی قرار گرفته است . بطورقطع « بوف کور» چه از نظر شیوهٔ نگارش وچه از لحاظ الهام وفکر ، مشخص‌ترین نمونهٔ استعداد هدایت‌است .

آیا می‌توان داستان «بوف کور» را نقل کرد؟ چنین کاری بسیار دشوار است. این سرگذشت خیالی که سراپا ابهام و تموجات روحی است بهیچوجه خلاصه شدنی نیست. آیا این داستان، یا بهتر بگویم دو داستان درهم رفته، در کجا و چه وقت اتفاق می‌افتد؟ این قهرمان اسرارآمیز و تنها کیست که با تغییر شکل، زندگی پیشین خود را از سر می‌گیرد؟ مشکل است که بتوان چیزی در این باره گفت. نویسنده خواننده خویش را از فضای رویائی و یا کابوسی احاطه می‌کند که در آن موجودات و اشیاء بفرمان منطق اسرارآمیزی تغییر شکل می‌دهند و بصورت همدیگر در می‌آیند. و در سایهٔ هنر ماهرانهٔ خویش، ما را چنان مجذوب می‌سازد که «بوف کور» در نظر مان کاملترین اثر او جلوه می‌کند. یکی از منتقدان فرانسوی هنگام بحث از ترجمهٔ فرانسه این داستان آنرا با قالی ایرانی مجللی مقایسه کرده است که اشکال گوناگون آن باهماهنگی ظریف و دقیقی درهم رفته باشد. این قیاس خواننده را بتفکر وا می‌دارد و انسان بیاد یك سمفونی می‌افتد که «تم»های گوناگون آن درهم می‌آمیزند و جایگزین هم می‌شوند. این هنر درهم آمیختن تم‌ها و تعقیب راههای متعدد، گاهی پنهان و گاهی آشکار و ترکیب طرح‌های گوناگون یکی از شیوه‌های مورد علاقهٔ هدایت است و آنرا می‌توان در عده‌ای از داستانهای هدایت مشاهده کرد. اما در «بوف کور» این بازی ظریف و دقیق، بسیار پیچیده‌تر از سایر داستانهاست، مثلاً آن بغلی شراب کهنه که از هند آورده شده و مدتهای درازی در یکی از رف‌های خانه مانده است، در آغاز داستان فقط شراب ساده ای است که به مهمانی داده می‌شود اما بعدها شراب زهرآلودی است - پیرمرد مستهزی حززبزی که هر گاه قهرمان داستان در وضع مسخره آمیزی قرار می‌گیرد، مانند کاریکاتور سرنوشت در برابر او ظاهر می‌گردد؛ گزلیك دسته استخوانی، گاهی در دست قصاب است که گوشت‌های خون آلود را با آن می‌برد، گاهی در دست قهرمان داستان یا پیرمرد مستهزی؛ همچنین درخت سرو و گل نیلوفر کبود و این ترانهٔ عامیانه:

«بیا بریم تا می‌خوریم. که ندای ضعیفی است از جهان دیگری که در آن خوشبختی وجود دارد و دورا دور در این دنیای دوزخی طنین می افکند.

از نظر فکر، بوف کور در یکی از دو قطب آثار هدایت قرار گرفته است. قطبی که در آن اضطراب و بدبینی مطلق حکومت می کند. این قطب در عین حال مبین گوشه ای از شخصیت ادبی نویسنده است. این قهرمان تنها و مردم گریز را در چندین داستان دیگر هدایت نیز می‌توان دید. او همان شخص عجیب داستان «تاریکخانه» است که پناهگاه مسدودی برای خویش

ساخته است تادور ازمردم ودور از روشنائی زندگی کند. همان گویندهٔ داستان«زنده بگور»است که شرح یك خودکشی است. جستجوی زیبائی ایدال که پیوسته در برابر حقایق تنفربار، بیدادگر وسخت پایان می‌یابد، یکی از مباحث مهم هدایت است؛ در«بن بست»دوستی کاملی که مدتی است فراموش شده روزی باز یافته می‌شود امابعد برای همیشه از بین می‌رود به‌تعبیر دیگر قهرمان«بن بست»یکی از افراد ایرانی نسلهای پیش است که بنیروی محبت زنده است وهنگامی که به بیهودگی آن نیز پی می‌برد، دل به نیستی می‌سپارد. زندگی زندانی است، خلائی است، عشق با اینکه خواستنی است، نجات نمی‌دهد. سعادت سرابی بیش نیست. تازگی کارهدایت راهنگامی احساس می کنیم که بتوانیم این افکار روشن وصریح رااز خلال ریزه کاریها وپیچیدگیهای آثار اودریابیم.

بی شك در وجودهدایت نوعی«لذت از مرارت»یا«لذت اندوه‌زده» وجود دارد همچنین باید مزاج عصبی اورا بحساب آورد که درهمان سالهای جوانی برای نخستین باروادارش ساخت که دست بخودکشی بزند. اما تنها همین نکته برای تحلیل آثارهدایت واستقبالی که ازاوشده ومی‌شود کافی نیست. برای این نومیدی که دربوف کور بصورتهای مختلف، نامحسوس، مشخص، شامل برهمه‌چیز ویابرتر ازحدود زمان ومکان وجوددارد، آیا بهتر نیست که ریشه‌ای درمیان سرخوردگی‌های عادی زندگی پیدا کنیم؟ظاهراً پاره ای‌قطعات وبرخی از گفته‌هائی که‌از زبان قهرمانان داستان او بیان می‌شود، مارا بچنین کاوشی برمی‌انگیزد.

در اینجا این سؤال پیش می‌آید که آیا این نویسنده که‌خودرا تنها می‌شمارد ومی‌خواهد تنها باشد، درعین حال بیان کنندهٔ رنجهای جوانان روشنفکر نسل‌خود نیست؟ آیا بهمین‌سبب است که اثری نظیر«بوف کور» که‌ظاهراً بصورت‌خصوصی وخیالی تمام می‌شود، دارای‌معنای پرارزشی است که از شخص نویسنده بسیار فراتر می‌رود؟ جواب دادن باین سؤالات در چند کلمه کارآسانی نیست. اما مطرح کردن آنها ارزش دارد، زیرا بعقیدهٔ من‌این سؤالات‌از نظر شناختن«هدایت»وپی بردن به‌اهمیت وتأثیر اودر پیشرفت ادبی ایران امروز بی‌ارزش‌نیست.

اما«بوف کور» فاصلهٔ خاصی باسایرآثار هدایت دارد. اگر هدایت اینهمه مورد استقبال هم میهنانش قرار گرفته بسبب‌نوشتن آثاری است که اندوه‌و نومیدی کمتری‌درآنها بچشم‌می خورد، زیرااوتنها به بیان‌اضطرابات افراد نسل‌خویش اکتفا نکرده، بلـکه در بسیاری از عواطف عمیق آنان نیز شرکت داشته وآثارش را ازحالات مختلف زندگی آنان‌انباشته‌است.

عشق بسرزمین ومردم ایران یکی از مضامین پایدار آثار هدایت است . وهمین عشق است که پیوسته الهام‌بخش هدایت در کاوش آثار ایران باستان وادبیات قدیم اوستائی بوده واورا به‌فلکر وعرف عادات گذشتگان پای‌بند ساخته است . صادق اغلب پیروزیهای ایران باستان را بحسرت یادمی کند ،دو نمایشنامه وچند داستان خودرا به‌قیافه‌های باستانی اختصاص‌داده و به نیروی تخیل خویش تغییراتی در آنها داده است . تصادفی نیست که اوحوادثی را انتخاب می کند که‌مقاوت ایرانیان را در برابر مهاجمان عرب و مغول نشان می‌دهدوشهزادگان و بزرگانی نظیر «پروین دختر ساسانی» و«مازیار» امیر طبرستان و «یحیی» وزیر برمکی هارون الرشید یادهگانان ساده‌ای نظیر قهرمانان «سایهٔ مغول» درداستانهایش دیده‌می شوند . حتی در«بوف کور» هم گلدان راغه‌ای بارنگهای بسیار جالب که در کوچه‌های شهر «ری» پیدا می‌شود ، مانند پیام‌آشنائی است که‌از اعماق تاریخ ملی ایران بگوش می‌رسد . همچنین‌در تشریح زندگی امروزی، این عشق بایران به بهترین‌وجهی بیان می‌شود ، زیرا قدرت مشاهدهٔ عجیب نویسنده دراین‌مورد بیاریش می‌شتابد . هدایت‌درداستانهای‌مختلف‌خویش،خواننده‌را در گوشه‌و کنار کشور ایران ، در دهات مازندران، در کوچه‌های‌شیراز ، در بازار همدان‌وتهران‌و همچنین‌در میان زوار قزوینی که در کاروانی روی شتران نشسته اند و برای آمرزش گناهان خود بکربلا می روند . گردش می‌دهد . صحنه ها بسیار متنوع‌وگوناگون است‌یکی‌ازاین‌صحنه‌ها کاروانسرائی است درراه‌مشهد که هنگام زمستان مسافرانش‌از بیم‌سرما‌در‌حجره های بی‌درو پیکر برهم‌افتاده‌اند ودرهمان‌حال گاریچی‌هادرون گاری خوابیده‌اند وسبیلهای بلندشان‌ازسرما یخ زده . دیگری«چایخانه»ای‌است‌در کوهستان درمیان سکوت بعدازظهر تابستان ، دورهگذر درسایهٔ درخت توتی‌سرگرم صحبت‌می‌شوند . ویاصحنهٔ زیبائی از انگور چینی که‌باترانه های عامیانه آمیخته است یاوصف گردش نوروزی ، درزیر نوازش نخستین‌نسیم‌بهاری‌ودرمیان دهقانان کرج است که جامه‌های نودوخته بتن‌دارند .

وگاهی نیز نیروی‌تخیل نویسنده اقلیمی‌افسانه‌ای‌پدیدمی‌آورد . محل وقوع یکی‌از داستانها درحوالی «دماوند» ودریکی‌از اعصار ماقبل تاریخ مقارن دورانی‌است که‌میمونهاهنوز کاملا بصورت‌انسان‌در نیامده اندودیگری، هم در همان نقاط درشهر تازه درآمدی متعلق به‌چهارهزارسال‌پس‌از میلاد است ، صحنهٔ داستان«آفرینگان»درمیان ارواحی‌قرار دارد که بنابررسوم آئین‌زرتشت اجسادشان‌را در «استودان»هائی‌می گداشتند که نظیرشان‌هنوز

هم در حوالی «ری» نزدیك تهران وجود دارد .

قهرمانان داستانهای او نیز تنوع اعجاب آوری دارند . هدایت آنهارا ازمیان همهٔ طبقات جامعه، از ثروتمندان و بی چیزان گرفته تا شهریان و روستائیان انتخاب می کند . درهمهٔ خانواده‌ها را می‌یابد و رخنه می کند . درخانهٔ اشراف متجددی که درمجلس رقص شبانهٔ یکی از کلوبهای مجلل تهران بهمدیگر وعدهٔ دیدار می‌دهند ، در «اندرون» یك خانوادهٔ بازاری که زندگی قدیمی دارند، یادر کلبه روستائی بیچاره‌ای که تنها یك اطاق دارد و برای جدا کردن قسمتی از قسمت دیگر آن باید گلیم کهنه‌ای درمیان بیاویزد. گروه مردم در داستانهای او فراوانند. روستائیان درزنی که شوهرش را گم کرد ، داش مشدی‌ها و لوطیان در داش آکل ، دکانداران و دوره گردان تقریباً درهمه‌جا ، و گاهی نیز ملایان و روحانیان کوچك . کارگران ، که عدهٔ آنها ازسی سال باینطرف در ایران بسیار زیادشده‌است ، در داستان «فردا» ، آخرین داستانی که هدایت چاپ کرد ، ظاهر می‌شوند . گاهی قهرمانانش اشخاص پولدار و حتی بسیار توانگری هستند . حاجی آقا ، طولانی ترین داستانهای هدایت ، کاسبان- توانگر بازار را توصیف میکند؛ جائیکه اشخاصی باسرووضع محقر، معاملات بزرگی انجام می‌دهند .اما اغلب قهرمانان او از میان طبقات متوسط انتخاب شده اند . شبهای ورامین، یکی از بهترین داستانهای او، زندگی راحت یکی ازخانواده‌های ملاك متوسط اطراف تهران را نشان می‌دهد. که درملك شان زندگی می کنند و خودشان به کشت و زرع می پردازند . در بن بست ، یکی دیگر ازداستانهای خوب او ، کارمندی در شهرستان است که زندگی یکنواخت او درمیان اداره و منقل تریاکش می گذرد . مردی که نفسش را کشت یك معلم محترم ادبیات ایرانی است که ریزه‌خوار خوان قدما است و می کوشد که از راه زهد و ریاضت به وارستگی کامل صوفی واقعی برسد .

زنان در آثار هدایت جای مهمی دارند و بخصوص در این میان باید زنان جسور و پرحرف را ذکر کرد . نه اینکه در ایران مانند کشورهای دیگر دختران جوان محجوب و زنان ملایم و متین وجود ندارند، بلکه چنین زنانی در داستانهای نویسنده کمیابند ، دور ادور چهرهٔ «لاله» دختری بی پدر و مادر بچشم می‌خورد و لحظه‌ای عشق «زرینکلاه» به‌خرکچی زیبای دهاتی و یا خیالات ناگهانی ربابه، دخترکی که از پدرخشن خویش بدرفتاری دیده‌است خواننده را مجذوب می سازد . هدایت پیوسته زنان عاقله حراف و حاضرجواب را ، پیر یا جوان، ترجیح می‌دهد . ولی این ترجیح تنها جنبهٔ ادبی دارد . کاملترین نمونهٔ این قهرمان فراموش نشدنی او ، علویه خانم است که به امامزاده ها می‌رود و پشت سرخود خانوادهٔ مضحکی را می کشد و زیرکانه با اغوای مقدسان مانند

مومنه ای زندگی می کند و نقل مشاجرات او بازنان دیگر نشانهٔ کمال ذوق نویسنده است که همیشه وارد زندگانی خصوصی می‌شویم. هدایت مهارت زیادی دارد که ضمن چند صفحه زندگی پرجوش وخروش اندرون را با همهٔ اعمال، همهٔ غمها و همهٔ خشونتش مجسم سازد: مانند مشاجرهٔ دو زن در **مرده خورها** که برسر میراث شوهر مشترکشان باهمدیگر درجنگند، تا وقتیکه آن مرحوم، که نمرده است، در برابرشان ظاهر می‌شود. همچنین اندرون **حاجی آقا**، این پیرمرد هشتادساله که بازنان متعددی ازدواج کرده است و روزیکه شباهت آخرین فرزندخودرا باخویشاوند جوانی که اغلب بخانه اش رفت و آمد دارد در می یابد، علاقه‌ای را که باودارداز دست می‌دهد. اما گاهی کمدی به تراژدی بدل می‌شود، مانند عاقبت غم انگیز **آبجی خانم** زن از نظر افتاده و ناساز گار ومحروم از عشق، که پیوسته بخواهر کوچك وجوان خویش حسد می‌ورزد ودر روز ازدواج اوخودکشی می کند. چند بارهم در مراسم ازدواج قدیمی شرکت می کنیم، یادر صحنهٔ جادوگری وخانهٔ جادوگران که هنوز زنها مشتریشان هستند.

همهٔ این اشخاص راهدایت باچندوصف روشن ویاچند گفتگو می آفریند. می‌تواند تصویر سریعی از آنها تهیه کندو آنانرا بالباسهاومحیطشان نشان دهد واغلب روح آنانراهم کشف می کندو وادارشان می‌سازد که بزبان خودشان از رنجها، شادیها، امیدهاوسرخوردگیهایشان حرف بزنندوفلسفهٔ زندگی‌شانرا بیان کنند.

ماجرائی که برایشان آماده‌می کند اغلب غم‌انگیز است. اغلب داستانهای او بامرگی پایان می‌یابدو کمتر داستانی است که چنین پایانی نداشته باشد. یکی با عشقی بی فرجام می‌میرد ویا مانند «داش آکل» که‌عشق خود را بی‌فرجام می انگارد؛ دیگری‌از ایمانی که ناگهان سر خورده است، و وسومی قربانی وراثت مشئومی می‌شود. کارگرحروفچینی داستان **فردا** در اعتصابی کشته شده است.

حتی اگر داستان پایان خونینی نیزنداشته باشد، هدایت باعلاقهٔ مخصوصی بسراغ کسانی‌می‌رود که طبیعت، سرنوشت ویا اجتماع باآنان بی‌مهری کرده است. اومی‌تواند باتشریح درست و بی‌پیرایه‌ای همه بدبختی‌های آنان وحتی آنچه‌را که‌خودشان‌هم‌از آن آگاهی درستی ندارند نشان‌دهد «زنی که‌شوهرش‌راگم کرد» دختر بیچاره‌ای‌است که‌درسراسر عمرش هیچ‌شادی دیگری بجز عشق شوهرش ندیده است، اما شوهر و دیگران نیزترکش گفته اند، او نیز بنوبهٔ‌خود کودکش‌را‌رهامی کند واز فلاکت اخلاقی تازه‌ای که بسراغش آمده است بی‌خبراست. ازخلال بیان خونسردانه‌ای که گاهی

«موپاسان» را بیاد می‌آورد می‌توان ترحم و خشم و نفرت نویسنده را تشخیص داد. در گرداب تصویر پسر بچه ای که پیراهن ژنده ای بتن دارد وزیر برف می‌لرزد و در یکی از کوچه های تهران در کنج خانه‌ای نشسته است درد آور و جانگزا است. اما آنچه از خلال همه اینها بچشم می‌خورد نوعی استهزاء تلخ است که نویسندهٔ بدبین بوسیلهٔ آن در برابر قساوت سرنوشت که اغلب رفتار خشونت آمیزی دارد، خویشتن‌را اقناع می کند. بحدی که گاهی انسان در اثنای خواندن این‌داستانها آرزو می کند که کمی بیشتر شور و حرارت انسانی در آنها باشد و احساس می کند که نوعی سرخوردگی نویسنده‌را از ابراز عطوفت بازداشته و احساس بیهودگی نسبت به همه‌چیز، مانع این‌شده است که محبت عمیق‌تری به قهرمانانش داشته باشد. مگر به‌قهرمانان بدبین و آگاهی که شبیه خود او هستند.

اما پاره‌ای از داستانهای او کاملا از داستانهای دیگرش متمایزند. اینها داستانهائی هستند که لحن هزل آمیز دارند. هدایت در نقل انحرافات وجنبه‌های مضحک مهارت دارد. تصاویر را استادانه بصورت کاریکاتوری درمی‌آورد و ساده ترین تحلیل‌ها را بصورتی انجام‌می‌دهد که درعین دقیق بودن، خنده آور است. هزل او گاهی خفیف‌است و به تعریف شوخی آمیز حوادث روزمرهٔ زندگی منتهی می‌شود که‌قهرمانانش با کمی شیطنت بصورت اشخاص جالب یا مسخره ای انتخاب شده اند در علویه خانم جمعی از مردمان نیک به‌زیارت مشهدمی‌روند. زهد وتقدس آنان نه مانع‌جسارت‌ها ومشاجرات و دسیسه بازیهاشان است‌و نه‌بدگوئی ها و اعتقادات باطل‌شان. «علویه‌خانم» درعین‌حال که‌تحلیل وتصویر بسیار جالبی‌است، داستان هجوآمیزاشخاص مشکوکی‌است که در همهٔ مراکز بزرك مذهبی، چه در اروپا چه درایران، یافت می‌شوند و به‌لطایف الحیل‌ازاعتقاد پاك مؤمنان سوءاستفاده‌می کنند، در دون‌ژوان کرج بهترین عبارات آنهائی‌است که نسل‌جوان کم و بیش بیکار و گمراهی را نشان می‌دهد که بتقلید از قهرمانان رومانهای فیلمهای کم ارزش خارجی‌می‌خواهد متجدد جلوه کند. این‌داستان، داستان‌ریشخند آمیز«دون‌ژوان» کوچکی‌است که‌فیس‌وافاده‌می کند و پرت و پلا بهم می بافد تازن جوانی را که‌اوهم مانندخودش ساختگی و کوته نظراست بخود جلب کند.

گاهی این‌هزل خفیف وشوخ در عین‌حال آموزنده است. درداستان شیرین حاجی مراد موضوعی که‌از پنجاه‌سال باینطرف در ادبیات‌ایران رسم شده است، یعنی انتقاد از حجاب زن دیده‌می‌شود. «حاجی‌مراد» یکی

از دکانداران خوب بازار همدان است که اگر زنش برای او ناراحتی ایجاد نمی کرد صد در صد خوشبخت بود. روزی تصور می کند که او را زیر چادر در کوچه دیده است و در نتیجه بشدت تنبیهش می کند، بدبختانه زن دیگری را بجای زن خود عوضی گرفته است و این حادثه دلتنگی زیادی برای قهرمان ما ایجاد می کند.

گاهی هم هزل شدیدتر و انتقاد تلخ تر و عمیق تر است. و آن هنگامی است که نویسنده دیگر به «انحرافات» کاری ندارد بلکه بسراغ «ننگ»ها رفته است. هدایت که در زیر ظواهر سرد دارای حساسیت شدیدی است و پیوسته جویای پاکی نایابی است، از پستی روح، خودخواهی، حسابگریهای زشت، سود جوئی ها، جاه‌طلبی های دسیسه آمیز و بالاتر از همه از ریا کاری وحشت دارد. باچیره دستی نقاب ازروی ننگ برمی دارد و آنرا مضحك و نفرت آور جلوه می‌دهد. در این مواقع ریشخند او بصورت کمدی شدیدی درمی آید که اغلب به لودگی نزدیك می شود، بی آنکه تغییری در مشخصات واقعی قهرمانان بدهد. بی شك غنی ترین اثر او از این نظر حاجی آقا است که در آن هدایت همهٔ صفاتی را که در دنیا مورد نفرتش است در وجود شخص واحدی گرد آورده است. چهرهٔ این پیرمرد مشئوم هرگز از خاطر خواننده بیرون نمی رود، مردی که زمانی دکاندار کوچکی بوده و اکنون میلیونها ثروت فراهم آورده است و هرچیزی را معامله می کند، حتی خون انسان را، هم ظالم است و هم عوام فریب ودرعین حال بدرجهٔ «هارپاگون» خسیس است. شهوتران، نازك نارنجی و ترسو است اما با زنان و خدمتکارانش ستمگر است، و بالاتر از همه اینکه بی اندازه ریا کار است. در این داستان، حادثه و سرگذشت بسیار کم است. بیش از اینکه حکایتی باشد یکرشته گفتگوهای دو نفری پیاپی است که در اثنای آنها رفته رفته مشخصات و روحیات و کارهای شخص اصلی داستان روشن می شود. حاجی آقا که بدلیل راحتی یا صرفه‌جوئی درهشتی خانه‌اش می نشیند، ملاقاتهای بیشماری با مردم می کند و پیوسته مواظب رفت و آمد «اندرون» است. این ملاقاتها برای ما صحنه هائی را ایجاد کرده است که رنك هجائی آنها گاهی خفیف است و گاهی برعکس بسیار تند و متهورانه، اما پیوسته لحن شوخی در آن باقیست. وعملا اغلب صحنه های حاجی آقا کاملا جنبهٔ نمایشی دارد و به کمدی آداب و اخلاق نزدیك می شود.

برای رسیدن به نتیجه‌ای در بارهٔ آثار صادق هدایت، باید در بارهٔ زبان و سبك او هم سخنی گفته شود. آنچه در سبك نویسندگی هدایت مشخص است بخصوص استعمال صحیح اشکال زبان عامیانه است.

هدایت درزبان فارسی اطلاعات‌وسیعی‌داشت . ادبیات قدیم‌ایران را خوب می‌شناخت ومی‌دانست که‌چگونه ازقالبهای معانی‌وبیان رایج درمیان نویسندگان قدیم بهره‌مند شود : اما می‌دانست که‌این‌قالبها برای‌آثاری که تصمیم به‌نوشتن آنهادارد مناسب‌نیست ، زبان‌ادبی فقط بااستفاده از منابع گفتگوی‌عامیانه غنی می شود ، و نویسندگان بزرگ قدیم نیز بموقع خود همین کار را کرده اند . در بعضی از فانتزی های **وغ وغ ساهاب** و **ولنگاری** مقلدان ناپختهٔ‌سبك‌قدمارا‌ضمن‌قضیه(غزیه)های‌مضحك وهجوآمیز وباجملات عربی مغلوط وآشفته‌ای‌بشدت مسخره کرده است .

باوجود این‌هدایت بانی‌سبك تازه‌ای‌نیست . از اواخـر قـرن گذشته نویسندگان دیگری پیش از او زبان عامیانه راوارد نوشته‌های خود کرده بودند . ودر این‌میان کافیست که از«چرندوپرند» **دهخدا** وداستانهـای **جمالزاده** نام‌ببریم. امامی‌توان‌گفت که‌هیچ نویسنده ای پیش از او نتوانسته بود با چنین‌وضع طبیعی وساده‌ای هروقت که‌بخواهد لحن‌راتغییردهد.

هدایت بسهولت می‌تواند قسمتهای‌وصفی داستانرا باگفتگوها پیوند دهد . وقتیکه نویسنده‌اززبان‌خودش‌سخن‌می‌گوید، سبکی‌ساده ، محکم و بی‌تکلف‌دارد . هم‌ازفضل‌فروشی‌وکهنه پردازی وهم‌ازگردآوری‌واستعمال لغات عامیانهٔ ناآشناوپرسروصدا برای‌جلب‌توجه خواننده ،گریزان است . جملات خودرا دستکاری‌نمی کند ، بلکه‌بسهولت وروانی‌می نویسد(ویاچنین بنظر میرسد)وآنچه‌راکه‌بخواهدمی گوید .

اما بخصوص درقسمت گفتگو ها است که استادی‌اوجلوه‌می کند . در اینجااست که ازگنجینهٔ لغات بسیار فراوانی استفاده‌مــی کندو بـا مهارت هنرمندانه‌ای هریك ازقهرمانانش را بزبانی که شایستهٔ اوست بـگفتگو وامی‌دارد گفتگوهائی که‌درداستان‌های اوهست‌چنان‌زنده‌و طبیعی است که گوئی آنهارا عیناً هنگام‌وقوع حادثه یادداشت کرده اند .

هدایت قسمت مهمی ازاین‌توفیق‌خودرا مرهون‌عبارات‌عـامیانه‌واقوال وضرب المثل‌هائی‌است که گاهی بوفوروحیرت‌آوری درآثارش دیده می‌شود. هدایت بزبان‌عامیانه نیزمانند فلکلر علاقه داشت و گنجینهٔ لغات وعباراتش رادرهمه‌جا،از کوچه‌های‌تهران گرفته‌تادوردست‌ترین‌شهرستانهاغنی‌می کرد. وحاصلی که ازاین‌راه برداشته‌است چنان‌فراوان است که گاهی‌حتی خوانندهٔ تحصیلکردهٔ ایرانی هم درمقابل بدوبیراه‌هائی که«علویه‌خانم» نثار رقیبش می کند متحیرمی‌ماند . اما هدایت به گفتگوهاهم رنك ولـطفی‌می‌بخشد کـه مترجمان را ازترجمهٔ آنهاعاجز می‌سازد . زیراازخلال این‌استعارات‌وضرب-

المثل هاهوش ملت ایران وفلسفهٔ ساده‌لوحانه‌ودرعین‌حال زیرکانه‌اش که آثار هدایت از آن آکنده است می‌درخشد.

اکنون وقت آن رسیده است که از گفته‌هایمان نتیجه‌گیری کنیم. آیا هدایت پیروزی خودرا مدیون چیست؟ اهمیت‌عظیم آثار اودرادبیات معاصر ایران زائیدهٔ چیست؟

نخست باید صفات‌ومشخصات‌مخصوص‌نویسنده‌راذکر کرد: کنجکاوی دامنه‌داری‌در بارهٔ مردم‌واشیاء، قدرت‌مشاهده، مخیلهٔ مستعدوحتی آماده برای تخیلات‌عجیب، مطالعات‌وسیع‌فارسی‌واروپائی، حساسیت‌دقیق‌هنری، استعداد عظیمی‌در پرداختن داستانهاوتسلط کامل برزبان. مجموع این‌چیزها کافیست که مشخصات‌استثنائی وجالبی به‌آثار او ببخشد.

از سوی دیگر این‌نویسنده توانسته است درمسیر تاریخ پیش برود. از پنجاه سال باینطرف ادبیات ایران، مانند جامعهٔ ایرانی، درمرحلهٔ تحولی بسرمی‌برد. میراث افتخارآمیز گذشته، باتأثیرات‌خارجی غنی‌ترمی‌شود. از میان جوش‌وخروش افکارجدید، اشکال تازه‌ای ظهورمی‌کند. نوع ادبی «داستان کوتاه» کمی پیش‌ازهدایت بمیان‌آمده بودوهدایت آنراقالب‌مناسبی برای استعدادخویش یافت. آئینه‌هائی‌از آن‌ساخت‌وچهره‌های گوناگون‌مردم کشور خود رادرآن‌منعکس کرد.

ما در اینجا به‌آنچیزی اشاره می‌کنیم که شاید بیش‌ازهرچیزدیگری وجههٔ ملی‌هدایت رانشان‌می‌دهد. مقصودم جنبهٔ ملی‌آثار اواست. مطالعه و تشریح زندگی روزانهٔ مردم‌ایران، بعنوان‌موضوع کارهنری‌درادبیات‌ایران کاملا تازگی دارد. هدایت یکی از نخستین کسانی‌است که یکی ازقالبهای هنری را درخدمت این طرح وتصویر گذاشت. او با استعدادی کمیاب در محیطهای آشنا، جمعی ازقهرمانان‌بسیارمتنوع آفرید که‌درعین‌حال بارفتار وگفتاروهزاران‌نکات جزئی دیگرشان عمیقاً‌ایرانی‌هستند حتی عجیب‌ترین، آنها نیز هزار ریشه در زمین ایران‌دارد. ایران‌امروز نیز دراین‌آثار، هر-چند که‌ممکن‌است کاملاوصف‌نشده باشد یا بادید غیر عادی تصویرشود، اما درهرحال حضورش انکار ناپذیر است.

نمی‌دانم که بایداحساس‌شخصی ودردناکی‌راهم‌دراینجا بگویم؟ چنین بنظرم‌می‌رسد که برغم‌همه‌چیز دراین‌آثار متنوع‌وغنی‌چیز ناتمامی‌وجوددارد، این آثار ناتمام مانده‌است اما نه براثرمرک‌زودرس نویسندهٔ آن، بلکه در نتیجهٔ سرخوردگی ودلسردی که‌هرگزاوراترك نگفت. اغلب، خواننده‌ای که یکی از داستانهای‌هدایت‌راتمام‌می‌کند، دچاراین احساس‌می‌شود که‌داستان زودترازموقع تمام شده‌است وباید چیزی‌درآن‌می‌بود که‌اکنون‌نیست. نمی-

دانم من دچاروهم شده امویاهمانطور که‌خود صادق هدایت در بارهٔ کافکا گفته ،«دراین آثار ناتمام‌اوجان کلام گفته نشده‌است!»* آیاواقعاً آن نومیدی بیمارانه‌ای که بردوش اوفشار می آورد ، توانسته است او را از بکار بستن همه استعداد خود باز دارد . من‌قضاوت دراین باره را بعهدهٔ آنان که واردترند می گذارم .

این آثار ، همین گونه که‌هست ،چیز پرارزشی‌است که باید بوسیلهٔ مترجمان زبردستی به فرانسویان معرفی شود . درایران نیز باعشق و علاقه خوانده شودوحتی باعلاقه در باره اش بحث وتحلیل‌شود؛ وابستگی عمیق‌این آثار به‌سرزمینی که‌در آن آفریده‌شده‌است‌چنین‌حقی‌را‌بآن‌می‌دهد . این‌آثار سرمشق دسته ای از نویسندگان جوان‌است که چون‌هدایت علاقهٔ آتشینی به‌ـ میهن‌شان دارند وما نند او اضطرابهاوامیدهاشان رابیان‌می کنند ـ رومان‌و داستان‌ایرانی‌درمرحلهٔ‌رشدخویش‌است،موضوعات‌وسیع‌تری‌می‌یابدوصدایش رساتر می شود وهیچ‌شکی ندارم که نوید شکفتگی تابناکی را می دهد . پیشگامی در این‌راه از آن صادق هدایت‌خواهد بود .وشایدآیندگان‌روزی تعجب خواهند کرد از اینکه کسیکه چنین بذر پرحاصلی افشانده ، خودرا تنها و نفرین شده می‌انگاشته است .

ترجمهٔ رضا سید حسینی

---

* «از پیام کافکا»صفحه ۴۸ «گروه محکومین» چاپ تهران۱۳۲۷ ·

پدر هنر

در فروردین ۱۳۳۰ خبر درگذشت استاد مسلم ادب، شادروان صادق هدایت، در جراید منتشر شد. من که از سالیانی پیش بر آستان آن قبلهٔ اهل دل سر ارادت نهاده بودم، از این خبر جانسوز مانند درختی که در راه صاعقه قرار گیرد سوختم و رثاء زیر را که در استقبال از یکی از اشعار مسعود سعد سلمان میباشد بپرداختم:

ای بی‌خبر از جهان سفر کرده — و آنگاه بملك جان مقر کرده
در عالم پاك مستقر گشته — وز عالم خاك هم گذر کرده
ای مهر فروغ بخش درخاور — آهنك دیار باختر کرده
از هستی خویش در تعب بوده — زی کشور نیستی سفر کرده
ای شمع هدایتا ببین مرگت — درمحفل ها چه شور و شر کرده
بس آه ز سینه ها بر آورده — بس چهره زاشك دیده تر کرده
استاد سخنوران ملك* جان را — در بدرقه تو رهسپر کرده
آمد بشتاب در پیت اما — دل خون شده و دو تا کمر کرده
افسوس نماندی اینقدر بینی — نخلی که نشانده ای ثمر کرده
بسیار جوان آهنین چنگت — «چون رایت فتح پیش بر کرده»*

• • •

*ـ اشاره بدرگذشت بهار پس از هدایت و اظهار تأسفی که وی در مرك هدایت کرده بود.

*ـ قصیدهٔ مسعود بیت اول آن چنین است: ای رایت فتح پیش بر کرده

پاریس ، در از کفن یکی جامه — آن نو گل پارسی ببر کرده
خود دیر نپاید آدمی از چه — این عمر قصیر مختصر کرده
بر تربت او هنر پریشانحال — فریاد برای ای پدر کرده
شایسته بود هنر بمرك او — فریاد و خروش و ناله‌سر کرده
زیرا پدر هنر بحق او بود — حق پسری ادا هنر کرده

☆

نی نی که نمرده و نخواهد مرد — پر باغ ادب زبرك و بر کرده
چون میرد آنکه بوف کور او — ایران بهنر همی سمر کرده
بس درج کتابخانه ها بینی — کز خامه‌خود پراز درر کرده
خشکیده نهال نثر را از نو — از مغز نوینش بارور کرده
جز راست نرفته راه اگر رفته — جز خوب نکرده کارا گر کرده
کوتاه‌سخن‌هر آنچه‌صادق‌داشت — اینك همه‌را به پشت سر کرده
بربسته نظر زبود و نابوده — جا در بر پاك دادگر کرده

محمد حسین جلیلی کرمانشاهی



بیاد هدایت

به نسبت پیشرفت روان پزشکی ، ادبیات وهنر نیز درانظار ریشه‌دار وپرمایه جلوه میکند . نسل معاصر ادیب هنرمندراطوردیگرمی شناسد واز آثارشان بکیفیت زندگی وطرز تفکرشان پی میبرد . روان شناسی تحلیلی درادبیات وهنرحالات درونی وفراست و بینش وشدت هیجان واحساس لطیفی راجستجو میکند که خالق اصلی هنرهای زیبا ومحرك تجلیات روح وذوق بشری است .

درمانهای روان پزشکی وروش تحلیلی آن ، امروز تاحدودی روی تخیل تکیه می کند . وسعت تخیل هنرمندان بقدری نامحدوداست که اشخاص عادی تصور آنرا هم نمیتوانند بکنند . معمولا تاعدم تعادل فکری وشدت هیجان التهابات روحی درمیان نباشدقوه تخیل اوج نمیگیرد . آنان که حدود معقولات ومحسوسات راشکسته اندمی توانند در فضای نامحدود تخیل آزادانه پرواز نمایند .

غالباً اشخاص بیمار یك نوع التهاب حادی دارند که جنبهٔ ضعیف آنرا هذیان وعالیترین مدارج آن را جذبه باید دانست . دراین مرحله است که هنرمند قدرت تخیل وابتکار خود را بصورت آثاری زنده‌ودلپذیر وحساس نشان میدهد .

نخستین شرط موفقیت هنرمند رهائی ازمحدودیت وگذشتن ازقید و بندهائی است که مانع رشد نبوغ است . هنرمند درمورد یك موضوع معین وارتباط آن بامحیط مجاورولوازم کارش تصمیم میگیرد . هرقدرشهپرتخیل وتفکرش اوج میگیرد ، هدف عالی تری برای نیل بکمال مطلوب منظور میدارد واحساساتش قوی‌تر میشودوازحقایق کلی وتمایلات عمومی قدم فراتر می گذارد .

هیچکس نمی تواند خورشیدو کیفیت نورآنرا بخوبی نقاش درك کند. اوست که می تواند سایه ــ روشنها ولرزشها وتناسب رنگهارامجسم نماید وروابط نوروسایه وتأثرات وحالات مخصوص وهم آهنگی مظاهر خلقت و

صحنه پردازیهای لازم راجلوه گرسازد .

هنرمندواقعی میخواهدآشفتگیهاواحساسات درونی وواکنشهای پنهانی را باروش زنده ورسا مجسم سازد ودیگران را نیز زیر نفوذتأثرات وعواطف خویش قراردهد . هنر وادبیات از نظر زیبائی شناسی درهریك ازادوار دارای احکام ودستور های اخلاقی واجتماعی متفاوت ومتضاد بوده است . هنر در تاریخ تکامل جامعه ها آرزوها و نظرات زندگی وتفکر افـراد رامنعکس می سازد .

پیروان مکتب رومانتیسم هم باوجود اینکه زیاد پای بند قیود مادی نیستند وپیوسته در ماوراء حقایق اجتماعی ومافوق اموعادی پروازمیکنند درعین حال مدعی هستند که سرایندهٔ افکار و آمال عالی بشری میباشند و آثارشان نموداری ازامید وآرزوی مردم است .

آنهائی که نظریهٔ «هنر برای هنر» را ردمیکنندمیگویند: «منبع اصلی هرگونه تفکر وتخیل ، عـوامل حیات ومحیط واجتماع است وحس زیبائی شناسی نیز اززندگی مایه میگیرد .

ازطرفی نظریهٔ انعکاس راسوسیالیستهای افراطی چنین بیان میکنند: که هنرمند بایدآرزو وآمال طبقهٔ خود را درآثارش منعکس کند» برای مردم وجامعه آموزنده باشد ، وبهمین جهت مایلند که هنرمندمنحصراً درچاردیوار هدفهای مخصوص طبقه خویش محصور بماند .

پیشتازان نوپرداز برآنند که هنرمند باید درآثارش نکات اساسی و اصول مسلم زندگی رابخوبی منعکس ومجسم سازد . رئالیستها باقیافه جدی وشهامت کم نظیری این روش راپیروی کرده‌اند وآنطور که باید وشایـد هنر را درطریق بهبود زندگی اجتماعی بکار برده‌اند .

« بالزاك» و «تولستوی» درآثار پر ارزش خود بچنین مـوضوعی اشاره کرده‌اند . آنان که ازطبقهٔ اشراف بوده‌اند درنوشته های خود مجبور شده اند راهی درپیش گیرند که علیه منافع طبقه آنها بود .

صادق هدایت نیز که درخاندانی اصیل وبامکنت پرورده شده بـود روح حساس وعـواطف لطیفش نتوانسته است رنجهای اکثریت مـردم را نادیده بگیرد . وی بقدری تحت تأثیر دردهای اجتماعی قرار گرفته بود که بکلی ازخود بیخود شده هستی خویش راوقف حقیقت گوئی ومصالح عمومی ومردم دوستی کرد .

این نویسندهٔ بزرك ایرانی علاوه برنشان دادن نکات تاریك زندگی طبقاتی ، ساده نویسی و بشردوستی را بحدکمال رسانید . داستانهای وی

طلیعهٔ ظهور ادبیات نو و نمونه بارزی ازسبکهای مدرن نویسندگی وهنر مترقی است . این راد مرد وارسته دررشته تحقیق وتتبع نیز ممتاز بوده‌است.

میان آثار هدایت از جهت کیفیات هنری « بوف کور» پرمایه ترین ومدرن ترین اثرهنری بشمار می رود . متأسفانه بعضی از کوته نظران ، اینگونه آثار هنری را مبهم ویأس آور میدانند ونویسنده را فردی بدبین ومأیوس تشخیص داده‌اندوحال آنکه‌اگر کسی بمکتب های ادبی وسبکهای مدرن هنری اندکی آشنا باشد بخوبی میتواند از همین کتاب بعظمت روح وقدرت نویسندگی هدایت پی ببرد .

کتاب « بوف کور» یك اثر سوررآلیستی بسیار قوی‌است . این اثر نفیس محصول درد وشکنجه ایست که نویسنده براثراختناق‌شدید وسکوت بهت‌آور هم میهنان خویش دریکربع قرن اخیرومشاهدات‌رقت باروطاقت فرسائی که‌ناشی‌از مقایسهٔ‌آزادی نامحدود وسایر کشورهای‌مترقی بااوضاع واحوال ملت خود بوده است بروی مستولی شده است .

در اینجا بایدمعترف بود که‌شاعر ونویسنده وموسیقی دان ونقاش مردمی غیرعادی وازخودگذشته وگروهی عاشق حقیقت هستند که‌زندگی هنریشان‌وابسته به‌تخیل آزادوذوق‌سرشاراست . هنرمنددارای روحی سرکش وحساس وفکری بلند پرواز است .

هنرمند برتخیل‌خویش‌مسلط است‌ومی‌تواندبسلامت‌ازسیر جهان‌اوهام واحلام بحالت عادی بازگردد .

هنرمند پس ازصعود بآسمانهای آمال وآرزو ناگهان ازاوج اوهام واحلام نزول‌میکند ودر این‌سیروتفرج‌عنان‌مرکب راهوارتفکر رادراختیار خویش دارد وبا ارمغان های سودمندوجالبی بجهان عادی برمیگردد .وقتی هنرمند بپاداش‌زحمات‌خویش به‌پیروزیهای‌مهمی‌دست میبابد که‌بتواندآنچه را درطبیعت انسان وجهان‌موجود است واز فرط رقت‌ولطافت قابل‌تشخیص دید مردم عادی‌نیست بانبوغ‌هنری خود دریابد، بقسمیکه ازمشاهده‌آن‌دقایق بهره‌مند گردند .

هدایت تنها نویسنده‌بزرگی‌است‌که باتسلط کامل به‌رموز تجدد ادبی ، آثارگرانمایه‌خویش‌راکه ازاکثریت‌محروم الهام گرفته باتازه ترین‌روش نوشته است .

قهرمانان داستانهای‌این نویسنده بسیار اصیل و توانا خلق‌شده‌اند.

این نویسنده نجیب‌بااینکه خود در دامان‌خانواده‌ای اشرافی‌پرورش یافته بود بازمثل سایرنویسندگان مترقی ومبتکر دنیا تحت تأثیر زندگی

مردم عادی معاصر قرار گرفت .

برای درك افکار فلسفی ومعرفت به آثار پرمایه هدایت باید باین نکته اساسی توجه کرد که : فن نویسندگی چیست وشرایطی را که یك نویسنده باید واجد باشد کدامست ؟

نویسنده وظیفه دارد که مردم را بیدار کندوسیر تاریخ را عوض نماید. وی نه تنها خالق قهرمانان داستانهای خویش است بلکه میخواهد در جامعه نیز خلافیت داشته باشدومردم را برای آینده رضایت بخشی آماده کند .

نویسنده در درجه اول باید مردم‌شناس وتیزبین وبافراست باشدوسپس بنا بمقیضیات زمان وشرایط محیط نبوغ وابتکار وقدرت ابداع خویش را بکار برد .

عالی ترین مرحله نویسندگی داشتن قوه ادراك نویسنده لازم است باصطلاحات عامیانه وچگونگی ذوق‌وسلیقه مردم آشنائی کامل داشته باشد تاآثارش رغبت‌واشتیاق مردم رابمطالعه آثار مترقی برانگیزد .

نکته مهم دیگر اینکه اگر نویسنده‌قبلا طرح تمام داستان رادرفکر خویش نریزد وبدون نقشه‌قلم بدست گیرد ، علاوه بردشواری ، اثری‌جالب ومطلوب از کار در نمیاورد .

نویسنده برای نگارش قسمتی از داستان میتواند از نیروی‌تخیل و تجربه‌های خود استفاده نماید یعنی‌موضوع را قبلاطرح کند وسپس آب و رنگش را با قوه ابداع وابتکار رونق‌دهد .

معمولا نویسنده اثرش‌راتحت‌تأثیردوعامل‌قوی‌مینگارد یکی‌احساسات روحی خویش ودیگر اوضاع واحوال‌محیط اجتماعی ، اطلاعات نویسنده‌در مورد خلق قهرمان بایدمکفی‌وعمیق باشد وآفرینش بازیگر داستان بایددر حدود تجارب ومعلومات اوباشد تا از عهده اداء مطلب خوب برآید .

نویسندگان بزرك اغلب میکوشند که‌داستانهای خود راخیلی طبیعی بنویسندوقهرمانان خویش را بیشتر تابع تربیت محیط قراردهندوباقدرتی کامل شخصیت خودرا ازشخصیت‌قهرمانها جدا سازند .

«موپاسان» و«چخوف» هردو ضمن آثارشان‌تاآخرین‌سرحدتوانائی کوشیده اند که خصائص روحی‌خود را در کیفیت اخلاقی قهرمانان دخالت ندهند ومخلوق‌داستانهای‌خویش‌راشخصیت های ممتاز وجداگانه‌ای معرفی نمایند ولی‌درهمهٔ نویسندگان چنین‌نیست .

مثلادشتی در«فتنه» وسایرداستانهای مشابه‌خصایص روحی ومعلومات خود را باشخصیت‌قهرمانان داستان که‌همه زنهای بوالهوس‌ومنحرف‌اشرافی

هستند ، آمیخته است و پیوسته افراد عادی وعاری ازطرز تفکـر فلسفی و معلومات عالیه را مجبور می کند که‌طی‌مکالمات روز مره وسادهٔ زندگی وارد مباحث فلسفی وادبی شوند وپی‌درپی‌از آناتول‌فرانس‌وفرانسیس بیکن و سایر نویسندگان و دانشمندان بزرگی که خود مجذوب آنـان میباشد بحث کنند .

هدایت بازبردستی ومهارتی کامل توانسته است‌تألمات روحی‌خویش ومشاهدات اجتماعی را بنحوی بسیار ساده وعادی بزبان مـردم متوسط و اکثریت محروم ، بطـرز خیلی طبیعی ومعمولی بیان کند وهیچگاه ازجهت تفکیك شخصیت خویش ومردم معاصر درآثار هنرمندانه‌خودلغزش وعجزی نشان نداده است .

درپایان باید اذعان نمود ، همانطور که‌جامعه‌نباید نویسنده رامزدور خویش بداند واورا مجبور کند که‌بطریق‌تصنع‌مطالبی رابنویسد ، نویسنده نیز علاوه برتمایلات نفسانی ونگارش تفننی درپیشگاه‌اجتماع‌ومردم‌وظایفی دارد که باید بجای خود وبنحو احسن‌آزادنه انجام دهد .

نویسنده نه تنها احساسات خود را دربارهٔ زندگی‌اجتماعی نشان می دهد بلکه یکنوع دکورسازی وصحنه پردازی هم درآثارش پیداست . او مظاهر زندگی ومناظرطبیعی را بتناسب دید وفکر خویش تشریح میکند . وی درمخیله خودنقشهٔ داستان را طرح‌می کندوسپس‌فراز ونشیب‌سرگذشتها وکیفیت مختلف‌زندگی راتوأم‌بااحساسات شدیدوروانکاویهای لازم‌ترسیم می کند .

اخیراً بعضی ازنویسندگان جهان‌بنابمیل و بمقتضای کیفیت‌تخیل‌ورموز داستان نویسی حقایق زندگی واصول مادی‌رازیرورومیکنند ودرمشاهدات عمومی وظواهرآن انحرافی ایجاد مـی نمایند وبعقیدهٔ خودشان وظیفهٔ یك هنرمند سور رئالیست را اداره‌میکنند .

«بوف کور» هدایت نمونهٔ درخشانی ازاین مکتب مدرن بشمارمیرود.

حسن بهبهانی

برای نویسنده بزرگ هدایت

دنیا بکام مردم صاحب درایت است
حق را بصاحبان درایت عنایت است
بر صفحهٔ جریدهٔ زرین روزگار
پیوسته ثبت، نام بلند هدایت است
کی صادق هدایت ازاین خطه رخت بست
از وی بهر کجا که روی صدحکایت است
«هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق»
آغاز عشق را ، ابدیت نهایت است
چون صادق هدایت هر آنکس بعشق زیست
آثار وی برای جهانی هدایت است

هوشنگ امیرخسروانی

بیاد او

شش سال پیش مرد ... از پوچی و بیهودگی دنیای ظاهر بدنیای باطن خود رانده شدو به روی دنیای تیرهٔ ادبیات روزنه‌ای گشود. نوری که از این روزنه تابیدن گرفت برای همیشه جاودان خواهد ماند.

زیبائی های طبیعت در برابر روح بزرگ هدایت قطره ای ناچیز بود. این قطره نتوانست تشنگی اورا فرو نشاند.

روح عظیم او هنوز شاهد جنایت‌هائیست که او از آنها گریخت. وی حتی نتوانست خودرا راضی کند که درخاك کوچك وطنش جای بگیرد زیرا میترسید آنگاه که وی مرد همین جنایتکاران بخاطر شهرت خویش ویرا در گوری چون چشمان تنك و قلب تیره شان جای دهند و روح بزرگ اورا درعذاب نگهدارند.

کتابهایش چون ستاره‌های فروزان در آسمان ادبیات وطن قدر ناشناسش درخشید ولی او گمنام در گورستان «پرلاشز» بخواب ابدی فرورفت.

م . ارغوان

برای نویسنده بزرک صادق هدایت

بسیاری ازدوستان ادبیات نوین، بمناسبت فرارسیدن روز درگذشت بزرگترین نویسندهٔ معاصر ایران‌صادق‌هدایت ، درصددبرآمده اندباانتشار مقالات و تشکیل‌مجالس‌یادبود عواطف‌واحساسات وحق‌شناسی خودرانسبت به‌مقام ادبی او ابرازدارند

درشش سال‌پیش یعنی‌فروردین ۱۳۳۰ شادروان‌صادق‌هدایت‌درپاریس به زندگی‌درخشان وهنرمندانهٔ خودخاتمه‌دادوآنروز که‌درگورستان‌پرلاشز برای ابد آرمید شاید خود وعلاقه‌مندان معدودداوازنفوذ سحرآسای‌قلم‌اودر میان نسل‌جوان‌اطلاعی‌عمیق‌نداشتند .

هدایت شعله‌ای‌ازنبوغ‌آمیخته بایکدینا بشردوستی‌و نوع‌پروری‌درنهاد داشت وتمام آثارفنانا‌پذیروشاهکارهائی راکه‌انگشت هنرمندوفکرتند او او بوجودآورده بوداثری‌ازین‌نقطه‌حساس‌زندگی او بود . درتمام‌نوشته‌های هدایت‌نبوغ‌هنری وعواطف بشردوستی‌بچشم میخورد .

اواصولاازمردان‌انگشت‌شماری‌بود که‌ازطبقات بالای‌اجتماع برخاسته مشاهده مناظر رقت بار وسراسر رنج طبقه محروم نظراورا بخود معطوف کرده‌است. وی‌مانند هر فرد شرافتمند دیگر باقلم سحرآفرین خود بیاری افراد محروم‌شتافت .

گذشته از نبوغ هنری درزندگی‌عادی و روزمره نیز این نابغه ادب جوانمردی‌کامل العیار بودتاآنجا که‌عده‌ئی ازشیفتگان‌حقیقت‌وعاشقان‌راستی ودرستی همواره‌پروانه‌وار گردشمع وجودش‌حلقه میزدندودرمشکلات کوه‌-آسای زندگی‌ازفکر بازوقریحهٔ تابناك وقلب‌پاك او استمدادمیطلبیدند .

امروز درقلوب نسل‌حاضر یعنی‌طبقه جوان‌وروشنفکر ، هدایت مقامی راکه بایدوشاید احرازکرده وکمتر خانواده ایست‌که پسر ودختر جوان‌و محصلی داشته باشد و در خانه اش چند مجلد از آثار هدایت وجود نداشته باشد .

در کشور ما علاقهٔ شدیدی که نسبت به آثار هدایت از طرف اغلب طبقات ابراز شده نظیر آن نسبت بهیچ نویسنده و هنرمندی دیده نشده است. کتابهای هدایت تا کنون چندین بار بطبع رسیده و نسخ زیاد آن در کمترین مدت در کتابفروشیها نایاب شده است و گاهی بچند برابر قیمت آنها خرید و فروش میشود. آثار هدایت را بسیاری از مردم از آنجهت دوست میدارند که آنچه را خود درك کرده از بیان آن عاجز هستند در آن می بینند.

آثار هدایت آئینه‌ای از خواسته های اکثریت مردم کشور ماست واز این نظر مردم آثار هدایت را زبان گویای ناکامیها و زشتی‌های اجتماعی شناخته‌اند.

وهرقدر دایرهٔ تعلیم و تربیت در کشور ما بوسعت خود بیافزاید ارزش واقعی این هنرمند بشردوست بیشتر از پیشتر در نظرها جلوه میکند و نام او را درمیان هاله‌ای از افتخار قرارمیدهد.

آری، ثبت است برجریدهٔ عالم دوام او.

فرج اله کاویانی

صادق هدایت

پی بردن بروح وروان یك نویسنده آن نیست که دفتر زندگیش را یك بیك ورق بزنیم و گذشت ساعات حیاتش را بدانیم .

من همیشه دوست داشته‌ام‌ازز ندگی‌روزهای‌پی‌در‌پی حیات‌هنرمندان را از روی‌آثارشان بشناسم چون خواندن‌سرگذشت‌آنها بارها شده که از آسمان خیالیکه برایشان ساخته‌ام فرودشان‌آورده است .

ازهدایت هم جزیادداشتهای پراکنده‌ایکه در گوشه و کنارخوانده‌ام چیزی نمیدانم اما ورق ورق نوشته هایش‌را خوانده‌ام ومکررازخودبیخود شده‌ام درپیرامون خود هیچ چیز حس نکرده‌ام جزاینکه کلمات اودردریای دیدگانم بزرك و بزرگتر میشود وحقیقت زندگی را نمایان می کند . گاهی رنجم می دهد وازز ندگی مأیوس می کند ، گاهی امیدوار وتشنه . او از واقعیت‌سخن‌میگوید ومارا باآن‌آشنامی کندچهره حقیقی‌زندگی‌راعریان‌در مقابل مانشان میدهد .

گویا ، بخاطر همین است که میگویند کتابهایش را نخوانید چون حقیقت تلخ است .

آنها کسانی هستند که اززندگی میترسند ونمی خواهند باآن مواجه شوند عادت دارندگول بخورندوالفاظ فریبنده‌درقالب جملات خیالی‌وپوچ بخورد مادهند . چرا نمیخواهیم بفهمیم زندگی همانستکه هدایت شناخته و خود را برای پیکار باآن‌آشنا نکنیم‌وبدانیم که‌همه رنج میبرند تابار‌رنج ماهم سبکتر شود .

اواولین کسی بود که آنچه دردل داشت وباهمان کلماتیکه باخودسخن میگفت باماهم باهمان شیوه سخن‌گفته‌آنقدر ساده‌وفصیح ودرعین‌حال‌محکم که بسیار شگفت بنظر میآید فکر کنیم داستانی خیالی بیش نیست که‌قلم توانای نویسنده‌آنرا باین‌صورت درآورده است .

وی اسرار زندگی را ازپرده‌ابهام بیرون‌آورده ، خیلی‌معمولی‌نشان

میدهد . آیا کدام یك از نوشته‌های اوچهره حقیقی زندگی نیست ؟
بوف کور ؟ زنده بگور؟ سك ولگرد؟ چرا میگویند اینهارا نباید خواند؟ نوشته‌هائیکه هر که آنهارا خوانده به نویسنده آن آفرین گفته است. درست است نباید همه کس آنرا بخواند چون نمی‌فهمد.

درزنده بگور، خودهدایت را میتوانیم بیابیم وی در آن بیشتر از همه جا روح خودش را نشان میدهد ، آنقدر ریزه کاری ومهارت در این نوشته درساختن افکار و احساسات است که آدم وقتی آنرا میخواند از تارهای وجودش بارتعاش در می آید. خیال می کند که دارد درمقابلش آنچه را او نوشته است انجام میدهد، یا خودش را در آن حال حس میکند .

روح منزوی و تاریك یك دیوانه را بهتر از این نمیشود بیان کرد. من در هیچ اثر ، درهیچ نوشته ، وهیچ موسیقی ، اینقدر باواقعیت روبرو نشده‌ام . چرا دروغ بگویم من آنرا بهترین اثر او میدانم .

در «داود گوژ پشت» یك پرده دیگر روح تنهای خودرا نشان میدهد و عجیب اینستکه درعین حال ازخودش نمیگوید. باهمه نوع مردم اجتماع سروکار دارد. او تنها بخاطر خودش قلم دست نگرفته تا آتش هوس‌های سرکش خود فرو نشاند.

درصورتکها ،میگوید«آیا ممکن است دودوست ولو دودقیقه صاف و پوس کنده همهٔ احساسات وافکار خودشانرا برای هم بگویند؟» چقدر تلخی دردناکی ازدوروئی وریا دردل حساس نویسنده آن میتوان یافت .

کسیکه اینهمه میدانست زندگیش مانند دوزخ گذشت ، اگر زنده بود، اگر بمرگش کمك نمیکرد نمیتوانم بگویم چه میکرد چون باسرنوشت آشنا نیستم . میخواهم بگویم خیلی بزرك میشد امامیترسم .

دوشیزه ف . رازی

مرگ صادق هدایت

مرك « صادق‌هدایت» بدون شك ضایعهٔ بزرگی برای ادب معاصر ایران بود . مرحوم هدایت دردوران عمر کوتاه خود کوششها و تلاشهای پر ارجی بخاطر پیشرفت ادب ایران بکار برد... حتی دراین باره رنجها کشیده و خونها خورد .

صادق هدایت بانوشتن داستانهای کوتاه خود شیوهٔ نوینی درادبیات معاصر ایران بوجود آورد که بعدها مورد تقلید بسیاری از نویسندگان واقع گردید .

نوولهای صادق هدایت چه از نظر موضوع وچه از نظر محتوی همه انعکاسی ازمحیط واجتماعی است که اودرآن زندگی‌میکرد ، ازاین‌نظراست که نوشته های او بیش‌از نوشته های هرفرد دیگرمورد توجه‌خاص مردم‌واقع گردید و بسرعت افکار واندیشه های او دردل خواص وعوام اثرگذاشت و نضج گرفت .

صادق‌هدایت برای داستانهای خودازکلمات واصطلاحات بخصوصی که دربین مردم رواج داشت استفاده میکرد وآنها را درآثار خود بکار می برد .

یکی ازکارهای‌پرارزشی که صادق‌صدایت درراه توسعه زبان‌فارسی انجام داد جمع‌آوری واژه‌های‌معمول بین‌مردم واصطلاحات عامیانه آنها بود.

باید اذعان کرد که هنر واقعی نوول نویسی رادرایران اورواج داد.

اومردم را دوست میداشت وخود را در مردم غرق می‌دید .

درنوشته هایش ازمردم الهام می گرفت و بخاطرآنها رنج و بدبختی را برخود هموار می کرد .

او معتقد بود که ادبیات بایددراختیارمردم باشدو بخاطرآنهاخلق‌شود.

او بادبیات معاصر ایران جلوه وفروغی تازه بخشید .

صادق هدایت براستی مردی پرمایه ، زحمتکش ، فاضل و بطوریکه دوستانش گفته اند پاکدل وپاکباز بود· درمدت عمر اندك‌خود تحقیقات و

مطالعات دقیق وعمیقی انجام داد وتألیفات زیاد وسودمندی بجای گذاشت.

وی نویسنده‌ای پراحساس وبادراك ومبتکر وبانبوغ بود ــ قدرت ابتکار ووسعت اطلاع اورا در کمتر نویسنده‌ای میتوان پیدا کرد.

او درزبان پهلوی و«فولکلور» ایران تتبعات پرارزش کرد ودراینقسمت قدمهای برجسته‌ای برداشت.

کتابهای « بوف کور» و«سه قطره خون» و«علویه خانم» و«سك ولگرد» و «سایه روشن »وهمچنین «زندوهومن‌سن»و« کار نامه اردشیر پاپکان »و«گزارش گمان‌شکن» وغیره بخوبی معرف نبوغ ذاتی واستعداد هنری ووسعت اطلاع اودرزبان فارسی‌وپهلوی می باشد.

بحث در بارهٔ آثارصادق هدایت وخصوصیت و کیفیت آنها مجال کافی می خواهد وباین مختصر نمی‌توان چهره حقیقی او را مجسم کرد.

همینقدر میتوان گفت که مرحوم«صادق‌هدایت»مکتب نوینی درتاریخ نثرنویسی ایران ازمشروطیت ببعد بوجودآورد وبا افکار واندیشه های تابناك خود شکوه ورونقی خاص بادبیات ایران بخشید. متأسفانه با مرك اوعصرما یکی ازتواناترین وبا استعدادترین‌وخوش ذوق‌ترین نویسندگان را ازدست داد.

ناصر معرفی



صادق

از بانو فرد رضوی

اکنون عقربه‌های زمان شش سال ما را از صادق هدایت جدا میسازد ولی ما که تا ابد اورا نخواهیم دید چقدر از او دوریم؟

از آنروز تا امروز، شش سال میگذرد که وی در راه افتخار گام برمیدارد. زیرا برای او لازم بود که از این جهان برود، تا در میان کسانی که در زمان حیاتش اورا نمی‌شناختند، با نیروی بیشتری زندگی را از سر گیرد.

چه نیشخندی، مردن برای دوباره زیستن. من نمی‌خواهم در این بی عدالتی بشری که شهرت را پس از مرگ نصیب نابغه هامیکند، پافشاری کنم، اغلب برای مردم باید مرگی در کار باشد تا به اثری علاقمند گردند و روح کسی را که در میان اینهمه زندگان دیگر نادیده میگذشت، بکاوند. همینکه مهر پر-عظمت رواداید دنیای دیگر زده شد، پردهٔ توجه و علاقه دریده می‌شود. برای برخی این تجلی زود و برای برخی دیگر دیر عملی میگردد. برای صادق هدایت این تجلی بیشتر به یك معجزه شبیه بود.

اکنون آثارش در برابر ماست، و هزاران نسخه از آن دست به دست میگردد. هر کس می‌تواند از سبك روشن او، منطق او، احساسات لطیف او، قسمت‌هائی که از روی مطالعه تهیه شده وخصائصی که باظرافت کامل بسط یافته است بهره‌ای برگیرد و لذتی ببرد. از میان عقاید و افکارش همه جا میتوان اورا دید. با دنبال کردن یکی از تارهائیکه وی برای رسیدن به پودهای همواره اصلیش، بما عرضه میکند، میتوان قیافهٔ پرهیجان اورا یافت، که آماده است قلبش را برای ما بگشاید و برای گذشتن از مراحل زندگانی مارا مددگار باشد. خاطرهٔ دوستی پرشورش نیز میتواند جهت ما کلیدی برای فهم نوشته هایش باشد.

به عللی که برای ما غیر قابل درك است، هدایت بدلخواه خویش خواست

از تنگنای مرگ درگذرد، و این موضوع شهرتی نصیبش کرد که وی هرگز در جستجوی آن نبود زیرا او مردی بود فروتن و صدیق و برای این زندگی مجهز نبود و نمیخواست برای شناساندن خویش هیچگونه اقدامی، هرچند مشروع هم باشد، بعمل آورد. به قدر و منزلت خود وقعی نمی نهاد و اساساً برای بسط شهرت خویش مهارتی نداشت.

آنچه وی بیش از همه چیز در تکاپویش بود، پژواک لایتناهای دامنه‌داری برای دلسوزی که داشت، درک او برای آلام دیگران، حمایت نسبت به ضعیفان و افراد حقیری بود که در اجتماع محلی ندارند و زنجیر تقدیر را، بی آنکه بتوانند و یا بدانند که چگونه از آن بگریزند، به گردن میکشند.

اصالت و نجابت ذاتی حرکات و رفتار، هیچگاه قهرمان های داستانهایش را ترک نمی گوید. خواه «سگ ولگرد» باشد که صاحب خویش و خواهشهای او را دوست میدارد، و یا «داش آکل» لوطی بی خیال که بدون انتظار پاداش، تا آنجا که در قوه دارد خدمت و یاری میکند. در تمام آثار ش این اصل «بخشش بدون چشمداشت» دیده می شود. حتی بوف کورش نیز از این قاعده مستثنی نیست.

او از مرحلهٔ گمنامی گذشت تا مانند ستاره ای در آسمان بشریت بدرخشد. برای ارتقاء نردبان پرفراز در دراانتخاب کرد و برای بیان سخنهای خویش زبان هزارسالهٔ پارسی را برگزید که در شعر جاویدان شده بود، و بر اثر هماهنگی سحرآمیز کلام که در اوج کمال بود، پیشرفتی نمیکرد.

هدایت، این زبان را به واقعیات کنونی آشنا نمود و آهنگ دردی مؤثر تر که از فرهنگ توده مایه میگرفت داخل آن کرد، زبانی که بر طبق شکل آزاد شده‌ای از عروض ساخته شده بود، و در ضمن انباشته از این حقیقت مسلم محبت به زیردستان بود.

شعر فارسی، زبان را فرو بلعیده بود و در قلمرو بیان احساسات روزمره بدان هیچگونه امکان گسترشی نمیداد و این نقصی بس بزرگ بود.

حقایق ابدی، که تا آنزمان بیان شده بود، دیگر توانائی نداشت که با این وسیله به موضوعهای اساسی روانی نزدیک گردد.

صادق هدایت، باجهش بزرگی به نوشتن داستانهای کوتاه پرداخت، و آنها را به عنوان تحولی در ادبیات آینده تقدیم اجتماع کرد تا دیگران بتوانند با این زبان نو، احساسات سرشار از اندیشهٔ مرحلهٔ نوین فکر بشری را به رشتهٔ تحریر در آورند.

شاید، شاعران بزرگ، رب النوعهای زمان، آنرا بسیار از موسیقی و

فلسفه انباشته کرده بودند. امروز ، براثر اهتمام هدایت ،زبان عامیانه پایهٔ نوین وجنبش تازه‌ای به اندیشه ، که ریشه وعصاره آن درزندگی خودمردم میباشد، داده است . بر ماست که اورا بعنوان یك راهنما محترم شمرده و بعنوان یك دوست گرامی داریم .

بعنوان راهنما ، زیراقلب وروحهای از کار افتاده را به جنب وجوش واداشت و به این تجدد نیروی محرکه ثمر بخشی داد . صادق هدایت این کمال را کدی که جلوی پیشرفت راسدمی کرد از میان برداشت . گوئی همه چیز گفته‌شده بود وخوب هم گفته‌شده بود . مگر نه اینکه حافظ عاشق پیشه ، خیام بدبین ، سعدی معلم سازشکار اخلاق ، فردوسی حماسه‌سرا ، مولوی صوفی و دیگران وجودداشته بودند . میبایستی از باختر وغنای زنده آن بمنزلهٔ پلی استفاده کرد . در نفوذ اندیشه‌های روشن کوشش نمود . برای بیان احساسات بشردوستانه ملتی که ازشعر دچار خفقان شده بودو دیگر نمی توانست حتی احساسات ابتدائی خویش را نیز بیان کند ،پایه‌های محکم واستواری بنا نمود .

بعنوان یکدوست گرامیش داریم ،همچنانکه اومی توانست دوستی بی نظر و درعین اینکه همیشه برای خدمت به انسان حاضر بود بدست نیامدنی باشد . زیرا از تحمیل ومنت پذیری که اورا پابند نماید گریزان بود . هیچوقت حساب نمی‌کرد ، واز تنظیم بیلان برای روابط روزانه وحشت داشت . دلش میخواست که دردوستی آزاد باشد .

دوستانش همچنانکه کودکی را دوست بدارند ، اورادوست میداشتند . آنگاه بود که خودش را دردوست داشته بودن آزاد میگذاشت . مگر نه اینکه همواره دوست ضعیفان ، رنجور ها ، محروم از نعمت‌ها و بی نظران بود؟

سك ولگردش درحقیقت یك سك نیست ، بلکه یك موجود بشری است که باوضع حیوانی ورنجورش، درتماس باواقعیات زننده وضروریات عاری ازشعر وزیبائی زندگانی روزمره ، حقیرو بی اعتبار گشته است . شایددرموقع نوشتن خود هدایت هم ازاین موضوع بی خبر بود زیرا علاقه بی پایانش به حیوانات ، سبب شده است که به یك سك احساسات لطیف و انسانی بدهد . عکس العمل های حیوانی وشدید کسانیکه حیوان رنجور راشکنجه میدهند ، توصیف اذهان کوری است که شکل متفاوت دیگر خودشانرا نمی‌شناسد ، حال میخواهد شکل یك سك ویا چیز دیگری بخود گرفته باشد .

داش آکل او ، لوطی بی‌خیال، آزاده وجوانمردی است که درسکوت وفروتنی، زندگی خویش رافدای عشقی نهانی میسازد . درمیان این طبقه اجتماع کلات ، ولگرد، راهزن وچاقو کش هم فراوان دارد ، درمیان توده مردم است

که هدایت این نجابت فطری و این عزت نفس را می‌یابد . داش آکل نمونه بارز لوطیگری بخصوصی است که یافتن معادل آن بسیار دشوار است .

در بوف کور، در پس پرده‌ای از رك گوئی گستاخانه ، موجودی پنهان شده است که جهش عشق او به سکون ، به حقارت با تمام خصائص آمیخته به رخوت تهوع آورش ، برمیخورد .

لاقیدی و تقدیر این زباله سمبولیك بشری را دنبال میکند . این کرمی که در بوالهوسیهای خویش ، برای ازخود بدرآمدن و گریز از فشاری که اورا خوردمیکند ، هرگز با نیروئی کافی قدعلم نمی کند .

واقعیت درقیافهٔ زنی ساقط ، که منظور قوه محرك حیاتی وجود مبهمش میباشد ، به او منخندد . تمام زندگیش عبارت از یك رشته از ادراکات بسیار گنگی است که سرابی در آن تکرار می‌شود که وی آنرا برای تجدید حیات تا ماوراء مرك دنبال میکند . کلیهٔ این بازیهای پندار آمیز بین چند عامل مهم یك زندگانی خواب آلود ، تنها سرگشتگی های ساده یك مغز زهر آلود نمی باشند .

بوف کور را باید طغیان موجودی دانست علیه امور یکنواخت زندگانی ومرك روحی ، یا بهتر بگوئیم مرك حقیقی ، مرگی که درست آنگاه که می پنداریم به حد کفایت رسیده ایم ، بدون تفاوت برما چیره میگردد.

توصیف هایش که به نظرما موهوم و جنون آمیز میرسد . حالتهائی است که اگر اشتغالات ، گرفتاریها و شیفتگی‌های روزانه که زندگانی درونی وروانی مارا درخود غرق می کند ، اجازه میداد ، ممکن بود بخود ما نیز دست بدهد . آیا در گوشه گیری ازدنیای خارج ، هنگام خواب ، درعالم رؤیا ویادر موقع ناخوشیهای دشوار برای خودما نیز اتفاق نیفتاده است که حالات توصیف ناپذیری را حس بکنیم و پایه‌ما الهام شود .

حالاتی که فقط نویسنده از عهدهٔ بیان آن برمی آید وچنان سیال و عجیب است که ما نمی توانیم به آنها دست یافته ، ونامی بروی آن بگذاریم ، و بعنوان کابوس ورویاهای جنون آمیز آنهارا میرانیم ، درصورتیکه زائیده حالت خود ماست و درضمن مارا به وحشت میاندازد . ولی اگر بجای راندن این رؤیا ، آنها را در ذهن خویش نگاهداشته واز دریچه انتقاد بدان‌ها مینگریستیم ، و خصوصاً اگر رشته‌ای که مارا به تاروپود آنها هدایت میکند ، دنبال مینمودیم ، آیا میدانستیم به کجا خواهیم رسید ؟ این دنیای نقش‌های گریزان برایمان

خودمانی میشد وشاید میتوانستیم ارزش های جدیدی در آن بیابیم که اساس قسمت مهمی از زندگی مارا تشکیل میدهد .

چون همگی میخوابیم ، پس همه معنای این راز را درخود داریم . تنها شاعر است که میتواند پاره‌ای از این سرگذشت را درزبانی قابل درك بگنجاند. باوجود این ، ماآنهارا جنون آمیز میدانیم . چه خوب است اندکی خود را در اختیار این روحهای پرهیجان بگذاریم و کوشش نمائیم از همه جهات راز زندگی را درك کنیم .

آیا میتوانیم بگوئیم دانشمند علم فیزیك که درهای اتم، صوت و نور را بروی ما گشوده‌اند ، مجنون بوده‌اند ؟ خود این دانشمندان اقرار دارند که هنوز درابتدای شناسائی خویش هستند ومعذالك ،معجزه‌های آنها ،ما بی‌خبران را احاطه کرده است .

دنیای روانی اوقیانوسی است که به‌زحمت توانسته اند کمی درآن رخنه کنند . نظیر پیشقدمان هوانوردی ، بالهای بسیاری دراین راه سوخته است . تصادف دردناکی است که نویسندگان نیز ،مانند کسانیکه بارادیوم سروکار دارند و از اشعه های موذی آن بی خبرند ، با انهدام جسمانی روبرو هستند .

صادق هدایت نیز از آنهاست . اهل سازش نبود .

از حسابگری وزدوبند بیزار بود زیرا باروح پرطغیانی که حتی علیه شرایط طبیعی زندگی ، مرك، رنج ،پیری وزشتی داشت ، همیشه درراه راست گام برمیداشت ، علیه موانع مرموزی که طبیعت درسرراه ماقرار میدهدوما را برمیانگیزد که باروح فیلسوفانه‌ای که درعوض به‌ماداده است بر آن ها چیره شویم ، مذاهب ، علم اخلاق وانظباطی که انسان برای عبور از این موانع یافته است ، زائیده همین روح فیلسوفانه میباشند .

ولی طبع پرشور او میخواست بدون انظباط ازین مراحل بگذرد، همیشه میل داشت با شدت بیشتری حس بکند وچون سیم‌های تار وقلب وروحش را زیاد کشیده آنهارا پاره کرد .

اکنون آثار صادق هدایت را همه میخوانند ، برای شکفتگی روح‌ها و پیدایش فکر انتقادی معجزه اش را زمان عملی خواهد کرد .

ترجمه داریوش سیاسی



تصویر قلمی صادق هدایت

کار آقای پارساخو

essayons de comprendre l'énigme de la vie sous tous les angles.

Disons-nous du physicien qu'il est morbide pous avoir forcé les portes de l'atome, du son , de la lumière ? – Les grands savants de la physique, avouent eux-mêmes qu'ils ne sont qu'à l'alpha de leurs connaissances et cependant, déjà nous sommes entourés de miracles réalisés pour nous, ignorants.

Le domaine psychique est un océan où quelques jalons sont à peine posés. Beaucoup se sont brûlé les ailes, tout comme les précurseurs de l'aviation. Il est une coincidence douleureuse qui fait que les écrivains, tout comme ces manipulateurs de radium, frappés des rayons qu'ils ne savent pas encore manier, subissent une destruction corporelle.

Sadegh Hedayat est de ceux-là. Il n'acceptait pas de compromis, il méprisait les calculs parce qu'il allait en droite ligne, avec sa révolte contre les conditions naturelles mêmes de la vie, la mort, la souffrance, la vieillesse, la laideur, contre ces obstacles mystérieux que la nature érige et nous incite à vaincre par l'esprit philosophique qu'elle nous donne en contrepartie et dont sont issues les religions, les éthiques, les disciplines que l'homme a trouvé pour les franchir.

Mais sa nature ardente voulait sans discipline franchir les étapes, il voulait sentir toujours, avec plus d'intensité et tirant trop sur les cordes de son coeur et de son âme il les a brisées.

Sadegh Hedayat est lu maintenant, le temps fera son miracle sur l'éclosion des esprits et l'avènement de l'esprit critique.

delà de la mort pour se réincarner. Tous ces jeux d'illusions entre quelques éléments dominants d'une vie léthargique, ne sont pas de simples divagations d'un cerveau morbide.

Il faut y voir une révolte de l'être contre la routine et la mort psychique, de la mort réelle en vérité, qui s'empare indifféremment de nous, quand nous croyons avoir acquis le stade de la suffisance.

Ses descriptions qui nous semblent fantastiques ou maladives, ne sont-elles pas celles d'états que nous pourrions avoir, si nous n'étions submergés par les occupations, les soucis, les passions quotidiennes qui noient parfois notre vie intime et subtile. Ne nous est-il pas arrivé, dans l'isolement du monde extérieur, au cours du sommeil, dans nos rêves, ou durant une maladie grave, de sentir ou de pressentir des états indicibles, que l'écrivain arrive à exprimer, trop fluides et étranges et que nous n'arrivons pas à saisir suffisamment pour leur mettre un nom, les étiqueter, et que nous chassons comme des cauchemars ou comme visions maladives dues à notre état et qu' en dernier ressort nous effraient.

Mais si au lieu de chasser ces images nous les empâlions sur notre intelligence des choses. Si nous les retenions dans les rêts de l'esprit critique et surtout si nous exercions à poursuivre le fil de leur trame, savons-nous où nous serions conduits? Ce monde des images fugitives nous deviendrait familier et peut-être pourrions, nous y discerner de nouvelles valeurs qui sont matière du tiers de notre vie. Puisque nous dormons tous, nous avons tous en nous le sens de ce mystère. Seul le poète peut incérer une parcelle de ce vécu dans un vocabulaire accessible. Alors, nous le disons morbide. Laissons nous un peu guider par ces âmes vibrantes,

amitié. On l'aimait comme on aime un enfant, il se laissait alors aimer. N'est-il pas toujours l'ami du faible, du souffrant, du deshérité, du désintéressé?

Son "Chien Errant", n'est pas un chien en vérité, il n'est autre que l'être humain, ravalé à sa condition de bête souffrante, en contact avec la réalité blessante et les nécessités de la vie quotidienne, dénuée de poésie. Il l'ignore peut-être lui-même quand il l'écrit, puisque son amour infini des animaux, lui fait prêter au chien des sentiments subtils et humanisés. Les réactions brutales et violentes de ceux qui persécutent la bête souffrante, n'est que la description de l'esprit obtus ne comprenant pas une forme différente de la sienne, qu'elle prenne celle d'un chien ou tout autre forme.

Son "Dache Akol", le chevalier sans souci, libéral et généreux, qui sacrifie sa vie en silence et par modestie, à un amour secret. C'est dans le peuple, dans cette couche de la société qui fournit aussi bien le vagabond, le clochard, le voyou, le brigand, qu'il découvre cette noblesse de nature, cette abnégation. C'est le prototype d'une chevalerie particulière, dont on trouve difficilement l'équivalent.

Derrière un rideau de cynisme, dans la "Chouette Aveugle", se cache un être dont l'élan d'amour se heurte à l'inertie, la mesquinerie avec toutes ces caractéristiques de la tièdeur écoeurante. L'indifférence, la fatalité poursuivent ce symbolique rebut humain, cette larve qui dans ses vélléités, ne s'élève jamais avec assez de force pour se surpasser et secouer le joug qui l'écrase. La réalité se rit de lui en la personne d'une femme déchue, objet de l'élan vital de son être imprécis. Toute sa vie est une suite d'impressions très vagues où revient un mirage qu'il poursuit au

manquait. Les vérités éternelles, jusque là exprimées, ne pouvaient plus par ce véhicule aborder le sujet psychologique brûlant.

Sadegh Hedayat, a sauté de pied joint dans ses nouvelles, qu'il offre comme transition à une littérature de l'avenir où d'autres pourront inscrire, selon un mode nouveau d'expression : les sentiments intellectualisés de la nouvelle phase qu'a prise l'esprit humain. Les grands poètes, titans de la langue, l'avaient peut-être trop synthétisée de musique et de philosophie. Aujourd'hui, grâce à la grande contribution de Sadegh Hedayat, la langue populaire a donné une nouvelle base et un nouvel essor à l'esprit dont les racines et la sève sont dans la vie même du peuple. Vénérons le en guide, aimons le en ami !

En guide, parce qu'il a activé le coeur et l'esprit endormis sur leurs lauriers et que la loi du renouvellement donne une impulsion féconde. Sadegh Hedayat est venu aérer cette perfection stationnaire qui devenait imperméable au progrès. Tout semblait avoir été dit et bien dit. N'y avait-il pas eu Hafez, l'amoureux, Khayam, le pessimiste, Saadi, le moraliste tolérant, Ferdowsi, l'historien, Mowlavi, le mystique et d'autres. Il fallait faire le pont avec l'occident et ses richesses vivantes, établir une osmose intellectuelle, donner un plancher de terre ferme à l'expression humaine d'un peuple, étouffé de poésie et qui ne savait plus dire ses sentiments élémentaires.

Aimons le en ami, comme il savait l'être, désintéressé, présent et insaisissable à la fois. Redoutant la conrtainte ou l'enchainement de la reconnaissance qu'il créait autour de lui. Ne calculant jamais, ayant horreur des petits bilans des relations quotidiennes. Il aimait rester libre dans son

la vie. Le souvenir de son amitié vibrante, nous sert de clef à comprendre ses écrits.

L'épreuve de la mort, qu'il a voulu franchir de son propre gré, pour des raisons qui nous restent inaccessibles, lui apporta la célébrité qu'il ne cherchait jamais, parce qu'il était très modeste et très sincère et qu'il n'était pas armé pour la vie, ne voulant faire aucune démarche, même légitime, pour se faire connaître. Il se sousestimait réellement et n'avait aucun talent publicitaire.

Ce qu'il cherchait par-dessus tout, c'était l'écho amplifié à l'infini: à sa compassion, à sa compréhension de la souffrance, à sa protection de l'humble, du petit, qui ne tient pas de place et subit la chaine des fatalités, sans pouvoir ni savoir y échapper. La noblesse du geste, de l'attitude ne quitte jamais ses personnages. Que ce soit: le"Chien Errant" qui aime son maître, qui aime sa passion ou bien le "Dache Akol", chevalier sans souci, servant sans attente de retour, ceux qu'il peut servir. Partout, noblesse du don pour le don. Sa "Chouette Aveugle", don pour le don.

Il a franchi l'anonymat pour briller en étoile au ciel humain. Son ascension a pris l'échelle escarpée de la douleur, son accent a choisi la langue millénaire perse, éternisée dans la poésie où elle s'attardait, retenue par l'harmonie magique du verbe à sa perfection.

Il y introduisit, en la réveillant à la réalité moderne, les intonations d'une douleur plus directe, folklorique, selon un mode libéré du mètre, mais par contre chargé de la vérité première de l'amour de l'humble. La poésie persane dévorait la langue et ne lui donnait aucune expansion dans le domaine de l'expression vécue du quotidien et cela

Six ans à l'horloge de notre temps, - combien à celle de l'Eternité - nous séparent déjà de Sadegh Hedayat.

Depuis six années de cheminement, pour lui, dans la voie de la gloire. Car il lui a fallu partir, pour revivre intensément parmi les hommes qui l'ignoraient de son vivant.

Ironie, mourir pour revivre. Je ne voudrais pas souligner l'injustice humaine qui demande au génie de mourir à son corps pour renaître à la renommée. Il faut souvent au public l'épreuve de la mort pour s'attacher à l'oeuvre et fouiller l'âme de celui qui passait inaperçu parmi tant d'autres vivants. Aussitôt que le grand cachet de l'au-delà est posé, le voile de l'intérêt se soulève, la révèlation se fait rapide pour les uns, tardive pour les autres. Elle a été pour Sadegh Hedayat presqu'un miracle. Son oeuvre est là maintenant, répétée en milliers d'exemplaires. Chacun peut goûter son style clair, sa logique, ses sentiments délicats, ses situations étudiées' ses caractères finement développés. Il transparait partout, l'on peut en suivant un des fils qu'il nous tend, pour nous conduire dans sa trame toujours noble, le retrouver palpitant, prêt à nous ouvrir son coeur, nous tendre la main pour franchir les étapes de

SADEGH

Par

Mme. F. Razavi

یکی دو اثر از دانش آموزان

رؤیا

نمیدانم خواب بودم یا بیدار ، گویا درآسمانها پرواز میکردم و در میان ابرها بودم . چیزهای گوناگون وعجیب میدیدم همه چیزمانندیك کلاف نخ باز شده و گره خورده درهم و برهم بود . جسمم بقدری سنگین شده بود که پاهایم یارای حمل آنرانداشت. بهرچیز که نگاه میکردم ظاهراً عوض شده بود وهمهٔ چیز برای من تازگی داشت . . . اصلا شاید دیوانه شده بودم ومرا به تیمارستان میبردند؛ درعالم رؤیا گاهی روی زمین و گاهی در هوا بودم، زمانی فریاد میزدم و اشخاص گوناگونی را که مثل سقزشل بتن و بدنم چسبیده بودند، تکان میدادم ، میخواستم همهٔ آنها، آن موجودات پست رااز خود برانم. دلم میخواست تنها باشم. مردم رفته‌رفته زیادتر میشدند ودر یك چشم بهم‌زدن عده‌ای بجمع ما افزوده‌شد بادست مرا بهمدیگر نشان میدادند ومسخره‌ام می کردند .در گوشی راجع بمن باهمدیگر چیزی میگفتند و بعد‌دسته جمعی میزدند زیرخنده ... و من بسوی مقصدی تاریك ونا معلوم ازآنها فرار می کردم . ولی آنها ازمن دست بردار نبودند.. از کوچه‌های تاریك وتنك میرفتیم ویا آنها بودند که مرابزور میبردند ؟ ! دستهایم را به زنجیر کشیده لباسهایم راپاره کرده بودند. روی بدنم ازلکه‌های خون پر بود، می‌خواستم این نقاط قرمز وسیاه‌رااز تنم پاك کنم اماهر دفعه که‌دست بآنهامیزدم این لکه‌ها زیاد ترمیشد...

دریکی از کوچه‌های جهنمی ، یك مغازهٔ آئینه فروشی نظرم راجلب کرد ، باصاحب آن مغازه سالهاهمکلاس بودم وهمدیگر را خوب‌میشناختیم خواستم واردمغازه شوم اماآنها نگذاشتند. چشمم به‌یك آئینه قدی بزرگی افتاد که سراسرآن ترك بزرگی‌داشت ... من شکل وقیافهٔ خـودرا درآن دیدم بقدری عجیب ومضحك شده بودم که حد نداشت واز دیدن شکل‌خودم

کم مانده بود که از خنده روده بر شوم . دردهانم هیچ دندان نبوده بغیر ازیکی ازدودندان نیشم که بشکل زننده‌ائی ازگوشهٔ لبم بیرون آمده بود قیافهٔ وحشتناك وغیرقابل تحملی داشتم ... حالا دیگر تنها بودم همه ازمن میترسیدند، بله‌همه ازقیافه وصورتم ترس داشتند...

آری اجتماع اینطوراست . داشتم بمقصد میرسیدم ، باشوق و ذوق میرفتم ، مثل اینکه زمین زیر پایم چرخ میخوردومرا بجلومیبرد خودرا در قله کوهها وروی ابرها می‌دیدم وازآن بالامردم راتماشا می کردم.همه‌چیزو همه کس سیاه ووحشتناك بود.همه‌ماننمدماری کشنده وخطرناك بهم پیچیده دنیاواین اجتماع پست رابوجودآورده بودند. پشت بآنها کردم .. آنها عصبانی شدند ، وچون نتوانستند بمن برسند مسخره‌ام میکردند . همه چیز اطرافم سیاه بود، درافق دوردرنقاط مختلف شعله‌های مختلف قرمز رنك آتش دیده میشد که گرمی وحرارت آنهارامن ازفرسنگها دربدنم حس می کردم .

کوره راهها وجویبارهای زیادی دراطرافم ودردشت مقابل مانند خطوط سفیدپیچ درپیچ‌دیده میشد. اماراه‌من غیرازراه‌آنها بود. درراههای دیگر اثرات وجای پای حشرات وحیوانات گزنده وحتی جای بدن مارهای بزرگی دیده میشد... چشمم بچند نفر که دنبالم کرده بودند وباعجله می‌آمدند افتاد.

همهٔ آنهاآشنا بودند . لباسهای سرخ وساطورهای براق دردست داشتند. یکی‌ازآنها شیرگازی راحمل‌می کرد ،دیگری صندوق بزرگی را برپشت داشت وکمرش زیر سنگینی آن صندوق خم شده بود . حدس زدم که این‌صندوق پرازگازاست .. باتمام نیرووقدرتی که درخود سراغ‌داشتم میدویدم . میخواستم هرلحظه ازآنها که بادندانهای‌تیزو وحشتناك دنبالم کرده بودند دور شوم ... شخصی که شنل سیاه بتن وشبکلاه بزرگی بسر داشت وروی اسب سفید وبزرگی نشسته بود درکنارجاده منتظرمن بود . باشتاب دستم راگرفت وبرترك اسب سوارم کرد و حیوان را بتاخت درآورد .

میرفتیم ، باتفاق هم بسوی مقصدی نامعلوم میتاختیم . در روشنائی نورضعیف ماه که آنشب گرفته وخونالود بود به‌قیافهٔ سوار دقت کردم با وجودیکه نیمی بیشترازصورتش‌درسایهٔ‌شبکلاه مانده‌بود، اوراشناختم‌من‌واو سالها باهم همکلاس ودوست بودیم اسب. بسرعت جادهٔ پرپیچ وخم را

پشت سرمی گذاشت و با شتاب سرسام آوری بسوی «او» میرفت . از ترك اسب خرجین و زینی آویخته بود که در آن سی جلد کتاب گذاشته بودند. یکی از کتابها رادر آوردم وداشتم میخواندم ، لکه‌های خون باوراق کتاب چسبیده بود، خونهای بسته ودلمه شده،وجوداین لکه‌ها مانع ازآن بود که من بتوانم به معنی و مفهوم نوشته آن پی ببرم معذلك تا اندازه‌ای پی به‌معنی حقیقی زندگی بردم .

دیگراسب خسته‌شده بودوقدرت حرکت نداشت. دوستم‌حرف‌نمیزدو فکرمیکرد. حیوان ایستادوهردو پیاده شدیم . آنجاقبرستان بود . من‌روی یکی ازسنگهای گور ورفیقم‌روی سنگ گوردیگری درازکشیده خوابیدیم پس ازچندی استراحت برخاستیم .

هواهنوزتاریك بود، مه زیادی اطراف راگرفته بود...

داشتیم‌بمقصد میرسیدیم، حالا دیگر باندازهٔ کافی به‌آن نزدیك‌شده‌ایم «اکنون من قیافهٔ لاغرومحوشدهٔ اورا میبینم : او هنوزهم فکرمیکرد . » بقدری سبك وخوشحال شده بودم که حدنداشت . براحتی نفس میکشیدم . اینجا دیگر ازآنهمه چیزهای وحشتناك خبری‌نبود. ولی اطرافمان‌همچنان تاریك ومه‌آلود بود .

من ودوست همکلاسم هردو نزد او بودیم واز نزدیك بااوصحبت می‌کردیم او کمترحرف میزد گویاقلبش گرفته بود .

واحد مرادیان

دانش‌آموزسال‌پنجم دبیرستان‌البرز

قسمت

تن و بدن حمام، سراسر از زور گرما عرق کرده بود . قطره های درشت آب از سقف حمام مرتباً بروی کف آن میچکید و در یکدیگر خورد میرفت . نور پریده رنك و نیم مرده ای از شیشه های کدر گنبدهای کوچك سقف حمام عبور کرده ، فضای گرمابه را اندکی روشن میکرد .

روی سکوی بلندیکه در انتهای گرمابه قرارداشت، دو نفر خودشان را صابون میزدند. کمی دورتر چندتن به روی کف حمام، مانند مردهای تخت مرده شورخانه، بی حرکت دراز کشیده بودند ، چندتن دیگر نیز با انتظار نوبت، بادست چرکهای بدنشان رافتیله میکردند و گاهگاه برمیخاستند واز حوضچهٔ پهلوی دستشان، یك دلو آب بتن خودمیریختند .درداخل خزینهٔ کوچکی که درسمت گوشهٔ غربی گرمابه قرارداشت ، آخوندمحل که بـه آشیخ حسین معروف بودمرتباً در آب غوطه میخورد وهر بار که از آب بیرون میآمد صلواتی ادا میکرد سپس به روی پلهٔ خزینه می جست ولنك را جلوی خودش میگرفت، پاهایش رایکی بعد ازدیگری بلندمیکرد که قطرات آب آن بچکد و دو باره در آب خزینه شیرجه میرفت . پس از چند بار که این عمل را انجام داد ، از خزینه خارج شد ومتفکرانه و بحال انتظار روی سکوی صحن حمام نشست و بادستهای خپلهٔ خود گردن گوشتالودش رامالش میداد واز آن چرك بیرون میکشند . براثر این کار صدای ملچ وملچ خفیفی راه افتاده بود. شیخ حسین ناگهان صلواتی غلیظ ادا کرد ولی هنوز صدای صلواتش تمام نشده بود که صدای دورگه وزنگزدهٔ اوستا یداله بلند شد :

«آقا شیخ بفرمائید»

اوستا یداله لنك کثیفی را چلانده روی زمین پهن کـرد و لنك

دیگری را نیز بهم تابیده زیر سری کوچکی از آن ترتیب داد .

آشیخ حسین بی آنکه چیزی بگوید برخاست ومثل آدمهای جادوزده و بی اراده یکسر رفت وروی لنگ دراز کشید .

چشمان اوستایداله که مانند دو نقطه سیاه درچشمخانهٔ گود افتاده او می جنبید ، بایك دنیا حسرت و ناتوانی به گردن کلفت وماهیچه های ورقلمبیده و گونه های سرخ و برجستهٔ آشیخ حسین مینگریست .

بالاخره اوستا یداله آهی کشید و مشغول بستن حنای ریش وسبیل آشیخ حسین شد ، سپس کیسه را بر داشت و به کیسه کشیدن شیخ پرداخت و دستهایش را مرتباً مانند مالهٔ بنائی، از این سو و آنسو به تن آشیخ حسین میکشید وهر بار ، فتیله های کلفت چرك را به یك سو جمع میکرد. آشیخ حسین که استحمام در آب گرم خزینه کیفورش کرده بود رویش را به اوستا یدالله نمود و با لحن شمرده وموقری گفت :

انشاالله که کارو بارتان خوب است ؟

اوستا یدالله که از شستن چند نفر مشتری پرچرك خسته شده بود حوصلهٔ صحبت نداشت ولی از این سئوال آقا خودرا جمع وجور کرد و با آهی نسبتاً طولانی گفت :

«ای آقا ؛شکر خدا، میگذره .»

سپس رویش را بطرف طاق حمام گردانیده گفت :«خدایا به داده ات شکر به نداده ات شکر .» ودرحال رویش را به آشیخ کرده گفت :« بنده ناشکر بندهٔ خدانیس ، قربون قدرتی خدا برم، همین اوستاعلی خودمان سه ماه آزگار است که توخونه اش افتاده وقادر به هیچ کار نیس . بیچاره همه چیزش رافروخته حتی اون یه دونه لحاف پاره پوره اش رو، اهت وعیالش هم اسیر وابیر ،روزانه این در واون در میزنن که یه لقمه نون خالی فراهم کنن .»

«خدایا نصیب هیچ تنابنده ات نکن. از قرار که همشون گدائی میکنن.

«حقی گفتن ، شکری گفتن ، حرف بزرگون که دروغ نمیشه . بازجای شکرش باقیه که این یه لقمه نون بمامیرسه یعنی ازدولتی سر شما آقایون ها که خدا پشت و پناهتون باشه، و بباطن، پنج تن آل عبا خدا سایهٔ یك همچین مردمون نازنینی مث شما رو ازسرما کم نکنه .»

آشیخ حسین که از تعارفات اوستا یدالله خوشش آمده بود سرش را به نشانهٔ تأئید تکان داده گفت :

«ماهم از تصدق سرجدمان حضرت سیدالشهداعلیه الاف التحیه والثناء، در این روزها کارو بارمان، ای، بدك نیست. لله الحمد رزق وروزی مان را

خداوند تبارك وتعالی میرساند :

دوستان را کجا کنی محروم

تو که با دشمنان نظر داری

اهل محل ما که خوشبختانه همه شان خداشناس هستند ، اگه شده خودـشان و اهل وعیالشان سر بی نان به زمین بگذارند هرآینه عزاداری ماه های محرم الحرام ورمضان المبارك را ترك نمیکنند . واین مستمری مختصر ما اولاد پیغمبر وخادمین دین حنیف ، به ای نحو کان ، میرسد . آنها هم از کیسه خودشان نمیدهندوخدا چندبرابرش را به آنها میرساند ، ولی ثوابش را آنها میبرند .

روزی سعادت سه چهار مجلس وعظ وروضه را خداوند نصیبمان میکند ، شبهای جمعه هم به زیارت شاهزاده عبدالعظیم ویاقم نائل میشویم و باخواندن چند زیارت هم به رزق خودمان میرسیم وهم خودمان زیارتی می کنیم .»

سپس در حالیکه قیافهٔ راضی بخود گرفته بود گفت :

«همین هفته پیش سه روز در حضرت معصومه ماندیم و برای اینکه از نصیب وقسمت رونگردانیم یکی دو تاصیغه هم گرفتیم هم خودمان وهم یکی دو تا بندهٔ خدا را راضی کردیم :

عبادت بجز خدمت خلق نیست .»

اوستا یدالله که سعی میکرد آخوند محل را کیسه حسابی بکشد وچرکش رادرست در بیاورد دیگر خسته شده بود وحوصلهٔ حرف زدن نداشت معذالك گفت :

«به کوری چشم دشمنون ، مکه عیبه ، نوش جونتون ، از شیر مادر حلال ترتون ، کی ازشما بهتر ؟ بجون شما، این تنو کفن کردین ، من خـودم ازجون ودل حاضرم که تنهادخترمو که چندتا جوون صاب زندگی واسه اش باشنهٔ در خونه مون رودرآوردن، بدم که کنیزی تون رو بکنه . شاید ثواب کنیزی ذاکر اولاد پیغمبر ، یه ذره هم بما برسه . بلانسبت شما، این جوونـای امروزی که همه شون قرتی ولامصبن ومن اگه صناگر به داشته باشم یکیش روهم دس اونا نمیدم تاچه رسه دخترم روقسم خوردم که دخترم رو به غیر ازسید و ملا به هیچ کس ندم. »

آشیخ حسین چندلحظه کلمه ای برزبان نیاورد .

دیگر کار کیسه کشی تمام شده بود .

آشیخ حسین یاعلی مددی گفته بلند شد و نشست و گفت :

«من خودم دو تا زن دارم اما از تجدیـد فراش هم بدم نمی آد، ولی ...»

آشیخ حسین مکثی کرد ...

«من صبیه علیهٔ شمارا میشناسم. دختر عفیف و نجیبی است. امروز بعداز ظهر به‌منزل حقیر تشریف بیاورید، تا صیغه عقدراجاری بکنیم. قسمت را سیمرغ هم نمیتواندعوض بکنه!»

آشیخ برخاست و گره لنگش رامحکم کرد وصلوات گویان دوباره بسوی خزینه‌حمام براه‌افتاد ...

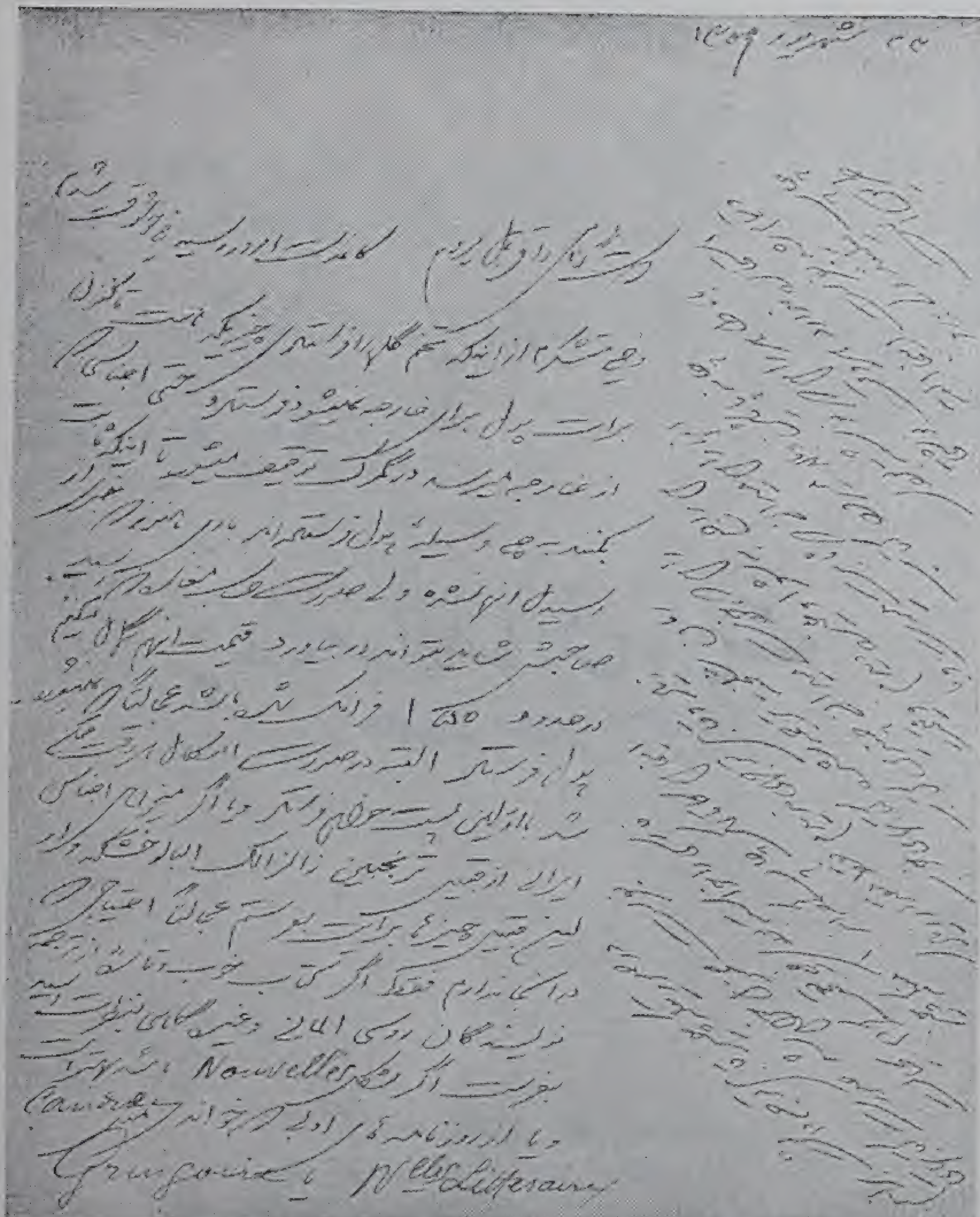
فردین پورشیروانی
دانش‌آموز دبیرستان مروی

چند نامه از صادق هدایت

این نامه‌ها را صادق هدایت در بیست و چهار پنج سال پیش به دوستی نوشته است. نامه‌های بسیار دیگری نیز از صادق نزد همین دوست بوده که متاسفانه بر اثر برخی جریانات ازمیان رفته‌است، فقط همین چند نامه بجای مانده که بمناسبت انتشار این یادبودنامه به‌این کتاب افزوده میشود.

این نامه‌ها با نامه‌های صادق به‌دکتر شهید نورائی که مجموعهٔ آنرا آقای دکتر ملکی در اختیار مجله سخن گذاشته‌اند ارتباطی ندارد زیرا این نامه‌ها چندین سال پیش‌از آشنائی صادق با شهید نورائی نوشته شده است.

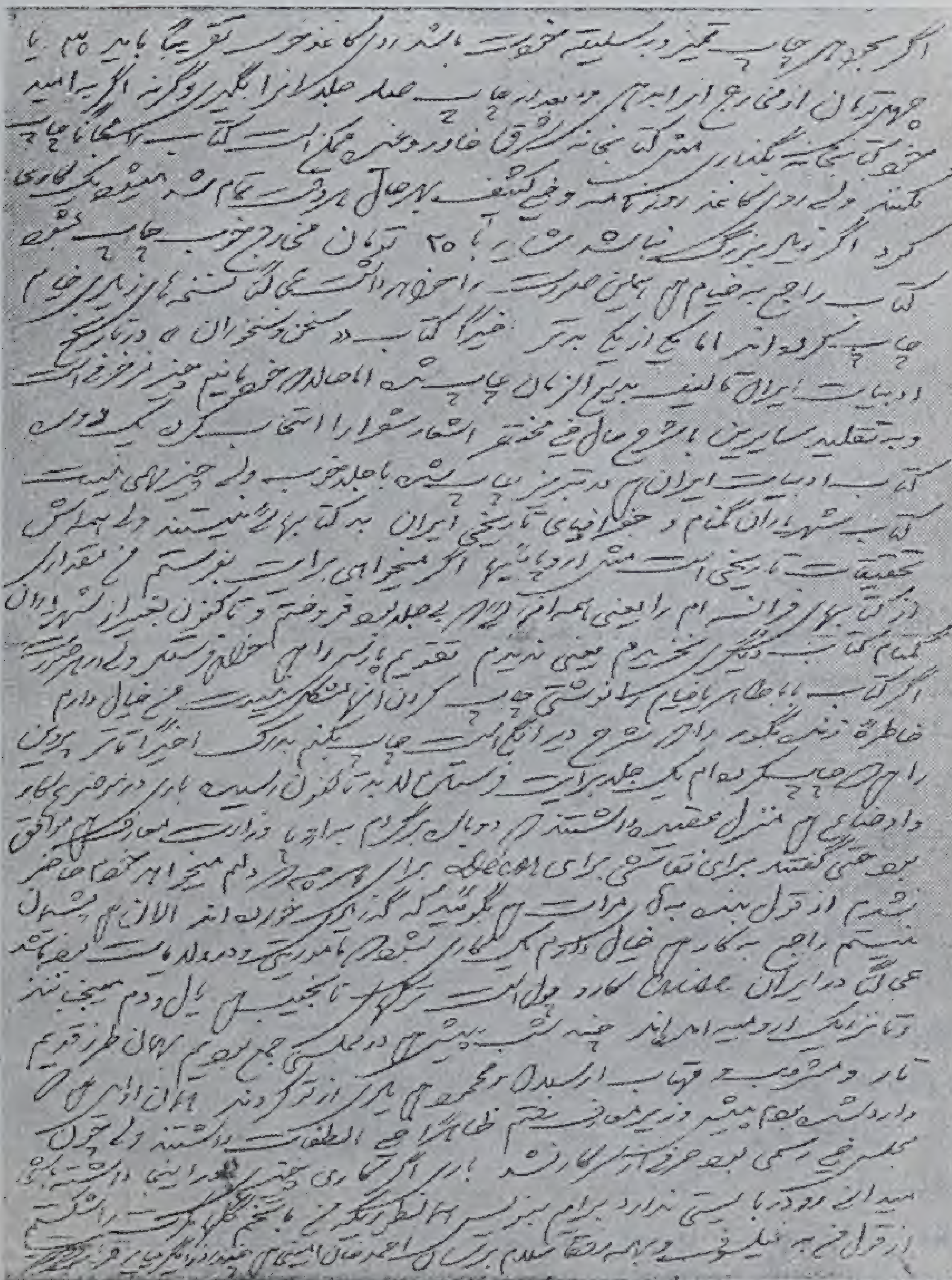
ح. ق.



صفحهٔ اول نامهٔ ۲۳ شهریور ۱۳۰۹

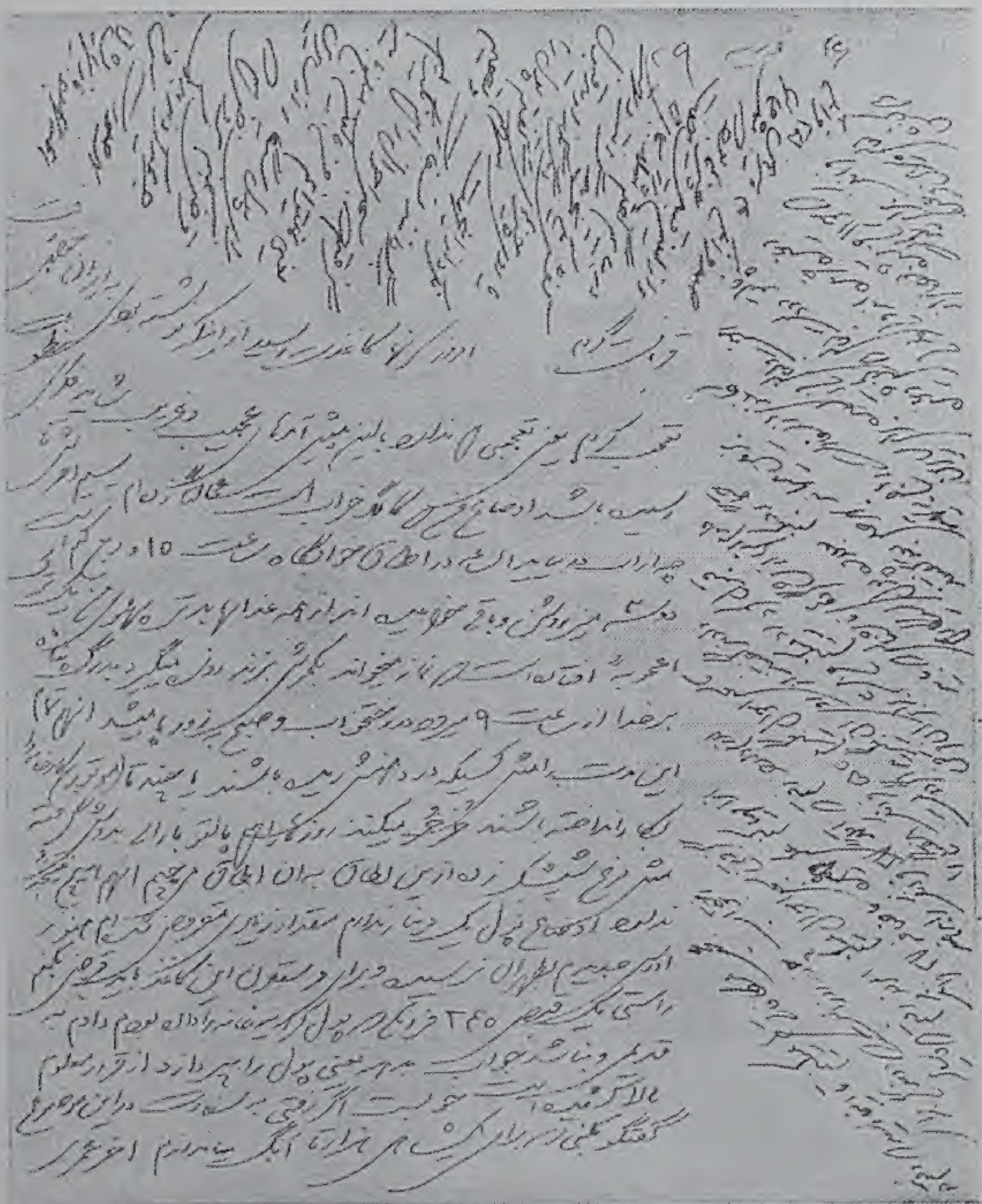
۲۳ شهریور ۱۳۰۹

دوست گرامی را قربان میروم کاغذت امروز رسید خیلی خوشوقت شدم وخیلی متشکرم از اینکه تخم گلهارا فرستادی چیزیکه هست تا کنون برات پول برای خارجه نمی‌شود فرستادوحتی اجناسی که از خارجه می‌رسددر گمرك توقیف میشودتا اینکه ثابت بکنند بهچه وسیله پول فرستاده‌اند باری هنوز که خبری از رسیدن آنها نشده ولی صورت حساب مغازه که رسیدصاحبش شاید بتواندر بیاورد قیمت اینهم گمان میکنم درحدود ۱۵۰ فرانك شده باشد عجالتاً که نمی شود پول فرستادالبته درصورت امکان هروقت ممکن شد با اولین پست خواهم فرستاد ویا اگر میخواهی اجناس ایرانی ازقبیل ترنجبین زالزالك آلبالوخشکه وازاین قبیل چیزها برایت بفرستم عجالتاً احتیاجی در آنجا ندارم فقط اگر کتاب خوب وتازهٔ از ترجمهٔ نویسندگان روسی آلمانی وغیره گاهی بنظرت رسید بفرست اگر بشکل Nouvelles باشد بهتراست و یا از روزنامه‌های ادبی که‌خواندی‌مثل Candide Nlles Litteraire Gringoire درصورتیکه چیز قابل توجه داشت برایم بفرست ممنون خواهم شد صورت کتابهای فارسی راخواسته بودی خیلی تعجب کردم بخیالت اینجاهم کاتالگ چاپ کرده‌اند ! منکه چیز زیاد وقابل توجهی ندیدم فقط مقدار زیادی رمان شلخته ترجمه شده کتابهای خوب راهم که خودت میدانی چندین کتاب هم راجع بشعرا وغیره دیدم وقیمت آنها راهم میدانی که ثابت نیست و باچانه پائین و بالا می‌رود کتاب باباطاهر را که نوشته بودی استخاره ندارد هروقت نوشتی و تمام شد بفرست اینجا البته چاپ میکنند ولی بدوطریق است اگر بخواهی چاپ تمیز و بسلیقه خودت باشد روی کاغذ خوب تقریباً باید ۳۰ یاچهل تومان ازمخارج آنرا بدهی و بعداز چاپ صد جلد آنرا بگیری وگرنه اگر به امید خود کتابخانه بگذاری مثل کتابخانه شرق خاور وغیره ممکن است کتاب را مجاناً چاپ بکنند



صفحهٔ دوم نامهٔ ۲۳ شهریور ۱۳۰۹

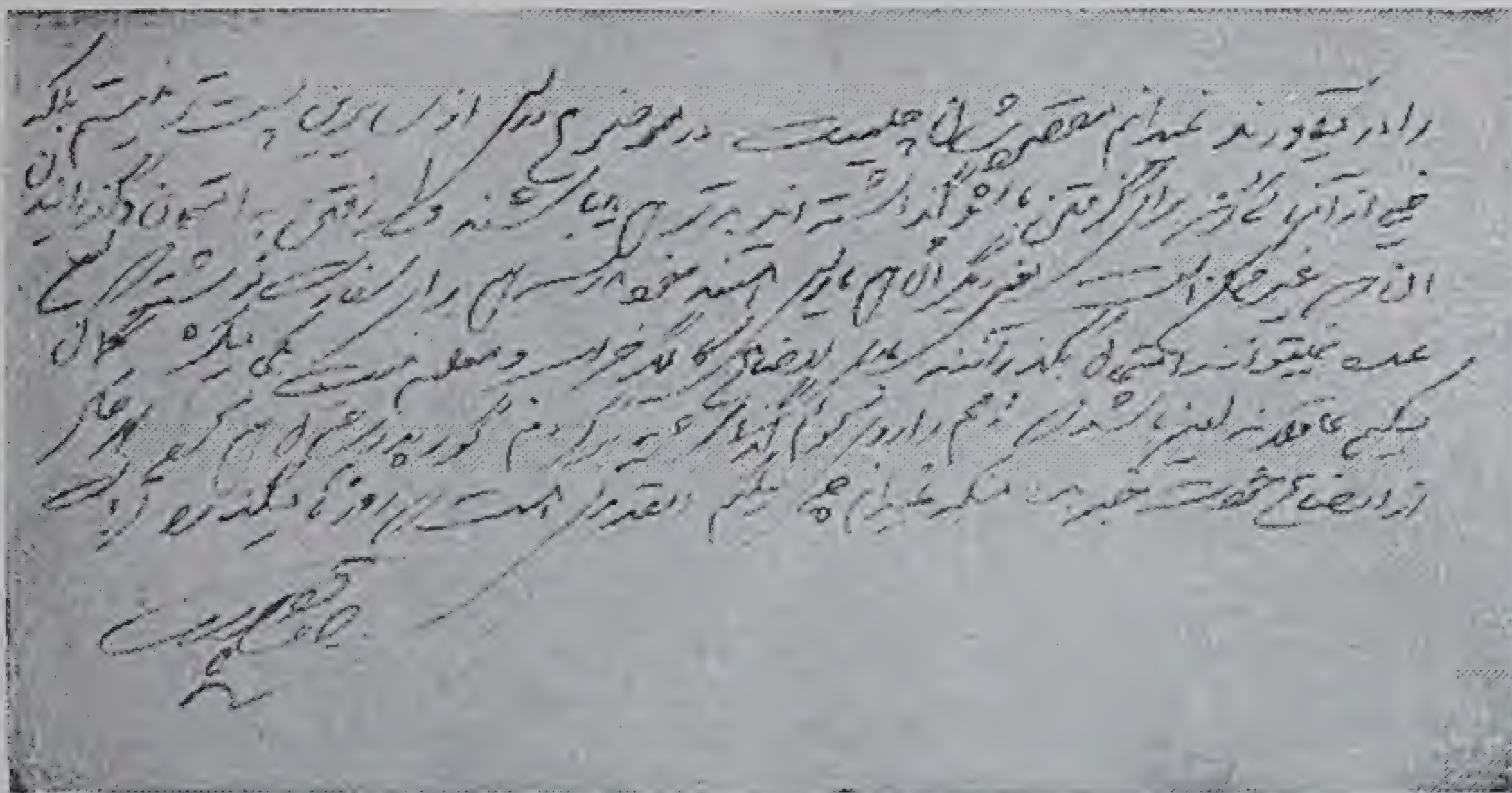
ولی روی کاغذ روز نامه وخیلی کثیف بهرحال هروقت تمام شد میشودیك کاری کرد اگر زیاد بزرگ نباشد شاید با ۲۰ تومان‌مخارج‌خوب‌چاپ بشود کتاب راجع به خیام هم‌همان صورت راخواهد داشت عجالتاً نسخه های زیادی خیام چاپ کرده‌اند اما یکی ازیکی بدتر اخیراً کتاب «سخن وسخنوران» درتاریخ ادبیات ایران تألیف بدیع‌الزمان چاپ شده اماحالا که خودمانیم چیز مزخرفی است و به تقلید سایرین باشرح حال خیلی مختصر اشعار شعرا را انتخاب کرده یك دوره کتاب ادبیات ایران هم درتبریز چاپ شده باجلد خوب ولی چیز مهمی نیست کتاب‌شهریاران گمنام وجغرافیای تاریخی ایران بدکتابهائی نیستند ولی همه‌اش تحقیقات تاریخی است مثل اروپائیها اگر میخواهی برایت بفرستم من مقداری‌از کتابهای‌فرانسه‌ام رایعنی همه آنهائی که بی‌جلد بودفروختم‌وتا کنون بغیراز شهریاران گمنام کتاب دیگری نخریدم یعنی ندیدم تقویم پارس راهم خواهم‌فرستاد ولی‌درهرصورت اگر کتاب باباطاهر یاخیام رانوشتی چاپ کردن آنها مشکل نیست من خیال دارم خاطرهٔ زنده بگور راکه شرح دیوانگی است چاپ بکنم بدرك اخیراً تاتر پروین راهم که چاپ کرده‌ام یك جلد برایت فرستادم لابدتا کنون‌رسیده باری در موضوع کار واوضاع هم منزل عقیده داشتند که دوباره بر گردم به اروپا وزارت معارف هم موافق بود حتی گفتند برای نقاشی برای Décor برای هر چه که دلم میخواهد خودم حاضر نشدم از قول بنده به‌آقای . . . هم بگوئید که گه زیادی خورده‌اند الان هم پشیمان نیستم راجع به‌کارهم خیال دارم یك‌کاری بشود که مأموریتی ودرولایات بوده‌باشد .عجالتاً در ایران Crise کارو پول‌است ترکهای نا نجیب هم یال ودم می‌جنبانند وتانزدیك ارومیه‌آمده‌اند چندشب پیش هم درمجلسی جمع بودیم بهمان طرز قدیم تار ومشروب ومهتاب‌ارسلان ومحمودهم یادی ازتو کردند همان اوایل که‌وارد شده بودم پیش وزیر معارف رفتم ظاهراً خیلی التفات داشتند ولی مجلس خیلی رسمی بود حرفی از سر کار نشد باری اگر کاری‌چیزی‌در اینجاداشته باشی میدانی رودربایستی ندارد برایم بنویس‌همانطوریکه من باتخم گلها کمرت راشکستم ازقول من به فیلسوف وبهمه رفقا سلام برسان احمد خان امینی هم چندروز دیگر می‌آید قربانت امضاء



صفحهٔ اول نامهٔ ۳۶ فوریه ۱۹۳۹

۲۶ فوریه ۲۹

قربانت گردم   امروز سرنهار کاغذت رسید ازاینکه نوشته بودی بهایران خواهی رفت تعجب کردم یعنی تعجبی هم ندارد بااین پیش آمدهای عجیب وغریب شاید فکری بنظرت رسیده باشد اوضاع من کاملا خراب است عجالتاً زدهام بهسیم آخرش تاچهازآب در بیاید الساعه دراطاق خوابگاه ساعت ۱۰ وربع کم است دوسهمیز روشن و باقی خوابیدهاند ازهمهعذابها بدتر پهلوی من یك ترك اعجوبه افتاده است که نمازمیخواند بکمرش بزند روزه میگیرد بدرك پناه بر خدا ازساعت ۹ میرود در رختخواب وصبح به زور پامیشد آنهم تمام این مدت رامثل کسیکه دردهنش ریده باشند باچندتا (موتور) کارخانه را بکار انداخته باشند خرخر میکند روزهارا هم پالتو بارانی بدوش گرفته مثل مرغ شپشك زده ازین اطاق بهآن اطاق میچپم آنهم هیچ نتیجه ندارد اوضاع پول یك دینار ندارم مقدارزیادی مقروض شدهام هنوز آدرس جدیدم بتهران نرسیده و برای فرستادن این کاغذ بایدقرض بکنم راستی یك قبض ۲٤۰ فرانکی که پول کرایهخانهرا داده بودم دادم بهقدیمی و بناشد جواب بدهد یعنی پولرا بپردازد ازقرار معلوم بالا کشیده است خوبستاگر رفتی بسفارت در این موضوع گفتگو بکنی که برای یکشاهی هزارتا انك میاندازم آخرعمری عجب مکافاتی طی میکنیم تا اینجارسید کهرفتم دررختخواب چندروزاست که دوندگی برای گرفتن سجل احوال میکنم امروز رفتم کهوسایل آنرامهیا کنم عکس وغیره باضافه ۲۷ فرانك لازم دارد رفتم کهاقلا ۲۷ فرانكرا بدهند تاسجل احوال بگیرم ۵۰ فرانك هفتگی را دادند گفتند ازروی آن بگیرید اگر دولت قبول کرد ردمیکنیم من سه برابر آن قرض دارم آنهم از شاگرد های ناشناس که بایدحتماًرد بکنم بعلاوه پول سیگار هم بزمین میماند بهرحال بعد گفتند کاغذی ازسفارت راجع بهتهیه رخت ولباس من نرسیده برای سایرین پالتو دودست لباس دو کفش وغیرهوغیره خریدهاند ولی پولی که حواله من شده بود هزار فرانك برای یکدست لباس پیرهن وغیرهدو کفش صدفرانکی

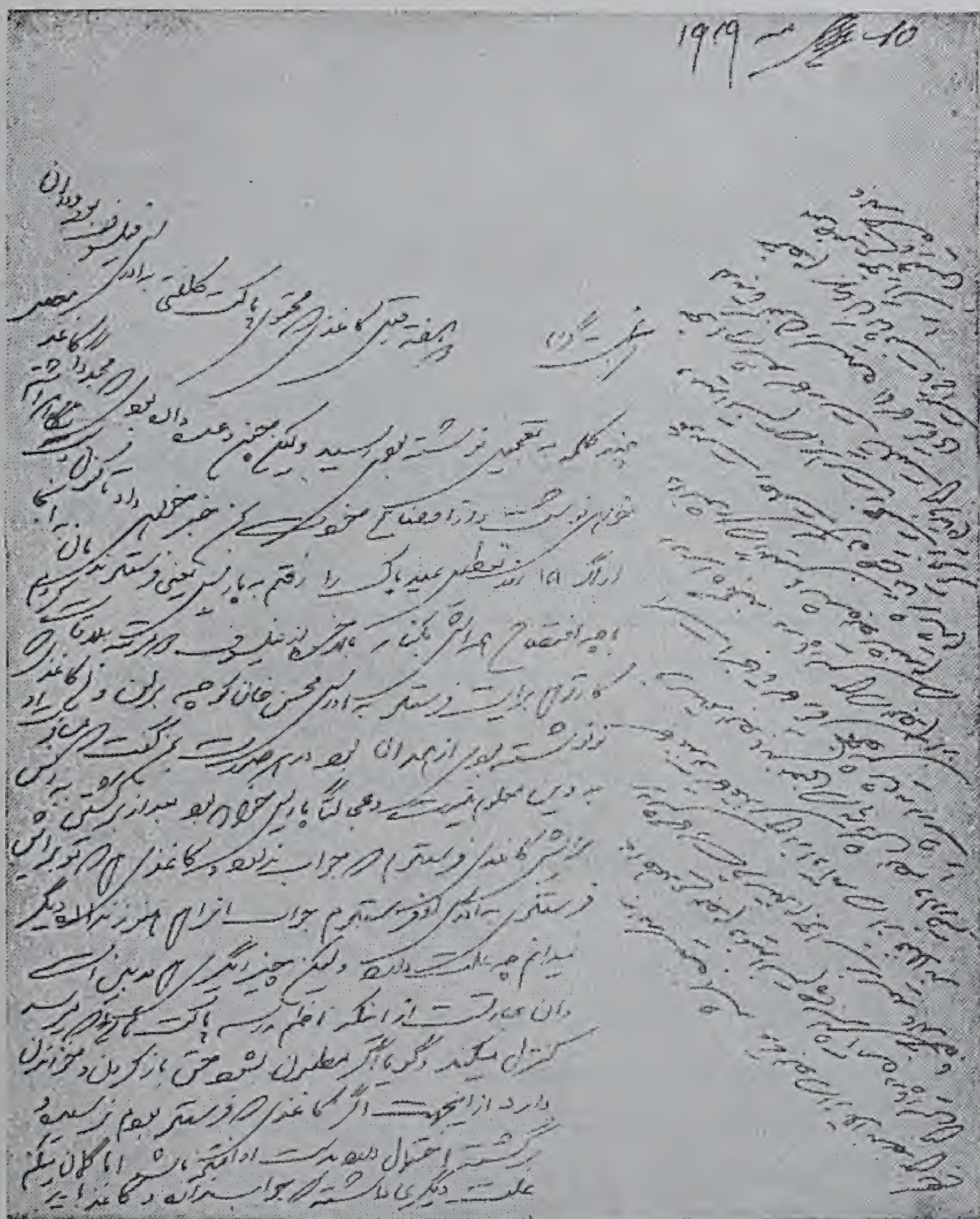


صفحهٔ دوم نامهٔ ۲۶ فوریه ۱۹۲۹

٤ پیرهن ۲۵ فرانکی واز این قبیل چیزها بود که مثل حمالها در بیایم گفتم مثلا بجای دو جفت کفش یکی بخرید گرانترو بهتر یا روی چیزهای دیگر بگذارید قبول نکرد از اینجهت منهم گفتم پول را بر گردانند بسفارت و تصمیم گرفتم که سجل احوال هم نگیرم یعنی نمیتوانم من با این مبلغ باید برای پول سیگار از سایرین قرض بکنم بر فرض هم که جریمه کردند بدرك بهر صورت سر من همه جهود بازیهایشان را درمیاورند نمیدانم مقصودشان چیست در موضوع درس از سایرین بدتر نیستم بلکه خیلی از آنهائی که برای گرفتن باشو گذاشته اند بدترهم میباشند ولی رفتن به امتحان و گذرانیدن آن غیر ممکن است یعنی دیگران هم مایوس هستند خود مدرسه هم برای سفارت نوشته که این عده نمیتوانند امتحان بگذرانند باری اوضاع کاملا خراب و معلوم نیست بکجا میکشد گمان میکنم عاقلانه این باشد که دمم را روی کولم گذاشته برگردم گور پدرشان هم کرده بهرحال از اوضاع خودت خبر بده منکه نمیدانم چه میکنم انقدری هست که روزها میگذرد قربانت — امضاء

۱۰مه۱۹۲۹

قربانت گردم   دو هفته قبل کاغذی که محتوی پاکت کلفتی به آدرس فیلسوف بود ودر آن چند کلمه به تعجیل نوشته بود رسید ولیکن چون وعده داده بودی که مجدداً کاغذ مفصل خواهی نوشت واز اوضاع خودت بمن خبر خواهی داد تا کنون دست نگاهداشتم اولا ۱۵ روز تعطیل پاك را رفتم به پاریس یعنی فرستادندمان به انجا باچه افتضاح همه‌اش بکنار بالاخره از فیلسوف دو مرتبه ملاقات کردم کارتی هم برایت فرستاد به آدرس محسن خان کوچه برلن ولی کاغذی که تو نوشته بودی از همدان بود در هرصورت بمن گفت که مسافرت او به وین معلوم نیست وعجالتاً پاریس خواهد بود بعد از بر گشتن به رنس برایش کاغذی فرستادم که جواب ندادو کاغذی هم که تو برایش فرستادی به آدرس او فرستادم جواب آنرا هم هنوز نداده دیگر نمیدانم چه علت دارد ولیکن چیز دیگری هم در بین است، وآن عبارتست ازاینکه ناظم مدرسه پاکتهائی که میرسد کنترل میکند و گویا اگر مظنون بشود حق باز کردن وخواندن دارد از اینجهت اگر کاغذی که فرستاده بودم نرسیده و بر گشته احتمال دارد که بدست او افتاده باشد اما گمان میکنم علت دیگری داشته که جواب نداده و کاغذ باید به او رسیده باشد مدتی بود که از تلانده هم بکلی بی اطلاع بودم و نمیدانستم چه بسرش آمده در پاریس هم برایش کارت فرستادم جواب نرسید بالاخره با کاغذ تو کاغذی هم از او آمد که از فنلاند فرستاده بود باین معنی که پدرش مرده و او رفته است انجا تا کارهای خودش شاید ارثرا رو براه بکند در پاریس هم که بودم از دانشوری که رئیس ماشده بود شنیدم عمویت رحلت کرده خیلی متأثر شدم ومیدانستم که برایت زحمت زیادتر خواهد شد کارت تسلیت هم فرستادم لابد تا کنون رسیده اما کارهای خودم بهمان کثافت باقی است موضوع خوراك‌را بالاخره با رئیس مدرسه مذاکره کردم و کلاهی سرش گذاشتند ولی اوضاع زندگی کلیتاً خراب وتحمل ناپذیر است روز بروز هم سخت تر میشود روزهای پنجشنبه هم ازاد نیستم هر روز هم قوانین سختی وضع میشود یك افتضاح کثیفی

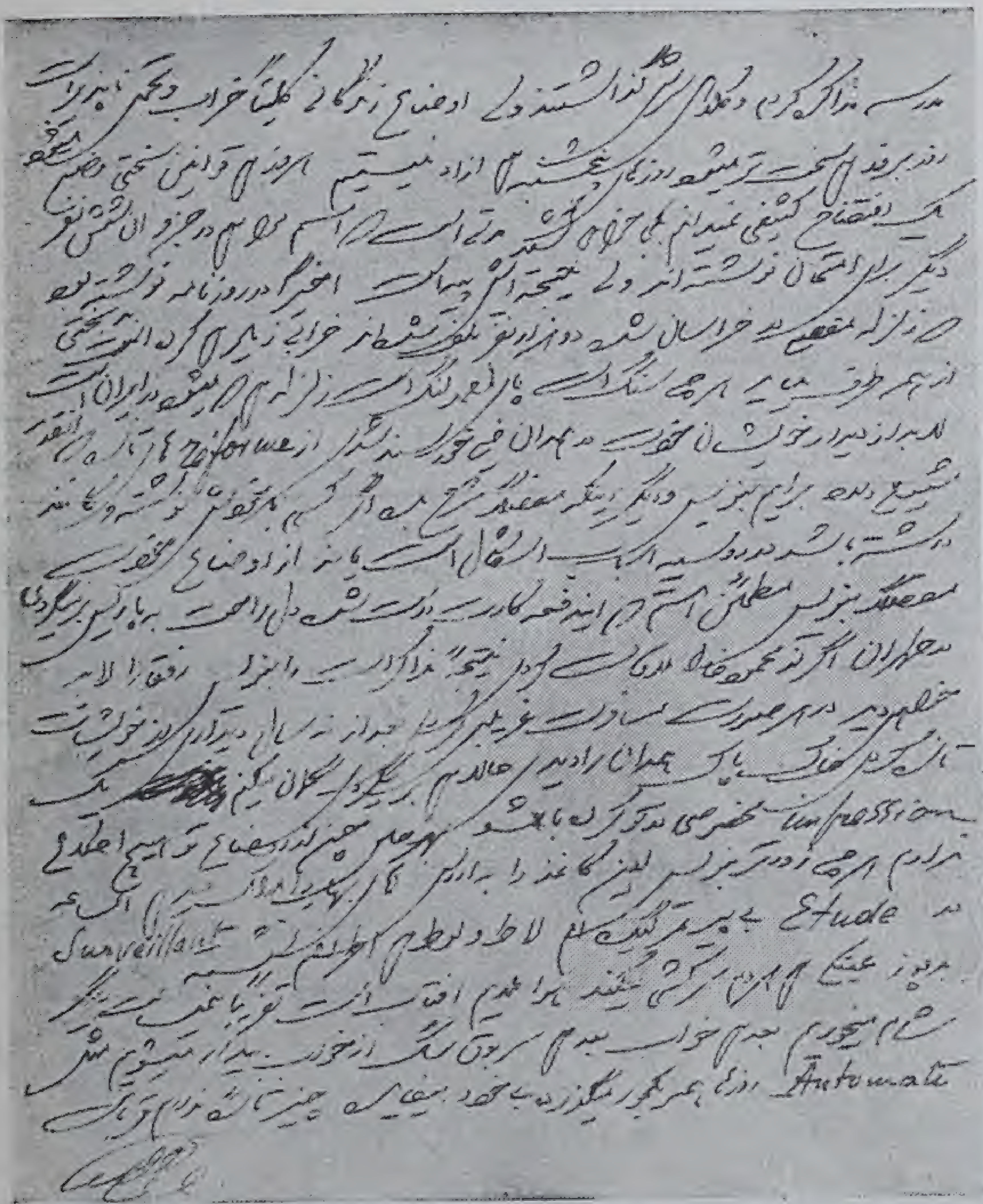

10 مه 1939

صفحهٔ اول نامهٔ دهم مه ۱۹۳۹

نمیدانم بکجاخواهد کشید مدتی است که اسم مرا هم درجزو آن شش نفر دیگر برای امتحان نوشته اند ولی نتیجه اش پیداست اخیراً درروز نامه نوشته بود که زلزله مفصلی درخراسان شده دوهزار نفر تلف شده اند خرابی زیادهم کرده است بدبختی ازهمه طرف میاید هرچه سنك است پای احمدلنك است زلزله هم که میشود درایران است لابدازدیدار خویشان خودت درهمدان خیلی خورسند شدی از Reforme هـای تازه که آنقـدر شیوع دارد برایـم بنویس و دیگر اینکه مفصلا شرح بده اگر کسی باخودش نوشته و کاغذ داشته باشد در روسیه اسباب اشکال است یانه از اوضاع خودت مفصلا بنویس مطمئن هستم که این دفعه کارت درست شده دل راحت بپاریس برمیگردی درطهـران اگر ازمحمودخان ملاقات کردی نتیجه مذاکرات رابنویس رفتارالابدخواهی دید درهرصورت مسافرت غریبی کردی بعداز نه سال دیداری ازخـویشانت تازه کردی خاك پاك همدان را دیدی حالاهم برمیگردی گمان میکنم یك Impression مخصوصی درتو کرده باشد بهرحال چون از اوضاع نوهیچ اطلاع ندارم هرچه زود تر بنویس این کاغذ را به آدرس آقای بهاءالملك میدهم الساعه در Etude بی پیرتمرگیده ام لاط و لوط هم اطرافم نشسته Surveillant بد پوزعینکی هم هردم سر کشی می کند هواملایم آفتاب است تقریباً نیمساعت دیگر شام میخوریم بعدهم خواب بعدهم سر بوق سك از خواب بیدار میشویم مثل Automate روزها همه یکجور میگذرد بیخود و بیفایده چیز تازهٔ ندارم قربانت ــ **امضاء**

Teheran le 13 Janvier 1931

قربانت گردم کاغذی که علامت Bar یـا نوشگاه شیك Place de la Sorbonne داشت رسید در همان حالیکه از بی پولی گریه کـرده بودی خدایك پول زیادی بمن بدهد ویك جوعقل بتو که خیلی مستحق هستی الان که دارم این کاغذ رامی نویسم ۵۰ تاچشم بمن نگاه می کند چون این کار بر خلاف قانون است باید همه خودشان رامشغول بکنند اگـرچه کاری هـم نداشته باشند لابد برایت نوشته ام که مدت دوماه و نیم است وارد بانك ملی



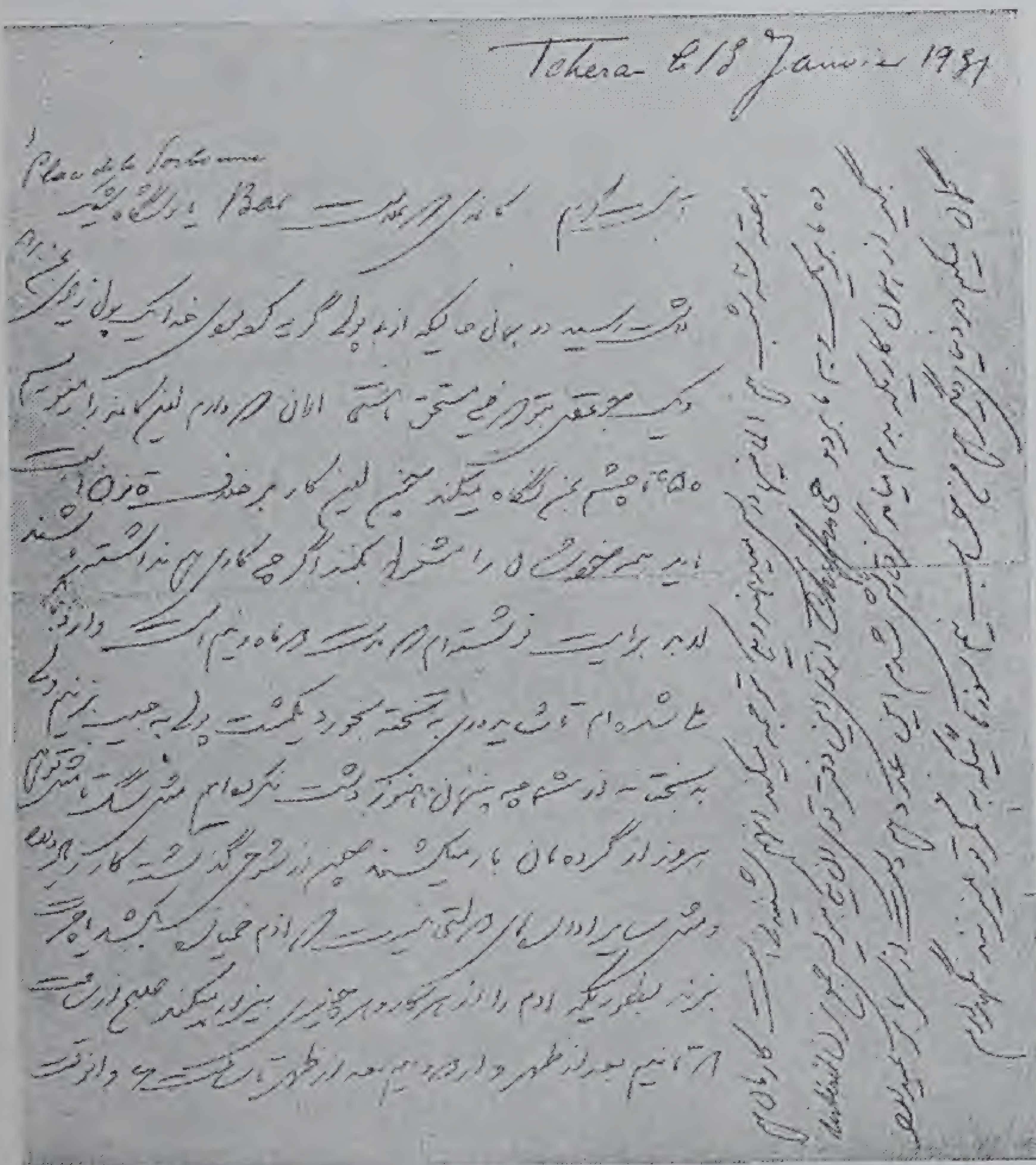
صفحه دوم نامهٔ دهم مه ۱۹۳۹

شده‌ام تا شاید دری به تخته بخورد یکمشت پولی به جیب بزنیم ولی بدبختانه از شما چه پنهان هنوز دشت نکرده‌ایم مثل سگ یا مثل تو هم هر روز از گرده‌مان بار می‌کشند چون از شوخی گذشته کار زیاد دارد ومثل سایر اداره‌های دولتی نیست که آدم خمیازه بکشد یا چرت بزند بطوریکه آدم را از هر کار و هر چیزی بیزار میکند صبح از ساعت ۸ تا یم بعد از ظهر و از دو نیم بعد از ظهر تا ساعت ٦ و آنوقت هفتهٔ سه‌شب هم آلمانیها درس میدهند و یکی ترجمه میکند آنهم شنیدنی است کارمان هم ده‌ها بریك و ۲۰ ما بردوهی Chiffres از توی این دفتر توی آن یکی بنویس جمع بزن Intérêt بگیر از همان کاری که بدم می‌آمد گرفتارش شدم این عددهم دست از سرما بر نمیدارد گمان میکنم در دنیای دیگر هم من حساب نیم سوزهائیکه به کمر تو میزنند نگهدارم دیگر جونم چه برایت بگوید ؛ همینقدر بدان که وقتیکه از این مبال خارج می‌شوم سرم گیج و منگ است بعداز همه اینهاهم بی‌نتیجه مزخرف برعکس تو که با آن عصای کوتاه کثیف که از روضه خوانی حاجی آقا جمادزدیدهٔ در Égouts های پاریس برای خودت پشتك بزن خدا برایت خواسته اگر ابوالفضل بگذ ردعیش کن پرسه بزن آنهم یکجور زندگی است راستی بچه مچه‌ها بااین خرابی پول چه* نواله می کنند؟ تو که باشلغم وترب سیاه در اطاقت تغذیه می کنی اما آن بیچاره های دیگر رابگو با همین کاغذی که فرستادی ۵ شماره کاندیدهم دردو بسته رسید ولی یکی از آنها سانسور شده بود من گمان کردم آن را که راجع به‌ایران چیزی نوشته بود برداشته بودند اگر خبر مبری پیدا کردی از روی روز نامه بچین بگذار لای کاغذ ولی روز نامه گرنگوار ادیب نکبت نرسید لابد خودت اینقدر بعقلت میرسد که نمی‌شود پول برای خارج فرستاد هروقت ازادشد آن خرده حساب راجع به تخم گل رامیفرستم.

کتاب ضرب المثل رابرسیده بودی هنوز چاپ نشده یااززیر چاپ بیرون نیامده هروقت درآمد میفرستم راستی اخیراً یکی از شاهکار های خودم رابرایت فرستادم تابخوانی وسوادت پیش بیاید اخیراً من زیر جلد ......رفتم تایك شاهنامه شیك چاپ بکنداو هم خر شد Direction Artistique آنراهم خودم عهده دار شدم دادم پسرانتوان تابلو کشید ولی آن بی‌انصاف بدجهود عجالتا زه زده میگوید بهتراین است که لغت فارسی بفرانسه چاپ بکند عجالتاً تاهمین جا خاتمه میدهم چون هوا پس است. بگذار اقلا از

---

* بعداز کلمهٔ «چه» کلمه‌ای است که هدایت خودش روی آنرا خط کشیده‌است.



Tehera le 13 Janvier 1931

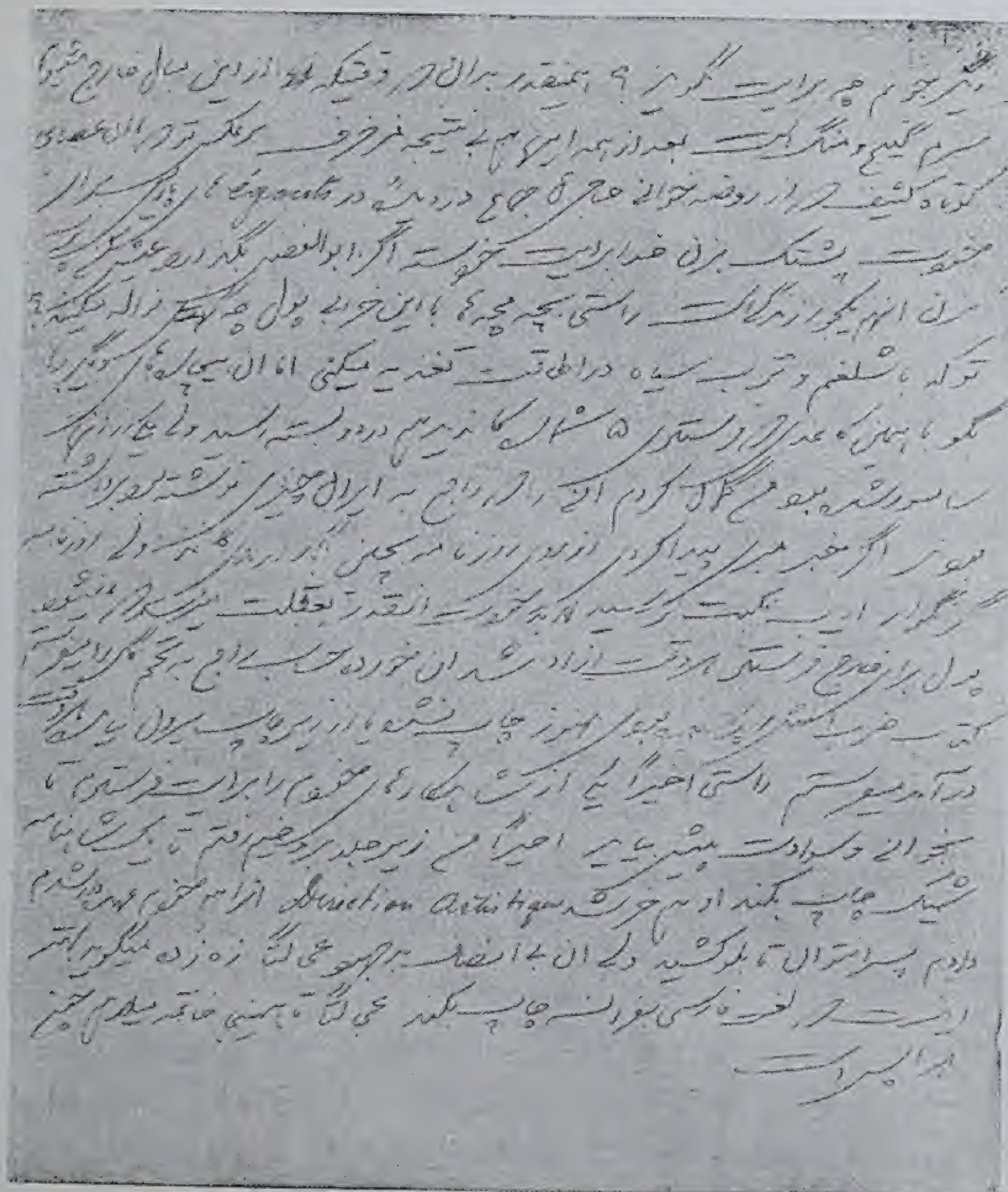
صفحهٔ اول نامهٔ ۱۳ ژانویه ۱۹۳۱

کاغذ بانك استفاده کرده باشم وقتیکه آمدم چند ورق ازیاد داشت کندم گذاشتم جیبم ای بر پدرشان لعنت اینهم زندگی و کارو کاسبی شد؟ اتفاقاً رئیس اطاقم هم عجالتاً ازهمان همدانیهای پوست تو کن است شاید بشناسی آقاخان منصوری ظاهراً آدم بدی بنظر نمیآید یك گربه بزرگ قشنگی داریم که نمیگذارد بنویسم آمدروی میزمن روی همین کاغذ راه رفت خودش رامالید بمن بوس دادحالاهم بسرشما قسم اگردروغ بگویم کونش را کرد بمن خوابید خرخرمی کند درضمن دمش هم به آتش سیگارمن سوخت بوی گزهم بلند شد همانطوریکه انشالله تودرجهنم جلزوولز خواهی کردنگاه بکن جای ناخن او که برسرقلم گرفت روی کاغذ پیداست برای اینکه چشم کورت ببیند دورش راخط کشیدم جای تو پریك نان کفی هم خوردم راستی کتاب معروف A l' ouest rien de nouveau بفارسی ترجمه شده بدهم ترجمه نکرده‌اند برایت می‌فرستم تقویم پارس‌هم که درآمد میفرستم امشب هم بطورفوق‌العاده است که کاغذ می نویسم اغلب ازبسکه کار بانك مثل ماشین مرا کرده میل خواندن و نوشتن‌هم ندارم یکدسته کاغذ برایم آمده که هیچکدام راجواب نداده‌ام ومرا صدتا چوب بزنند بهتراست تا بگویند جواب بنویس زندگی Bête مثل تواست راستی اگریك کتاب جامع کوچك راجع به‌اصول بانك پیدا کردی بمن اول خبر بده چون دوتا مال کتابخانهٔ Garnier Frères تألیف Lejeune رادارم که لایش را باز نکردم اگرچه نه اگرهمین رابخوانم خیلی کار کرده‌ام یك چیزی یادم‌افتاد از اینکار فیلسوف باید سررشته داشته باشد بیابانی خیر بشویك سنجاق هائی‌است مال کارهای زنانه به‌این شکل قلاب دارد پائین قلاب یك‌سیخك کوچکی دورخودش می گردد دراینجا پیدا نمیشود یعنی به‌صرفه جهودهای لاله زارنیست اگر کاتالك نقش ونگارروی پارچه الگوی لباس Patron کارهای دست دوزی یاغیره اگرپیدا کردی بفرست. البته بخواهی همه‌اینها راتهیه بکنی گران می شود فقط کاتالك بفرست اگرشد ازاین سنجاقهای قلاب‌دار* می‌ترسم اگر کاغذ درازتر بشودهی درخواهشم بیشترباز بشود از

---

* قلاب وکاتالك وسنجاق والگو را صادق برای خواهر خود، زن مرحوم رزم‌آرا ، میخواسته است.

درحاشیه صفحه ٤ این نامه، پهلوی تصویر سنجاق کلمهٔ detaillé ذکرشده وعبارت زیرنیز افزوده شده است:«این سنجاق یك چنین کثافتی است همچنین اسباب جوراب وصله زنی وعکس آنرا.»



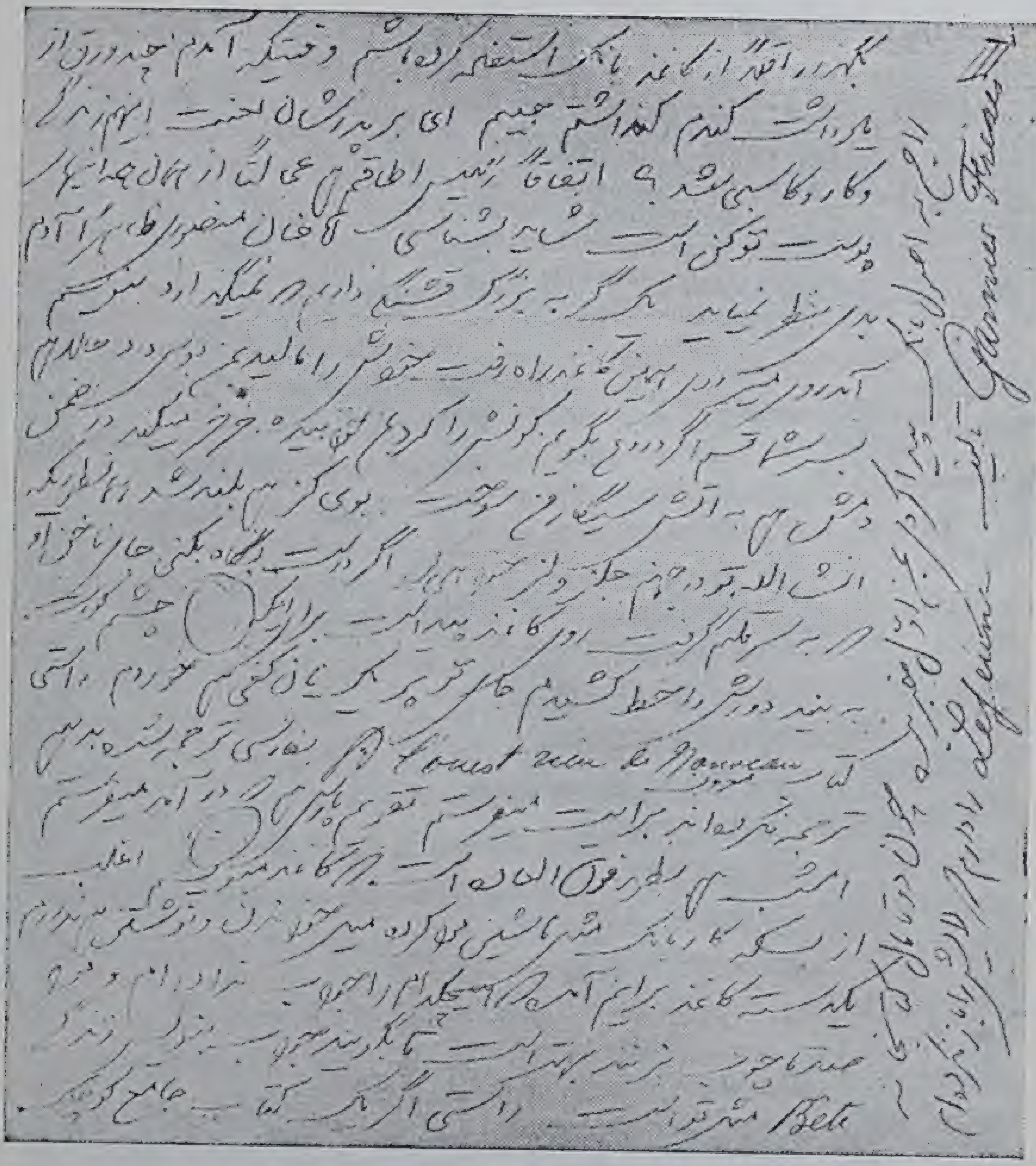
صفحهٔ دوم نامهٔ ۱۳ ژانویه ۱۹۳۱

بانك که درآمدم رفتم بخانه سورگین برای نقاشی شاهنامه دوسه تا بمن داد بعد رفتم کافهٔ لاله‌زارقدری بیاد فرنگستون مزغون گوش کردم با Radio بعد آمدم بخانه تمام کیف و تفریح من منحصر به دو کافه موزیك‌دار شده جای سینماهای (آوان گارد) جای تاترها خالی همین افسوس را از پاریس می‌خورم اگرخورده فرمایشی داری بنویس عجالتاً تاهمینقدر کافی است ازقول من به‌فیلسوف و به رفقا سلام برسان راستی دیبا همشاگردی تو آمده تهران حقوق میخواند خیلی از بچه مچه‌ها هم اینجا هستند زیاده قربانت **امضاء**

در جوف پاکت یك شاهکار خودم را برایت میفرستم از همان کثافتکاریها که درپاریس کرده بودم.

Teheran le 29 Août 31

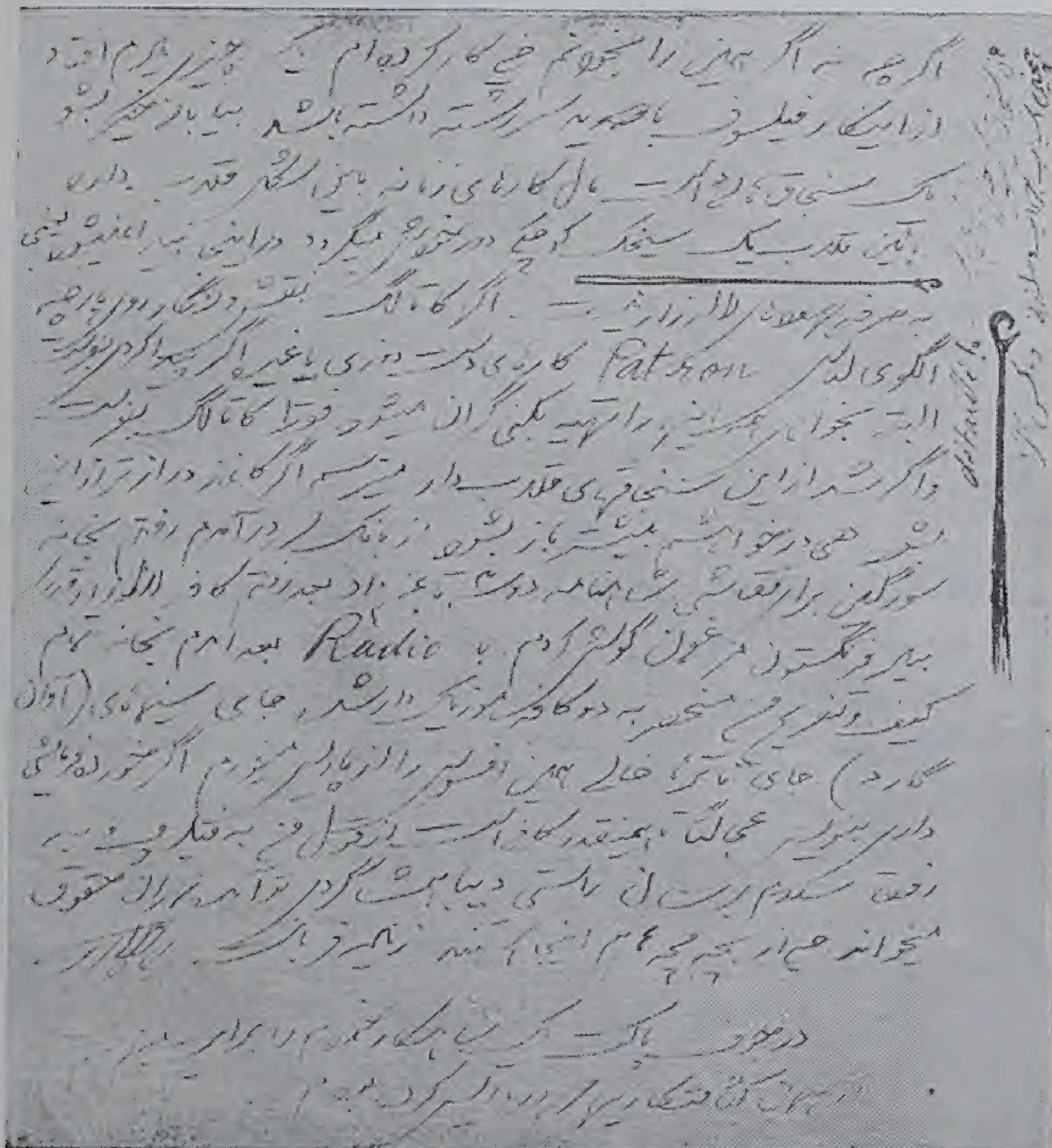
قربانت شوم بعدازقرنها کارتی که ازاکپزیسیون فرستادی رسید بازهم جای‌تشکرش باقی است آیا درتمام مدت تعطیل تابستان فرصت نوشتن یك کاغذ رانکردی؟ این گله‌ها که فایده‌ای ندارد خودم بدتراز تو اگرچه من وقت ندارم ولی باوجود این ده بیست کاغذ دارم که باید جواب بدهم ولی‌تنبلی مانع می‌شود دیگراظهار حیاتی نمی کنی وازآن مجله‌های کاندید چیزتازه درآمدی نمیفرستی! یك کار واجب دارم وآن اینست که تحقیقات بکن یك کتاب خوب Documenté ولی‌نه خیلی‌گران راجع به Pangermanisme برایم بفرست یادت نرود این جریمه کاغذ ننوشتنت واگراز کتابهای گیاهخواری داری هرچند جلدهست برایم بفرست که‌نسخهٔ آن بکلی تمام شده از کارخودم هم نگوو نشنوتمام سال هرروزتوی بانك خراب شده شیرهٔ آدم رامیکشند یك زندگی ماشینی کثیف مقداری مزخرف هم چاپ کرده‌ام اگرخواستی برایت می‌فرستم که به‌بچه‌مچه‌ها بدهی‌عجالتاً یك نقشه هائی کشیده ام درهر صورت وضعیت خودمرا بهتر نکنم بدتر که می توانم بکنم دیگرهیچ سروصدائی نمیکنی بازیك اطاق کثیف‌پیدا کردی ونهاروشامت راآنجا تناول میکنی امینی وعدهٔ ازفرنگیها مدتی است در تهران‌هستند چیزتازه نیست ویااگرهست بمن چه مربوط؟ وبتوچه مربوط؟ ازقول من به Mlle Politour سلام برسان جای نکبت تو خالی الان یك کپه‌هندوانه‌صرف‌خواهم کرددرایران On mange bien! Hein به‌رفقااز من سلام برسان‌زیاده‌قربانت **امضاء**



صفحه سوم نامهٔ ۱۳ ژانویه ۱۹۳۱

۱۱/۸/۹

قربانت چند ماه پیش کاغذ مفصلی درجوابت نوشتم و بنا بعادت معمولی انتظار جواب راهم نداشتم میدانستم که تنبلی تو نه ازآن تنبلیهاست که به عقل راست بیاید وازطرف دیگر شهرت دارد که وزیر معارف بجای علاء خواهدآمد ازاین جهت دم‌ودستگاه تو بدنمیشه‌ولی هفته گذشته خبری شنیدم که مرا وادار کرد تاسی‌شاهی برایت مایه بروم یعنی پرسیدم که اگرمردی بمن صاف وپوست کنده بگوید تا این‌ضرر رانکنم ولی بمن اطمینان‌داد که ازهفت جان گمان میکنم چهار تا در رفته باشد حالا اگر مردی خودت بنویس راست است یانه چون شنیدم موقع‌سوارشدن‌اتوبوس‌زمین خورده‌ای ودك وپوزت خونین ومالین شده وکارت بمریضخانه کشیده‌راستی بی‌شوخی یکی ازاعضای معارف بمن این خبر را دادحالا برایم‌دو کلمه هم‌شده بنویس که قضایا ازچه قرار بوده‌راست‌است‌یا نه‌وحالادرچه‌حالی نه‌اینکه گمان بکنی ازراه مهربانی است فقط از Curiosité است که میخواستم بدانم چه بوده است خواهش میکنم یادت نرود اتفاقاً امشب فتح‌الله خان نفیسی احوالترا پرسید ازاخبارتازه خواسته باشی لغوشدن معاهده نفت انگلیس است که به آن مناسبت امشب درشهر چراغان کرده‌بودند وملت عیاشی میکرد گویا برایت نوشتم که از بانك ملی استعفادادم وعجالتاً یکی دوماه‌است که دراداره تجارت کار میکنم توبااین‌نقشه‌ای که‌ریخته ای گمان میکنم صد وپنجاه‌سال دیگر اگر زنده بودی به ایران برگردی پاکتی که برایت‌میفرستم یادگار بانك ملی است راستش من ازعلاء ترسیدم اگر رئیس بانك میشد بمن‌حکم میکرد که گوشت بخورم ازقول من به فیلسوف سلام برسان اوچه می کند و کجاست ؟ همه اش نقطه سئوال نقطه استفهام قربانت امضاء



اگر چه … اگر همین را بخوانم خیلی کار کرده‌ام …

Patron

Radio

صفحه چهارم نامهٔ ۱۳ ژانویه ۱۹۳۱



تصویر قلمی صادق هدایت
کار آقای محمد علی عسکری کامران - یزد

غلطنامه

برخی از نوشته های این یادبودنامه ، بنابه درخـواست نـویسندگان مستقیماً بوسیلهٔ خودآنها درموقع چاپ تصحیح شده و اگر احیاناً غلطهائی پیش آمده بـاشد دراین غلطنامه منظور نشده است زیرا برای ما فرصت مراجعه ومقابله مجدد موجود نبوده‌است .

صفحه	سطر	نادرست	درست
۳۲	٤	دام را	دام راه
۱۰٤	۱۰	کودك	کودك پاك
۲۲۰	۷	نمی یافت	را درنمی یافت
۲۲۰	۱۱	درج	درج در
۳۷٤	۱	چشم	به چشم
۳۷٤	۲	او را	او
۳۹۷	۱٤	گلستانی	گلستان
٤۰۰	٦	نگذشته	بگذشته
٤۵۱	۱۲	زیارت	زیارت نامه

چاپ این کتاب در پانصد صفحه
(۴۷۶ صفحه متن و ۲۴ صفحه پیش گفتار)
در تیرماه ۱۳۳۶ در چاپخانهٔ رنگین
پایان پذیرفت .

بشیر حاذق
یادبود نامه

۱۳۳۶

57064